



و هنوز قصه بر یاد است

حسن درویش

و هنوز قصه بر یاد است

حسن درویش



و هنوز قصه بر یاد است
حسن درویش



چاپ یکم، ایالات متحده، ۱۳۷۶
تیراژ ۲۰۰۰ نسخه
طرح روح جلد: میتی
امور فنی: پروانه هدایت

Noghteh Books
P.O.Box 8181
Berkeley, CA 94707-8181 USA

تارنما: <http://www.noghteh.org>

پست الکترونیکی: noghteh@noghteh.org

به جانب‌باختگان راه آزادی

ای دوست،

ای برادر،

ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گلها را بنویس

فروغ فرخزاد

فهرست

۱	ناصر مهاجر	چند نکته
۵		کودکی
۱۶		دهقانان را باید به پیامبران وا گذاشت
۳۲		دیوار موش داره، موش هم گوش داره
۳۶		کنفدراسیون
۴۹		انسانی دیگر، دنیایی دیگر
۵۵		هواداری
۶۵		چند سؤال ساده
۹۶		زندان وکیل آباد
۱۰۲		بعد از صد سال به دیدنم بیایید
۱۱۱		شلاق
۱۳۳		هنر در زندان
۱۳۹		توابعین
۱۵۴		قصد فرار
۱۵۹		دادگاه
۱۶۵		جفت پوچ
۱۶۹		به دیگران بگو با ما چه کردند
۱۷۸		نسرین
۱۹۱		فرار

چند نکته

انگار چند سالی باید بگذرد که دربندیان پیشین بتوانند لب به سخن بگشایند و کابوس هولناکی را وا گویند که نه در خواب، بلکه در بیداری دیده‌اند. این "چند سال" برای از مرگ رستگان دهه ۶۰، دهه بی‌همتای آزار، شکنجه و کشتار دگراندیشان ایران، تا دهه هفتاد به درازا کشید. راهی که به دست پرویز اوصیاء و پروانه علی‌زاده گشوده شد، در این دوره هموار گشت؛ با فرازهایی چون "حقیقت ساده"ی م. رها، "خاطرات زندان" شهرنوش پارس‌پور و "یادهای زندان" ف. آزاد؛ و این با چه رنج و شکنجی همراه بود. چه، بازسازی و بازنویسی کابوسی هولناک، با باززیستن آن توام است.

حالا و به همت ده‌ها تن از زندانیان سیاسی پیشین، گوشه‌هایی از آنچه بر ما رفته است و در زندان روی داده است را می‌دانیم. می‌دانیم به چه ترتیب جمهوری اسلامی یک، دو، سه نسل از مخالفین خود را در هم شکست و نابود ساخت. می‌دانیم نظام حاکم بر زندان‌هاشان که به فشرده‌ترین و برهنه‌ترین شکل درون‌مایه‌ی ساخت حکومتی‌شان را بازمی‌تاباند. چیست. می‌دانیم، چگونه طرحها و برنامه‌ها و سیاست‌های پیچیده‌شان را جهت سر به راه کردن نافرمایان و سازگار کردن دگراندیشان به

بوته آزمایش گذاشتند. کم و کیف فشارها و شکنجه‌های روحی و جسمی‌شان را نیز کم و بیش می‌شناسیم. و اینکه چگونه زندانیان را به ندامت و توبه می‌کشاند و به موجود مسخ شده‌ای، نه ابزاری، برای رسیدن به هدف نهایی‌شان یعنی اسلامی کردن جامعه و همه نهادهای آن، از جمله زندان تبدیل می‌کنند.

حالا و به یاری این یادمانده‌ها، از ایستادگی‌ها و پایداری‌های صدها تن از مخالفین حکومت بیدادگر نیز آگاهیم. شماری از قهرمانان را می‌شناسیم. از گمنامان رد پایی داریم و از فداکارها و از جان گذشتگی‌هاشان اندکی خبر داریم. آگاهیم که بسیاری کسانی که بر پیمان استوار ماندند و در برابر زور سر فرود نیآوردند. آگاهیم که شمار اینان بسیار بیشتر از نادمین است و بسیار بسیار بیشتر از توابین. اما هنوز همه داده‌ها را در دست نداریم. آگاهی‌مان از زندان مردان کم است و درباره زندان شهرستانها ناچیز. بسیاری از به خون خفتگان را هم نمی‌شناسیم. نمی‌دانیم که بودند، چطور زیستند و چگونه از جان شیرین گذشتند. آنهایی که از آتش گذشتند و از بند رستند را حتی کمتر می‌شناسیم. به دقت و درستی نمی‌دانیم چه از سر گذراندند و به چه گونه از هفت خوان زندان گذشتند و چه بهانی برایش پرداختند. باری هنوز به نقطه‌ای نرسیده‌ایم که بتوانیم "تاریخ قتل عام گل‌ها" را بنویسیم. هنوز در آغاز راهیم.

چه باک. مهم این است که راه افتاده‌ایم و راه هموار شده و پر رهروست. از این رهروان یکی هم حسن درویش است که در پاییز ۱۳۶۰، یعنی در اوج جنون جنایت جمهوری اسلامی در مشهد دستگیر می‌شود و تا پاییز سال ۱۳۶۲ در زندان‌های "کمیته مرکزی" و "وکیل‌باد" این شهر بسر می‌برد. و هنوز قصه بر یاد است، قصه این کابوس هولناک است.

کتاب اما بیش از هر چیز گزارشیست از وضعیت زندانهای سیاسی یکی

از مهم‌ترین شهرهای ایران در سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲. گزارشی همه جانبه و موشکافانه که با بینشی انسان‌دوستانه، برداشتی منصفانه و بیانی شیرین نوشته شده. گزارشی که گاه ما را می‌خنداند و گاه ما را می‌گریاند. گزارشی که ما را به فکر وا می‌دارد. حسن درویش ما را به هزارتوی زندان مشهد می‌برد؛ جایی که "ملال، اضطراب، توهین، دهشت، نفرت و خیانت از یک سو و ایستادگی، شکیبایی، بردباری، هشیاری و امید از دیگر سو در کشاکش بودند". جایی که روزها اینچنین به شب می‌رسید و شب با ستاره‌هایی چون سیاوش، آقایی و ممتاز و ... روشن می‌شد. (کاش می‌شد همه را به نام واقعی‌شان شناساند و دل‌نگران پیامد این کار بر زندگی ایران ماندگان نماند). "و هنوز قصه بر یاد است" از ناگفته‌ها سخن می‌گوید؛ و همسانی‌ها و ناهمسانی‌های زندان مشهد نسبت به زندانهای پایتخت. و این اولین ویژگی کتاب است.

دومین ویژگی این است که راوی پیش از پردازش قصه زندانش خود را به خواننده می‌شناساند. می‌گوید کیست. در چه خانواده‌ای بزرگ شده، از چه کسانی تاثیر گرفته و در چه محله‌ای پرورش یافته. از مدرسه‌هایش می‌گوید، سفرهایش، کارهایش. از روندهای فکری و فرهنگی که روش، منش و نگرشش را پی ریخته. دلبستگی‌ها و بی‌زاری‌هایش را با ما در میان می‌نهد و آزموده‌ها و اندیشه‌هایش را. اینچنین است که در آخر قصه با پرسشهای بی‌پاسخ روبرو نیستیم. از خود نمی‌پرسیم چگونه راوی جهنم زندان جمهوری اسلامی را برتافت؛ از آتش گذشت و کابوس هولناک درهمش نشکست. ایستادگی و استواری قهرمانان را رازگونه نمی‌یابیم. چه، منطق کردار و رفتارش را دریافته‌ایم؛ و نیز منطق کنش‌ها و واکنش‌هایش را. چه، می‌دانیم هر کس متناسب با شخصیتش و فراخور ظرفیتش حرکت می‌کند و شیوه‌ها و شگردهایی بکار می‌گیرد که از عهده‌اش بر می‌آید.

اما در زندان - و هر شرایط به شدت دشوار دیگری - آدمی در نهایتِ ظرفیتش حرکت می‌کند و همه ذخیره‌های شناخته شده و ناشناخته شده‌اش را به کار می‌گیرد که پا بر جا ماند و از حیثیت و شخصیت خود پاسداری کند. در این راه، حتا گاه فراسوی توانایی‌هایش به تکاپو می‌افتند. و این بهایی دارد و مابه‌ازایی که رفته رفته پرداخت می‌شود و در دراز مدت. هم از این روی پرداختن به زندگی پس از زندان از اهمیتی دوچندان برخوردار می‌شود. و این سومین ویژگی کارِ درخشانِ حسن درویش است که یادمانده‌هایش دربرگیرنده زندگی پس از زندان نیز هست.

دَمش گرم باد. و دمِ کیوان آزاد، آفتاب‌گردان، مینا دوستار، قاصدک، جلال مهدی‌جانی، پروانه هدایت و بهزاد لادبن که کار وقت‌گیر و پردردسر تایپ، غلط‌گیری، بازخوانی، صفحه‌بندی و صفحه‌آرایی این کتاب را به دوش گرفتند.

ناصر مهاجر

بهمن ۱۳۷۶

کودکی

— کبوتر سمبل آزادیه، مگه نمی‌دونی؟

برادر بزرگم امیر، این جمله را طوری گفت که فقط من بشنوم. با گفتن این حرف، جان حیوان زبان بسته را نجات داد. پروین، خواهر حامله‌ام که ویار داشت؛ گویا چشمش به پرواز کبوترهای همسایه افتاده و هوس خوردن گوشت کبوتر کرده بود. شوهرش هاشم، پس از جستجوی زیاد، کبوتر را از انتهای خیابان جنوب شهر زنده خریده بود؛ به امید آنکه لقمه‌ای از کباب آن را همسر حامله‌اش نوش جان کند.

کبوتر در دست‌های من آرام نداشت. خطر را حس کرده بود و مرتب چشمان گرد و کوچکش را به چپ و راست می‌گرداند. چشمان اشک‌آلود و ملتمس خواهرم می‌رفت که وادارم کند دست به قتل آن پرنده معصوم بزنم. اما برای قتل پرنده سفیدی که سمبل آزادی است، دچار ترس و تردید شدم. چاقو در یک دست و قربانی در دست دیگرم بود. به محض شنیدن جمله برادرم بی‌اختیار کبوتر را رها کردم و از امیر پرسیدم:

— حالا کی به این حرف‌ها اهمیت می‌ده؟

— اونی که توی قفسه!

در مملکت ما از کبوتر استفاده فراوانی شده است. قدیمی‌ها می‌گفتند ارسال نامه و پیام توسط کبوترهای تربیت شده انجام می‌گرفته است. کفتربازها، با پراندن کبوترهایشان به هوا، عرش را سیر می‌کنند و حظ زیادی می‌برند. با پرواز یک دسته کبوتر روح و حواس آنها در دریای بیکران آسمان آبی، شناور می‌شود. وقتی به دبستان می‌رفتم، آقای نمائی معلم دینی می‌گفت: هرکس که از پائین به کبوتری در حال پرواز نگاه کند، گناه بزرگی مرتکب شده و کفاره‌اش به اندازه این است که به مقعد مادرش نگاه کرده باشد! هنوز هم گاهی خجالت می‌کشم پرواز پرندگان را در آسمان تماشا کنم.

من سومین پسر خانواده بودم. جز امیر، دو برادر دیگر داشتم؛ یاور بزرگتر از

امیر و سعید کوچکتر از من بود. ۵ سالم که بود، من و امیر را که ۳ سال از من بزرگتر بود، برای یاد گرفتن قرآن به مکتب فرستادند. مکتب خانه، در انتهای یکی از کوچه‌های محله قدیمی شهر ما، به نام "متل محله" واقع شده بود. "شاباجی خانم"، پیرزن ملا، اولین معلم من بود. او توانسته بود با هیبت خود و تهدید به سیاهچال، که در حقیقت اتاق تاریکی مشرف به اتاق درس بود، از من و بچه‌های دیگر موجوداتی مطیع و حرف‌شنو بسازد. او هر روز جملات قرآن را به لهجه غلیظ عربی تلاوت می‌کرد و ما آنرا تکرار می‌کردیم.

امیر نصف روز به دبستان می‌رفت. او کلاس اول بود و در مکتب مبصر ما شده بود. با وجودیکه به من اطمینان می‌داد سیاهچال چیزی جز یک اتاق خالی نیست، حرفش را باور نمی‌کردم و همچنان می‌ترسیدم.

پس از چند ساعت تکرار کلمات عربی، یک ساعت وقت برای ناهار خوردن داشتیم. من اجازه داشتم که همراه امیر، برای خرج کردن ده شاهی‌هایمان، به بازار حاج آقاجان بروم. اغلب یک خربزه یا هندوانه بزرگ از میوه‌فروشی می‌دزدیدیم و با خود به مکتب می‌آوردیم. شاباجی خانم در حالیکه تعجب خود را پنهان نمی‌کرد و خوب می‌دانست با دو تا ده شاهی فقط دو تا سیب می‌شود خرید، به ما یک ریال می‌داد تا برای او هم خرید کنیم. ما هم پول را به جیب می‌زدیم و در عوض برایش هندوانه بزرگی کش می‌رفتیم. به یاد دارم که آن روزها عادت داشتم بینی‌ام را به شیشه ویتترین شیرینی‌فروشی توی بازارچه فشار دهم و مزه شیرینی‌های دور از دسترس را در عالم خیال بچشم. شاباجی خانم می‌گفت:

— کبوتربازها جاشون توی آتش جهنمه.

شاید می‌خواست حرمت کبوتر را حفظ کند که نماد آزادیست. با این حال همیشه دلم می‌خواست چند تا کبوتر داشته باشم. اما هربار که از پدرم تقاضای خرید یک کبوتر می‌کردم، می‌گفت:

می‌خواهی کفترباز بشی ها؟ کفتربازها بی‌ناموسن.

من نمی‌دانستم بی‌ناموس یعنی چه.

پدرم، که ما او را آقاجان صدا می‌زدیم، مردی بود نسبتاً خوش قیافه. قبل از ترک خانه عادت داشت مدتی جلوی آینه بایستد و در حالیکه مرتب از

بینی اش صدای فین فین درمی آمد، به خودش نگاهی بیاندازد که توامان نشان از رضایت و دلخوری داشت. طوری خودش را توی آینه نگاه می کرد که گویی در مقابل آدم محترمی ایستاده است. دلخوری اش از بابت بینی اش بود که توی آینه به طور عجیبی کج می نمود. او هیچگاه در ما ترسی بر نمی انگیخت؛ و از این بابت دلخور بود. آدم ترسوئی هم نبود. از آن نوع آدم هائی بود که تمام زیرکی و هوش خود را صرف کارهای کوچک می کنند. طنز، وجه برجسته او بود. طنز او آنقدر قوی بود که حتا صحبت های معمولی اش باعث خنده دیگران می شد. همه را می خندانند و خودش نمی خندید؛ و این مسئله بیشتر باعث خنده می شد.

او و مادرم، دو انسان کاملاً متفاوت بودند. در هیچ زمینه ای اشتراک نداشتند. مادرم در یک خانواده سنتی و مذهبی بزرگ شده و سخت پای بند اصول اخلاقی بود. اما پدرم از دوراندیشی، ثبات عقیده و پای بندی، هیچ نشانی نداشت. رعایت مسائل اخلاقی جن بود و او بسم الله. ناپایداری و عدم ثبات، بخش عمده شخصیت او بود. هرگاه عصبانی می شد، با داد و هوار، همسایه ها را متوجه خودش می کرد و اهمیتی هم به جنجال نمی داد؛ چرا که با همسایه ها رابطه خوبی به هم زده بود. با هر خانه ای که در آن زنی چاق حضور داشت، ارتباطی دوستانه داشت.

ما در یکی از اتاق های خانه قدیمی پدر بزرگ مادری ام زندگی می کردیم. خانه ما در کوچه ظابتی در خیابان نادری، که خیابان اصلی شهر بود، واقع بود. پدر بزرگ و مادر بزرگم در اتاق های بزرگ طبقه دوم زندگی می کردند. اتاقی که ما در آن زندگی می کردیم سابقاً آشپزخانه بود. دیوارهای کاهگلی اش را رنگ سفید زده بودند؛ فاقد پنجره و نور بود. روزها مجبور بودیم چراغ برق را روشن کنیم. پدر بزرگم در خیابان نادری کارگاه و فروشگاه ترازوسازی داشت. او در سراسر خیابان، به احترام و شجاعت معروف بود. به او "حاج عمو" می گفتند. ۸۵ سال عمر داشت. قدش بلند بود و ابروانش پرپشت و سفید. انبوهی ریش سفید داشت که مرتب با شانه ای چوبی شانه می زد. کلاهی قرمز و فنیقی به سر می گذاشت که به دور آن عمامه ای به رنگ زرد طلائی پیچیده شده بود. عبا و لباده می پوشید. با اینکه عصائی در دست داشت، محکم گام برمی داشت. صدایی رسا و آمرانه داشت. از هر حیث، بر دیگران ممتاز بود. چهره اش همیشه مرا به یاد

مجسمه سرداری در موزه شهر می انداخت. سردار، آن بالا، سوار بر اسبی خوش یال و کوبال، با یک دست دهنه اسب و با دست دیگر تبرزین را طوری گرفته بود که گویی هر آن می رود تا دشمن را به دو نیم کند. حالت چهره سردار، با ابروان پرپشتی که زیر پیشانی بلند گره انداخته بود، در چهره پدربزرگم جان گرفته بود. گاهی پدربزرگم مرا روی زانوانش می نشاند و از من می خواست که در حضور دیگران، آیه ای از قرآن را که از بر کرده بودم بخوانم. سپس مشتت انجیر خشک از جیبش درمی آورد و در دست های کوچک من می گذاشت. بعدها که بزرگتر شدم، مثل دیگران از صدا و هیبتش می ترسیدم. او سخت خداشناس بود. از رضاشاه و پسرش تنفر داشت. هر وقت صحبت سیاست می شد، می گفت:

— هرکس از دولت مواجب بگیره، کافره. شنیدن رادیو حرامه.

گاهی از انقلاب مشروطه حرف می زد. به یاد ستارخان که می افتاد، چشمانش اشک آلود می شد و با شوقی کودکانه می گفت:

— جونم، سردار یه پارچه مرد بود. نور به قبرش بباره!

یا می گفت:

— مرحوم گنل ممتقی خان مرد با جریزه ای بود. فقط اون بود که تونس تو روز روشن جلو سردار سپه و ایسه و بده بگیرندش.

مصدق را هم دوست داشت.

پدرم کمک پدربزرگم در فروشگاه بود. کمک که نه، سوء استفاده می کرد. درهرحال، این طور مخارج خانواده را تامین می کرد. کار کردن اوهم مثل سایر خصوصیاتش ناپایدار بود. هیچگاه اندوخته ای نداشت. هرازچندگاه، فیلش یاد هندوستان می کرد و بار سفر می بست. سه بار به کربلا مسافرت کرد. نه برای زیارت، بلکه برای سیاحت. در سومین سفرش به عراق من ۳ ساله بودم.

نسبت به او همیشه حسی دوگانه داشتم؛ عشق و نفرت. برای اشتباه هایمان، هیچگاه تنبیهی در کار نبود؛ فحش های رکیک اما چرا. از مادرم زیاد کتک می خوردیم. او همیشه مواظب تربیت ما بود. دلش می خواست درس بخوانیم تا بلکه زندگی خوبی داشته باشیم.

یک روز پدرم خوشحال به خانه آمد. از دفتر مشق امیر ورقی کند و گفت که زمینی خریده و تصمیم گرفته برایمان خانه ای بسازد. این خبر همه مان را

خوشحال کرد. روی کاغذ سفید، طرح ساده خانه‌ای را کشید؛ با دو اتاق در دو سوی یک راهرو باریک؛ یک دایره در وسط حیاط به عنوان حوض آب، و در مقابل راهروی، آن طرف حیاط، به ترتیب یک اتاق کوچک، یک انباری، یک آشپزخانه و توالت در کنار هم. به جرأت می‌توانم بگویم طرحی را که پدرم روی کاغذ کشید، آنقدر ساده بود که من شش ساله هم می‌توانستم از پس چنین طرحی برآیم؛ اما شاید چند کبوتر هم به آسمانش اضافه می‌کردم.

قطعه زمین، در بیابانی خارج از شهر قرار داشت که تا شهر پنج کیلومتر فاصله داشت. توی آن بیابان اینجا و آنجا خانه‌هایی در دست ساختمان بود. نه برق هنوز آمده بود و نه آب لوله کشی وجود داشت. زمین پدرم از نظر قانونی اعتباری نداشت. به پدرم، در ازاء پرداخت پول ناچیزی، یک تکه کاغذ داده بودند. می‌گفتند زمین متعلق به اداره اوقاف است. پدرم به کمک دو کارگر و برادرم یاور، شروع کرد به ساختن خانه. البته نه با آجر و سیمان و تیرآهن؛ بلکه با گِل و چوب. گِل را در قالب‌های چوبی، به ابعاد سه آجر، می‌ریختند و آنها را درجائی زیر آفتاب خالی می‌کردند تا خشت‌های خام خشک شوند. به کمک این خشت‌ها و تیرهای چوبی که بر سقف اتاق‌ها کار گذاشته بودند، خانه ساخته شد. آنگاه، در انتهای آشپزخانه چاهی حفر کردند. به کمک چرخ چاه و دلو لایستیکی، پدرم آبی زلال و گوارا بالا می‌کشید. اغلب در آب ماهی‌های ریز و سیاهی شناور بودند.

خواهرانم پروین و فرشته و برادر کوچکترم سعید در آن خانه به دنیا آمدند. ما سال‌های کودکی و بلوغمان را در آن خانه سپری کردیم. پدرم ما را دوست داشت و سر به سرمان نمی‌گذاشت. در حقیقت او، روی توجه و سخت‌گیری‌های مادرم حساب می‌کرد و خیال خودش را آسوده ساخته بود. هیچ‌وقت نمی‌دانست کلاس چندمیم. از گذشته خودش کمتر حرف می‌زد. شنیده بودیم مادرش زنی زیبا بود که به همسرش هیچ علاقه‌ای نداشت. خیلی زود از پدربزرگمان جدا شده و در جوانی مرده بود. پدرم نزد پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌اش بزرگ شده بود. تا ده سالگی، با خاله‌اش زندگی می‌کرد. پس از آن، با پادوئی مخارج خود را تامین می‌کرد. نه مسئولیت کسی را قبول می‌کرد و نه هیچگاه خودش را مسئول کسی می‌دانست. بعدها خاله و پدرش دختر سیزده‌ساله‌ای برایش از پدربزرگم خواستگاری

کردند تا پدرم در ضمن بتواند در کارگاه ترازوسازی پدرزنش کار هم بکند، وجهه‌ای بدست آورد و به اصطلاح خانواده‌ای تشکیل دهد. اما آنچه که حاصل شد، ساختن بچه‌هایِ قد و نیم قد بود. برای تأمین هزینه خانواده، همیشه هشتش گرو نهش بود. بسیار مهمان دوست بود. از این رو، خانه ما همیشه پُر از مهمان بود و در نتیجه پدرم همیشه به خواربار فروش‌های محل بدهی داشت.

من از کودکی در روزهای تعطیل و تابستان‌ها برای تهیه مخارج تحصیل، کار می‌کردم. حَلَبی سازی، لحاف دوزی، خرازی، شاگردی بنگاه معاملات، آدامس فروشی توی خیابان و بلیط فروشی در شهر بازی کودکان، از جمله کارهایی بودند که تعطیلات تابستانی سالهای کودکی و نوجوانی‌ام را پر می‌کردند.

جمعه‌ها صبح زود، پدرم، من و برادرم امیر را با دوچرخه‌اش به مراسم دعای نُدبه می‌برد تا ضمن خوردن صبحانه‌ای مطبوع، شامل نان قندی و چای شیرین، جملاتی که دعاخوان با زبان عربی غلیظ تر از عرب‌ها از روی کتاب دعا می‌خواند، به شکلی موزون تکرار کنیم. دعاخوان مرد جوانی بود به نام آقای محسنی. محفل درخانه یکی از همسایه‌ها برگزار می‌شد. معمولاً عده‌ای از کسبه و اهالی محل در آن شرکت می‌کردند. آقای محسنی همیشه کت و شلوار آبی به تن داشت. سبیل باریکی بر پشت لب نازکش و دسته‌ای زُلف به شکل داس کوچکی بر پیشانی‌اش نشسته بود. سیبِ آدمِ گلویش، از بالای دُگمه یقه پیراهن بسته‌اش بالا و پائین می‌رفت. با صدائی حزن‌انگیز دعا می‌خواند و همزمان، سر و تنه خود را چون خاخام‌های یهودی، به جلو و عقب می‌برد. در پایان دعا، همه رو به قبله می‌نشستند و دست‌ها را به آسمان بلند می‌کردند. در آن موقع، دعاخوان دعا را به زبان فارسی و به حالت تفرع آغاز می‌کرد:

— الهی، به مقربین درگاهت قَسَمَت می‌دهیم دعای ما را اجابت بفرما!

— الهی آمین.

— پروردگارا، تو را به خمسۀ طیبه‌ات قَسَمَت می‌دهیم مریض‌های ما را شفا

عاجل بفرما!

— الهی آمین.

— پروردگارا، به ربوبیتت قَسَمَت می‌دهیم قرض مقروضین را ادا بفرما!

— الهی آمین.

صدای آمین گفتن پدرم در این مرحله از دعا از همه بلندتر می‌شد؛ شاید می‌خواست به طلبکاران حاضر در آنجا بفهماند که او طلب‌شان را فراموش نکرده. با این وجود، قرض‌ها و بدهکاری‌ها بجا می‌ماند و دعا ادامه می‌یافت.

— تُرَا به دست‌های بریدهٔ ابوالفضل قَسَمَت می‌دهیم آبروی ما را نریزان!
— الهی آمین.

باز فریاد پدرم از همه بلندتر بود. کمی بعد، نوبت به تقاضای ظهور امام دوازدهم می‌رسید که معلوم نبود کی به کجا رفته و دیگر برنگشته. آنوقت‌ها، بازگشتش نگرانم می‌کرد؛ زیرا شنیده بودم او پس از گذشت قرن‌ها دوباره ظاهر می‌شود و به منظور اجرای عدالت بر روی زمین، با شمشیری تیز و برآ خون‌ها می‌ریزد و پاکسازی بزرگ و جهانی انجام می‌دهد. آن وقت خدا می‌دانست که چند نفر از سکنه کرهٔ زمین باقی می‌مانند. با این وجود، در دوران دبیرستان، خودم هم در برگزاری سالگرد ولادتش شرکت فعال داشتم.

بعد از ظهرهای جمعه، برای تلاوت قرآن به "هیئت" می‌رفتیم؛ معمولاً همان جمع صبح حضور داشتند. قاری قرآن، همان آقای محسنی بود که اشتباه‌های دیگران را تصحیح می‌کرد. او آیه‌ها را با تلفظ عربی و با آهنگ می‌خواند. هنگام قرآن خواندن یا صحبت کردن، سیب آدمش، درست بالای یقهٔ پیراهن سفیدش، بالا و پائین می‌رفت و من همیشه تصور می‌کردم آقای محسنی موش قورت داده است.

گاهی یک کارمند کراواتی یا یک آقا معلم جمع را به حضور خود مفتخر می‌کرد. در پایان قرآن خوانی، برای کسب فیض بیشتر، آخوندی روضه می‌خواند. ماجرای امام حسین و هفتاد و دو نفر از یارانش در کوفه و پایان تراژیک کار آنها، بریده شدن سر امام حسین به دستِ شمرِ ستمگر را ده‌ها بار شنیده بودم. مردم نیز برای صدمین بار پس از شنیدن روضه خوانی‌ها، دسته جمعی ناله و فغان سر می‌دادند. درست مثل اینکه به سوگ عزیزی تازه از دست رفته نشسته‌اند. خصوصاً هنگامی که داستان به مرحلهٔ بریده شدن سر امام حسین می‌رسید، صدای شیون و گریهٔ مردان از یک اتاق و جیغ و نفرین زنان از اتاق دیگر، تا آنطرف کوچه می‌رسید.

پدرم هرگز گریه نمی‌کرد. او با صدای ناله ماندنی ادای گریه درمی‌آورد.

صورتش را با دستمال یزدی بزرگی می پوشاند؛ دستمالی که با آن از مهمانی ها برایمان پلو یا شله می آورد. یک بار که از پدرم پرسیدم:

— آقا جان شما چرا در این مراسم گریه نمی کنی، اما برای فیلم های هندی گریه می کنی؟

شنیدم:

— به کار بزرگ ترها فضولی نکن بچه!

او حتا نماز خواندن را جدی نمی گرفت؛ بیشتر به خاطر رضایت مادرم نماز می خواند. اغلب هم در حین خواندن نماز با یکی از ما صحبت می کرد و باعث خنده مان می شد. طوری این کار را می کرد که مادرم متوجه نشود. هرگاه گرفتاری ها و بدهکاری هایش زیاد می شد، سرش را رو به آسمان بلند می کرد و از پشت پنجره چوبی و فکسنی اتاق، فحش های رکیکی نثار خدا می کرد و غرولندکنان شکوه می نمود از اینکه خدا او را از خزانه غیبش بی نصیب گذاشته؛ همه چیز را به پولدارها داده و فقط نسبت به او خسیس و بی توجه بوده است. با این وجود نمازش کمتر ترک می شد.

در یکی از شب های ماه محرم، در خانه شیخ احمد، آخوند محله مان، مراسم روضه خوانی بود. حُضار می بایست تا صبح قرآن به سر گرفته، آیه "عَمَّ يُجِيبُ" بخوانند. پسر بچه های شورور محل هم در میان حُضار بودند. دو نفر از آنها کنار پدرم نشستند. پدرم در گوش یکی از آنها چیزی گفت که او آن را در گوش رفیق کناری اش تکرار کرد. دیگران توجهی به این پچ پچ ها نداشتند. شیخ رفته رفته به صحرای کربلا نزدیک می شد و به اصطلاح شور حسینی به محفل دست می داد. برق ها را خاموش و بالاتنه ها را لُخت می کردند تا سینه زنی آغاز کنند. صدای حسین حسین و ضرب آهنگ اصابت کف دست ها به سینه، به صدای رسای شیخ احمد، پاسخی موزون می داد. همه شان به شانه، کنار هم ایستاده بودند. با صدای نوحه خوان، دست ها رو به آسمان بالا می رفت و سنگین بر طاق سینه های عربان فرود می آمد. در این لحظه، دل ها می شکست و در دل شب و در آن تاریکی، نور ایمان به دل ها می تابید. سینه زنی تا مرز از خود بیخود شدن ادامه می یافت. در هر ضربه، در و دیوار می لرزید. ناگهان، واقعه ای غیرمنتظره رخ داد. صدای شیخ قطع و همزمان برق ها روشن شد. شیخ در وسط مجلس با کون برهنه

ایستاده بود و در حالیکه ناسزاسی گفت، زیر شلواریش را بالا می کشید. مستمعین با وجودی که چشمشان از اشک خیس بود، جلو خنده شان را نمی توانستند بگیرند. از دو پسر بچه شرور دیگر خبری نبود. یکی از آنها تُنبان آخوند را پائین کشیده و دیگری برق را روشن کرده بود.

در هفت سالگی مرا به "دبستان پیشاهنگ"، واقع در چهار راه نادری، رویروی باغی که مجسمه سردار در میان آن ایستاده بود، فرستادند. برادرم در کلاس چهارم همان مدرسه درس می خواند. مدیر مدرسه به او حق السکوت داده بود و او را مبصر کرده بود. چرا که برادرم یک روز ظهر، به هنگام تعطیل مدرسه دیده بود که مدیر مدرسه از خانم معلمشان در دفتر مدرسه سیلی خورده است.

از همان کلاس اول توانستم برتری و زور بازوی خودم را نشان دهم. در هر زنگ تفریح با یکی از هم کلاسی هایم کشتی می گرفتم و او را به زمین می زدم. بچه های دیگر، دور ما حلقه می زدند و ناظم مدرسه هم ما را از دور تماشا می کرد. پس از چند ماه توانستم پشت بچه های کلاس دوم و سوم و چند تا از کلاس چهارمی ها را به خاک رسانم. در واقعیت اما، زور زیادی نداشتم؛ فقط در یک فرصت مناسب با پاهایم حریف را زمین می زدم.

در آن روزها می بایست از مدرسه تا خانه مسافت زیادی را پیاده برویم. پسرخاله ام مهدی که هم سن برادرم امیر بود، و چهار نفر دیگر از بچه های مدرسه با ما هم محل بودند. همگی با هم به خانه برمی گشتیم. من از همه کوچکتر بودم. آنها در راه برگشت به خانه، از فروشگاه ها و دست فروشی های کنار خیابان، شکلات و شیرینی و تنقلات می دزدیدند و همه را توی یک کیسه می ریختند. حوالی خانه، به دروازه قوچان که می رسیدیم، چیزها را قسمت می کردند. خودمان را گروه چهل دزد بغداد می نامیدیم. من در "عملیات" شرکت نمی کردم، و بالاخره هم به این موضوع اعتراض شد. برادرم پذیرفت که من هم در این کار شرکت کنم و من از موقعیتی که به دست آورده بودم، خوشحال بودم. روز بعد، برای کِش رفتن یک مشت نخودشور، برای اولین بار خواستم دستم را داخل کیسه ای بکنم که در بیرون آجیل فروشی قرار داشت. کیسه روی سکویی در بلندی قرار داشت. دستم را به طرف کیسه نخود دراز کردم؛ اما دیدم دستم به آن نمی رسد و نمی دانم چه شد که کیسه نخود واژگون شد. از ترس شروع کردم به

گریه کردن. صاحب مغازه از تنبیه من درگذشت.

دوران دبستان، اولین تجربه شیرین و مستقل زندگی کودکانم به حساب می آید.

سال بعد به دبستان تازه تأسیس "راه نو" نزدیک به دره سیستانی ها منتقل شدیم. همراه دوستم غلامعلی، زنگ های درس دینی از مدرسه فرار می کردیم و کتکش را هم به جان می خریدیم. در همان روزهای اول، رکیک ترین فحش ها را یاد گرفتیم. نشانه گیری با تیرکمان و چگونگی پرتاب قُلوه سنگ به سوی لامپ چراغ برق کوچه ها را نیز آموختم. ظهرها در خانه های مردم را می کوبیدیم و فرار می کردیم. در باغ های اطراف، میوه می دزدیدیم و درعالم خیال چون فیلم های هندی، عاشق دختران محل می شدیم. من و غلامعلی اغلب با بچه سیستانی های مدرسه درگیری داشتیم و به خاطر دعوا کردن، مجبور می شدیم پشت دفتر مدرسه به انتظار بنشینیم تا ناظم مان با ترکه چوبی، برای تنبیه مان بیاید. پدر غلامعلی فروشنده دوره گردی بود که روی گاری دستی اش، سیب زمینی و پیاز می فروخت.

کلاس سوم دبستان که بودم، برادر بزرگترم امیر و پسرخاله ام مهدی در کلاس ششم درس می خواندند و بزرگترین برادرم یاور، سال سوم دبیرستان بود. او کتاب های زیادی داشت و همیشه در حال مطالعه بود. پدرم از اینکه او وقتش را با کتاب هایش می گذراند، دلخور بود. معتقد بود که خواندن کتاب، کار انسان را به "سیاست و ساواک" می کشاند و باعث بدبختی می شود. او یک بار کتاب "خرمگس" را از دست برادرم گرفت. ابتدا به پشت جلدش نگاهی انداخت که تصویر یک محکوم به مرگ در مقابل جوخه اعدام را داشت، و سپس آنرا پاره کرد. گاهی من و امیر و مهدی، برای یاور از دفتر مدرسه، کتاب می دزدیدیم و او در ازاء آن به ما پول می داد. با آن پول مخفیانه به دیدن فیلم های وسترن می رفتیم. فیلم ها را در ذهنمان مرور می کردیم تا وقتی که دوباره به سینما برویم. به جز کتاب، لوازم تحریر هم از دفتر مدرسه کش می رفتیم تا روزنامه دیواری تهیه کنیم. یاور در این کارها به ما کمک می کرد.

یک روز مدیر، در حیاط مدرسه و در حضور تمام دانش آموزان، من و برادر و پسرخاله ام را به خاطر فعالیت فرهنگی مان تشویق کرد و بچه ها برایمان کف زدند. سپس، با عصبانیت رو به دانش آموزان گفت:

— گویا در بین شما کسانی هستند که هنگام تعطیل مدرسه، از دفتر دزدی می‌کنند.

سپس تهدید کرد که چنانچه دانش آموز خطاکار دستگیر شود، چه بلائی که به‌روزش نمی‌آورند. با این همه، ما همچنان به دزدی و کار فرهنگی ادامه می‌دادیم.

دهقانان را باید به پیامبران واگذاشت!

پس از پایان دورهٔ ابتدائی، مرا به دبیرستان پهلوی فرستادند. اولین روزهای دبیرستان را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. مادرم کت و شلوار برادر بزرگترم را برایم کوچک کرده بود؛ با این حال لباس به تنم گشاد و بی‌قواره می‌نمود. توی آن احساس کوچکی و حقارت می‌کردم. به قسمت باسن شلوار، تکه‌ای نو از همان پارچه وصله شده بود که از فاصلهٔ دور هم به چشم می‌خورد. محصلین، موهای بلند داشتند؛ درحالیکه سر مرا به رسم دبستانی‌ها از ته تراشیده بودند. طبق رسم بچه دبستانی‌های آن روزگار، به یقهٔ کتم پارچهٔ سفیدی دوخته بودند. دیگران اغلب کت و شلوازی شیک به تن داشتند و به اصطلاح "اتو کشیده" بودند. به لهجهٔ تهرانی با یکدیگر حرف می‌زدند و از دعوای بچه‌گانه و فحش‌های رکیک هم در حیات مدرسه خبری نبود. در زنگ تفریح، بچه‌ها از کیف بغلی‌شان اسکناس درمی‌آوردند و از فروشگاه مدرسه خرید می‌کردند. در حالیکه توی جیب‌های بزرگ و بدریخت کت و شلوار من، به سختی پول خردی پیدا می‌شد. مثل این بود که مرا به سرزمین عجایب یا به اصطلاح، دنیای "از ما بهتران" برده بودند.

معلمین سال‌های اول و دوم، آشکارا بین دانش‌آموزان تبعیض قائل می‌شدند. محصلین بنا به موقعیت شغلی پدرشان مورد احترام قرار می‌گرفتند و اغلب در حضور معلمین خودنمایی می‌کردند. گاهی لطیفه هم می‌گفتند. حتا می‌توانستند سر کلاس درس دیرتر حاضر شوند. من و دوستانم، محمدعلی و مجید، بر روی یک نیمکت می‌نشستیم. این وضعیت را تا سال سوم صبورانه تحمل کردیم. محمدعلی زنگ و باهوش و همیشه شاگرد اول کلاس بود. بعد از او من و مجید شاگردان ممتاز کلاس بودیم. پدر محمدعلی یک روحانی ملاک بود که بعدها در زلزلهٔ کرمان با تمام اعضاء خانواده‌اش زیر آوار رفت. محمدعلی به طور معجزهٔ آسایی نجات یافت و بعدها پزشک خوبی شد.

ما سه نفر به خاطر فعالیت‌های مذهبی - فرهنگی مورد توجه معلمین و مسئولین بودیم. من عضو فعال تیم‌های ورزشی مدرسه نیز بودم. ما به اتفاق دبیر

دینی مان، جشن های مذهبی برپا می کردیم. در سالن مدرسه برای پدر و مادرها سخنرانی ترتیب می دادیم و از آنها اعانه می گرفتیم تا برای مستمندان جنوب شهر آذوقه و ذغال زمستان تهیه کنیم. وضع مالی خانواده خودم البته چندان روبراه نبود. ماه رمضان، هنگام ظهر هر سه نفر به مسجد امام زمان می رفتیم و به تفسیر قرآن روحانی پیش نماز، حجت الاسلام هاشمی نژاد، گوش می دادیم. او ما را به فعالیت های مذهبی در مدرسه تشویق می کرد. هم او بود که از خمینی برایمان حرف زد و گفت:

— دنیا را کفر دارد می پوشاند. شمشیر تیز اسلام به دست ولی عصر یا نایب برحقش، عدالت را بر زمین برقرار خواهد کرد.

به علل قیام امام حسین بیشتر می پرداخت و معتقد بود برای حسین نباید گریه کرد، چرا که او شجاعانه علیه زور و ستم خلیفه قیام کرده بود.

در سالهای ۵۰ - ۴۹، دسته گریخته اخباری از سازمان چریک های فدائی خلق و سازمان مجاهدین خلق به گوش می رسید. در روزنامه ها صحبت از مارکسیست های اسلامی می شد و برخی گروه های دانشجویی که در ارتباط با سازمان های سیاسی بودند، کشف و دستگیر می شدند. ترور مستشارهای نظامی روی داد. واقعه سیاهکل، اقدامی جسورانه بود که شروعی شد برای جنبش چریکی در ایران. بیشتر اعضای گروه سیاهکل، دانشجو یا فارغ التحصیل دانشگاه بودند. بعضی هاشان را که از دوستان برادر بزرگم یاور بودند، قبلاً در خانه مان دیده بودم. دفاعیات دو انقلابی، دانشیان و گل سرخی، از تلویزیون پخش شد. گل سرخی در دفاعیاتش خود را مارکسیستی معرفی کرده بود که درس مبارزه را از مکتب علی، امام اول شیعیان، آموخته است. دانشیان و گل سرخی اشتیاق من را برای شناخت برنامه ها و اهداف سیاسی چریکها زیادتیر کردند. در دل به چریکهای قهرمان احترام می گذاشتم و فکر می کردم راه رهایی راه آنهاست.

دکتر شریعتی استاد دانشگاه، شروع کرده بود به راه انداختن نوعی نهضت دانشجویی در سراسر کشور. او در سخنرانی ها و کتاب هایش، از اسلامی سخن می گفت که با آنچه من آموخته بودم، فرق زیادی داشت. او از نوعی سوسیالیسم و عدالت اجتماعی که ابوذر، صحابه پیغمبر، و علی امام اول، مظهر آن بودند صحبت می کرد. یک شب دکتر شریعتی با ماشین وانت بار به خانه ما آمد. با

یاور دوست بود. تازه از فرانسه برگشته بود. در اتاق روی زمین نشستیم و به حرف‌هایش گوش دادیم. از جنبش‌های رهائی‌بخش ملی و مبارزات ضداستعماری سخن گفت و به سوسیالیسم اسلامی اشاره کرد.

رفته رفته "اسلام انقلابی" مطرح می‌شد. برای اولین بار نمایشنامه‌ای دربارهٔ یک شخصیت مذهبی - تاریخی، باچهره‌ای انقلابی در حسینیهٔ ارشاد به روی صحنه رفت: ابوزر، سوسیالیست خداپرست! نمایشنامه‌نویس، دانشجوی جوانی بود که آن را پیش از در دانشگاه نمایش داده بود. گفته‌های ابوزر، از دهان بازیگر، در فضای حسینیه و دانشگاه طنین انداخت:

- "هان ای خران، از همه گروه هیچکس ستم را نپذیرفت جز قبیله و عقالش".
 - "در شگفتم از کسی که درخانه‌اش نانی نمی‌یابد و با شمشیر آخته‌اش بر مردم نمی‌شورد".

- "من مدینه را به شورش بزرگ فرا می‌خوانم".

به علت نبودن یک حزب و تشکیلات منسجم سیاسی، جوانان جذب این و آن شخصیت می‌شدند و تحولات ذهنی و فکری‌شان نیز در همین بستر انجام می‌گرفت. عده‌ای به دنبال یافتن فرهنگی نو و مترقی بودند و با فرار از فئاتیسم موجود، به ماتریالیسم رو می‌آوردند. گروهی دیگر که به مذهب خود پای‌بند بودند، اسلامی می‌جستند با مضمونی مترقی و آمیخته به عدالت اجتماعی. گروهی هم پی‌منبر و مسجد بودند و راه رفتهٔ پدران‌شان را از سر می‌گرفتند.

آخوند کافی، که آن روزها در بین بازاری‌ها و سایر اقشار میانه و پائین، به شهرتی رسیده بود، خلوت شدن مساجد را برجسته می‌نمود و در پایان هر سخنرانی و روضه‌خوانی، مردم را به دعا کردن برای ظهور امام زمان و نجات جهان ترغیب می‌کرد.

از روی کنجکاوی روزی همراه دوستی برای شنیدن سخنرانی او به مسجد بزرگی در جنوب شهر رفتیم. باوجود گستردگی فضا، جمعیت آنقدر زیاد بود که اگر سوزن می‌انداختی پائین نمی‌رفت. کافی را در زمان کودکی دیده بودم. آن زمان شوهرخاله‌ام، آخوند جوان و لاغری را بر ترکِ دوچرخه‌اش می‌نشانده و صبح‌های جمعه با خود به محل روضه‌خوانی می‌رساند. شوهرخاله‌ام مردی

متعصب و مذهبی بود و سواد خواندن و نوشتن نداشت. پس از سال‌ها که این آخوند را مجدداً می‌دیدم، چشم به یک روحانی فریه و درشت اندام افتاد که هیچ شباهتی به آن روزهای جوانیش نداشت. با گام‌هایی آهسته و آرام به بالای منبر رفت، چند بار جمعیت صلوات فرستاد. روی منبر نشست. چون چوپانی مراقب گله، نگاهی از بالا به انبوه جمعیت نشسته و خاموش انداخت و با بسم‌الله آغاز کرد. در طول یک ساعت سخنرانی، باکمال مهارت و استادی توانست جمعیت را هم بخنداند و همچون نوزادان، بگریاند.

آن روزها مینی ژوپ مد شده بود و پسرها موهایشان را بلند می‌کردند. کافی این مسائل را بهانه کرد و هشدار داد که اینها از عوارض فساد است. او مُبلغ اسلام سنتی با فلسفه‌ای جبری بود. فریاد می‌زد:

— نینداز ای مسلمون اون رونتو بیرون! بگذارش برای شوهر بیچاره‌ات، نه برای پسر نره خر همسایه!

و به پدروهایی که اجازه می‌دادند دخترانشان به همسری جوانان "امروزی" درآیند نهیب می‌زد:

— نده، نده ناموس زهرا را به یک آبجو خور!
در پایان سخنرانی، جمعیت را به تکرار گفته‌های خود دعوت کرد؛ درست مثل وقتی که در مکتب بودیم و آیه‌های "شاباجی خانم" را تکرار می‌کردیم. حسینی از بالای منبر نعره می‌زد و جمعیت تکرار می‌کرد:

— یا امام زمان، ای مهدی، ما همه سگ‌های توایم، عو... عو...

— عو... عو...

— عو... عو...

— عو... عو...

از نظر من، اسلام سرشار از تقدس بود و افکار رهایی‌بخش. علاوه بر این، من مجذوب عرفان هم بودم. محمدعلی، دوست و همکلاسی سال‌های دبیرستان، گاهی از مجاهدین اعلامیه‌هایی می‌آورد که مضمونی انقلابی داشت. اغلب در آنها آیه‌هایی کوتاه و یا نقل قول‌هایی از حضرت علی بود که به ضرورت ستیز با ظلم تأکید داشت. تفسیر محمدعلی این بود که این اعلامیه‌ها تبلیغ مبارزه مسلحانه است. کشش زیادی به مطالعه پیدا کرده بودم. توی کمد فکسنی خانه پُر

از کتاب‌های رمان و شعر و غیره بود که به یاور تعلق داشت. هرچه به دستم می‌رسید، می‌خواندم. برادرم اغلب در خانه نبود. او خودش را از غوغا و قیل و قال پدر و مادر و دعوای برادران و خواهرانش کنار کشیده بود. سرش توی کتاب‌هایش بود و محفل روشنفکرانه خودش را داشت. او و دوستانش هر از چندگاهی در خانه ما جمع می‌شدند و با صدای بلند شعرها و نوشته‌هایشان را برای هم می‌خواندند. امیر که بزرگ‌تر از من بود، به آن جمع نزدیکی بیشتری داشت و از طریق آنها مقاله و یا اعلامیه سیاسی به دستش می‌رسید. یکی از این اعلامیه‌ها، اخبار مربوط به تظاهرات دانشجویان در آمریکا را درج کرده و چگونگی حمله دانشجویان به شاه و همراهانش در مقابل کاخ سفید را شرح داده بود. این اعلامیه‌ها، از پوسیدگی نظام دیکتاتوری وابسته به امپریالیسم آمریکا سخن می‌گفت. خواندن چنین نوشته‌هایی در زمانی که شاعران اجازه نداشتند حتا صحبت از گل سرخ بکنند، غنیمتی بود که کمتر کسی از آن برخوردار می‌شد.

چند بار در محله فقیرانه‌مان، پشت در خیاط‌خانه، مردانی شیک‌پوش، با عینک‌هایی تیره دیده بودم که یاور را همراه خود می‌بردند و برش نمی‌گرداندند و هر بار شکنجه و حبس به او می‌دادند. ترس از ساواک و شکنجه، بر همه جا سایه گسترده بود. به هرکسی می‌شد شک کرد که مأمور ساواک است. اگر در جمعی کوچک، به انتقاد از حکومت دهانی باز می‌شد، خطر بازداشت حتمی بود. در و دیوار خیابان‌ها و میدان‌ها، مزین به تمثال مبارک شاهنشاهی بود که آریامهرش می‌نامیدند؛ و یا شهبانویی که با سخاوت لب‌خندی به لب داشت.

در سینماها، قبل از آغاز فیلم، سرود شاهنشاهی پخش می‌شد و همه می‌بایست به نشانه احترام از جا برخیزند. یک بار مأمورین سینما به پدرم که حوصله بلند شدن نداشت، هشدار دادند.

دوگانگی وجود داشت و این دوگانگی لباس زشت و بدقواره‌ای شده بود بر اندام جامعه. همه جا ثروت و فقر برای یکدیگر خط و نشان می‌کشیدند. من همیشه نسبت به ثروتمندان تنفر داشتم. آنها را مسبب زندگی فقیرانه خود و دیگران می‌دانستم. هرکس را که زندگی آسوده و مرفهی داشت، نفی می‌کردم. معتقد بودم که تا وقتی فقر و بدبختی وجود دارد، نمی‌توان و نباید از شادی سخن گفت. شادی می‌بایست برای همه باشد. لذت‌های زندگی ثروتمندان، برای من

مثل گناهی بود که آنها مرتکب می شدند. مردم گاهی از فساد دربار صحبت می کردند و البته به آن بال و پر می دادند. به خصوص شیاعیاتی در مورد اشرف، خواهر شاه وجود داشت که دهان به دهان می گشت. هم او بود که به کمک سازمان جاسوسی "سیا"، تاج و تخت از دست رفته را به برادرش بازگردانده بود.

تبعیض و رشوه خواری امری عادی شده بود. رادیو و تلویزیون، ابزار تبلیغ و ترویج فرهنگ حاکم بود. در آن جامعه بیمار مردم عادت کرده بودند که به همه چیز بدبین باشند. هر خبری را که می شنیدند، خود تفسیر می کردند. تأسیس بیمارستانی در منطقه ای دورافتاده و محروم، ایجاد سیستم آبیاری در فلان روستا، راه اندازی شبکه برق رسانی در جایی دیگر، دروغ تلقی می شد و در ذهن روشنفکران اقدامی برای پیشگیری از حرکت توده ها. رفُرم به طور کلی نفی می شد. خود من دلم می خواست که همه چیز خراب باقی بماند تا ظلم و ستم عریان تر شود، بلکه از درون این خرابی ها مردم سر به شورش بردارند. نام شاهنشاه آریامهر در مرکز خوشبختی ها قرار داشت؛ در حالیکه او منشأ همه بدبختی ها و نابسامانی ها بود. یک مأمور ساواک یا یک درجه دار نظامی، می توانست خانواده ای را به روز سیاه بنشانند. کتک خوردن یک درشکه چی پیر به دست استوار ارتش ساکن محله مان را که در سال های کودکی شاهدش بودم، هیچگاه فراموش نمی کنم. درشکه چی بیچاره به دستمزد کمی که گرفته بود اعتراض داشت و به علت این اعتراض، استوار او را در برابر چشمان همسایگان آنقدر شلاق زد که پیرمرد از هوش رفت. هیچکس را یاری اعتراض نبود.

از برکت زندگی قسطی در آن روزها، پدرم یک تلویزیون سیاه و سفید خریده بود. یک بار در تلویزیون، صحبت از "پیشرفت بسوی دروازه های تمدن بزرگ" بود. گوشه ای از مهمانی های افسانه ای شاه به مناسبت جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی را نشان می دادند. آنشب پدرم دست خالی به خانه برگشته بود و غذائی برای شام نداشتیم. با خشم و نفرت خوابیدم و خواب دیدم که شاه را ترور کرده ام.

من و محمد علی و مجید مخفیانه با گج و ذغال بر دیوارها شعار "مرگ بر شاه"، "مرگ بر ساواک" و یا "زنده باد آزادی" می نوشتیم. به رادیوهای خارجی گوش می دادیم و رفته رفته با مقولاتی تازه آشنا می شدیم. از جمله "انقلاب

پرولتری"، "جمهوری دموکراتیک خلق"، "سوسیالیسم" و "جنبش‌های رهایی‌بخش". انقلاب مشروطه و رهبران آن، چگونگی شکل‌گیری جنبش‌های ملی، ریشه‌های تاریخی آزادی‌خواهی و تجدد و ظهور مجدد استبداد در ایران، از موضوعاتی بود که برای آگاهی به آنها، به هر دری می‌زدیم.

با وجودیکه در آزمون سراسری کنکور در رشته دلخواهم قبول شدم، به علت ناتوانی مالی مجبور شدم به خدمت سربازی بروم. به "سپاه دانش" وارد شدم تا بتوانم پس از پایان خدمت، زودتر به درآمدی برسم. بعد از گذراندن دوره شش ماهه آموزش نظامی، روانه روستاهای شمال شدم تا مانده مدت سربازی‌ام را صرف سوادآموزی به روستائیان کنم. اولین تجربه زندگی جدا از شهر و خانه مرا با واقعیت‌های سخت زندگی روستائیان شریف شمال بیشتر آشنا کرد.

در دوره آموزش نظامی، فرمانده گروهان ما سرگردی بود که قرار بود سرهنگ شود. او نمونه یک آدم آهنین بود. رفتاری خشک و نظامی داشت. سخت‌گیر و با انضباط بود. برای ارتقاء به درجه سرهنگی، سعی می‌کرد که واحد او بهترین واحدها باشد تا از این طریق نیز لیاقت خود را به رخ مافوق‌هایش بکشد. به این منظور، خواب و آرامش را از ما گرفته بود. به قول خودش می‌خواست از ما "سربازان واقعی" بسازد. تنبیه ما به خاطر محکم‌نکوبیدن پا به زمین در هنگام قدم‌آهسته، عادت او شده بود. او یک افسر زیردست داشت که هر روز صبح، تحت عنوان برنامه "سین" از آسایشگاه بازدید می‌کرد. ساعت شش صبح وارد آسایشگاه می‌شد و از افراد و تخت‌خواب‌ها و کف آسایشگاه بازدید به عمل می‌آورد. هنگام بازدید، هرکس می‌بایست مثل مجسمه کنار تخت خود بایستد؛ با پوتین‌های واکس زده، ریش تراشیده و کلاه‌های تا ابرو پائین آمده. پتو و ملاقه تخت‌خواب هرکس می‌بایست مثل قوطی کبریت تا شده و مرتب باشد. کف آسایشگاه می‌بایست تمیز و شمع آجین و براق باشد. ما این افسر کوتاه قد را که چهره‌ای استخوانی و چشمانی گود و تو رفته داشت، "ژنرال پاتون" می‌نامیدیم. گرچه خودش افسر وظیفه بود، اما در سخت‌گیری با افسر مافوقش فرقی نداشت. گفته می‌شد که در زمان دانشجویی با ساواک همکاری می‌کرده. هر روز کسی را به بهانه‌ای تنبیه می‌کرد. این تنبیه شامل حمل کوله‌پشتی پر از سنگ‌ریزه، یک هفته نگهبانی شبانه و یا نیم ساعت راه رفتن به

شیوه "کلاغ پر" بود. رفیقِ سربازی داشتم به نام برزو که اهل کاشان بود. تختخوابش کنار تخت من قرار داشت. یک روز تصمیم گرفتیم به حالت خوابیده در تختخواب هایمان بمانیم. دقایقی بیش به ورود "ژنرال پاتون" نمانده بود. تمام افراد آسایشگاه بی حرکت جلو تختخواب هایشان ایستاده بودند؛ در حالیکه من و برزو همچنان روی تختخواب های بهم ریخته مان دراز کشیده بودیم. دیگر فرصتی باقی نبود. تصمیمی گرفته بودیم و می بایست بر سر آن می ماندیم. دیگران با نگرانی و ناباوری ما را تماشا می کردند. ناگهان در آسایشگاه باز شد. ارشد آسایشگاه، مردی شمالی و غول پیکر، با صدایی بلند و کشار فرمان داد :

— آسایشگاه، خبر...دار!

دیگران در جاهای مشخص هرروزه شان، به حالت خبردار ایستاده بودند. تختخواب ها مثل قوطی کبریت کنار هم چیده و مرتب بودند. "ژنرال پاتون" با سری افراشته و گام هایی موزون و آهسته، از آنها و از لوازم شخصی شان که در کمدهای فلزی بین تختخواب ها چیده شده بود، به دقت بازدید می کرد. از برابر تخت ما گذشت. ابتدا متوجه خالی بودن جای ما در ردیف ایستاده ها نشد. اما بلافاصله عقب گرد کرد و چشمش به ما افتاد. از شدت عصبانیت منفجر شد. بچه های آسایشگاه جرأت کردند بلند بخندند و ما هم با خونسردی و اعتماد به نفس از پس این ماجرا برآمدیم.

پس از گذراندن دوره آموزش نظامی، به روستایی در دامن جنگل های آمل، منتقل شدم. در ماه های اول "خدمت"، واقعه ای رخ داد که باعث درگیری من با پاسگاه ژاندارمری آمل شد.

دو خانواده بر سر تقسیم آب دعوا داشتند. خبر به پاسگاه رسیده بود و رئیس پاسگاه با چند ژاندارم به ده آمده بود. رئیس پاسگاه پس از صرف غذایی که با گوشت غاز پخته شده بود، پولی از طرفین دعوا گرفت و رفت. من شکایت نامه ای تهیه کردم و به مرکز ساری فرستادم. جوابی نیامد. طرفین دعوا حاضر نشده بودند که به عنوان شاهد پای شکایت نامه را امضاء کنند. می ترسیدند. به ناچار به پاسگاه آمل رفتم و اعتراض کردم. به اعتراض با تهدید پاسخ دادند. تصمیم گرفتم با روستائیان رفت و آمد کنم و بیشتر با آنها آشنا شوم.

در بین سپاهیان دانش، دوست اصفهانی داشتم که با هم کتاب می خواندیم

و به رادیوهای خارجی گوش می‌دادیم و در مورد شنیده‌ها و خواننده‌هایمان صحبت می‌کردیم. روستائیان را هم به ایستادگی در برابر اخاذی‌های پاسگاه تشویق می‌کردیم. آنها از حرف‌های ما خوششان می‌آمد؛ اما عملاً کاری نمی‌کردند.

عمده اقتصاد ده در دست دو خانواده بود: "ستار" و "کربلای یوسف". دیگر اهالی تنها قطعه زمین کوچکی داشتند که محصول آن برای امرار معاششان کفایت نمی‌کرد و مجبور بودند با کار مزدوری بر روی زمین‌های وسیع یکی از این دو خانواده درآمد ناچیزی به دست آورند.

یک ساختمان قدیمی در ده بود که با گل و چوب ساخته شده بود. راهرویی دراز داشت که در دو سوی آن اتاق‌های زیادی قرار داشت. یکی از این اتاق‌ها را به من واگذار کرده بودند. ساختمان متعلق به پیرزنی بیوه و ثروتمند بود به نام "خاله شمسی" او ظاهری خشن و عبوس، اما قلبی نرم و مهربان داشت. دختران بزرگش در تهران دانشجوی بودند و او با دختر کوچکش فرخنده زندگی می‌کرد. دخترک، زیبا و باهوش بود و هر روز پیاده به مدرسه راهنمایی قریه مجاور می‌رفت و غروب باز می‌گشت. من ظهرها و در فاصله دو کلاس برای خوردن نهار به خانه می‌آمدم. نهار را خاله شمسی برایم تهیه می‌کرد.

پشت پنجره اتاقم، درخت نارنگی پُر باری بود که "خاله" میوه آنرا به من بخشیده بود. بوی عطر بهارنارنج، فضای اتاق را معطر می‌کرد. در اتاقم رو به نرده‌های بلند چوبی راهرو و باغ کربلای باز می‌شد. کمی دورتر، جنگلی انبوه بود. از آنجا می‌توانستم درختان پُر گل باغ مقابل و درختان جنگلی تپه‌های بلند را که در میان مه و ابرهای سنگین شناور بودند، تماشا کنم.

یک روز ظهر که غرق تماشای جنگل تاریک و مه غلیظ آن بالاها شده بودم؛ صدای خش‌خش شاخسار و گام‌های نرم و آرامی را بر بوته‌ها شنیدم. وقتی با نگاه مسیر حرکت را از روی تکان خوردن شاخه‌ها دنبال کردم، چشمم به اندام بلند آفاق، دختر کربلای یوسف، افتاد. او با گیسوان سیاه بلند بافته‌اش که تا کمر می‌رسید، با آن دو چشم خمار و سیاهش که به غزال می‌مانست، در برابر چشمانم پیدا و ناپدید می‌شد. وانمود می‌کرد که متوجه من نیست. زیبایی فوق‌العاده‌اش، سپاه دانشی‌های روستاهای اطراف را به آنجا می‌کشاند. پدرش،

پیر مردی دست و دل‌باز و رئوف بود؛ درست بر خلاف ستار. چهرهٔ کربلائی آفتاب سوخته و موهایش جوگندمی بود. دوست داشت دیگران به خاطرات او گوش کنند و ماجراهای گاه شجاعانهٔ جوانی‌اش را بشنوند. روستائیان همیشه از کربلائی تعریف و پشت سر ستار بد می‌گفتند؛ گرچه جلو ستار تملقش را می‌گفتند. در خانهٔ کربلائی به روی همه باز بود.

بعد از ظهر یک روز جمعه، هنگامی که از خرید هفتگی در شهر به ده برمی‌گشتم، در نزدیکی‌های ده صداهایی غیرعادی به گوشم رسید. نزدیک‌تر که شدم روستائیان را دیدم. چشم‌شان که به من افتاد ساکت شدند. وقتی به ده رسیدم ماجرا را فهمیدم. عبدالله پسر ستار، بر سر راه مدرسهٔ فرخنده کمین کرده، منتظر مانده بود تا او از همکلاسی‌هایش جدا شود. وقتی فرخنده از حاشیه رودخانه‌ای که بر بستر قلوه‌سنگ‌ها جاری بود، به تنهایی به طرف ده راه می‌افتد، عبدالله به طرف دخترک رفته او را نگه داشته و می‌خواسته به او تجاوز کند. با سر و صدای فرخنده، مردم سر می‌رسند. عبدالله به طرف ده فرار می‌کند. دخترک گریان به خانه می‌آید و ماجرا به سرعت همه جا پخش می‌شود. او پسر بیست و چند ساله‌ای بود که بیرحمی را از پدرش به ارث برده بود. من با چشم‌های خودم دیده بودم که گربه‌ای را که به ظرف‌های شیر آنها ناخنک زده بود، با داس سر برید.

خاله شمسی با حالت گریه و در حضور دیگران به من گفت:

— پدر این بچه به خاطر حق مردم ده کشته شد. تو با این بچه هم‌نمک و جای برادرش هستی. عبدالله را تنبیه کن!

روستائیان ده مجاور سال‌ها قبل، پدر فرخنده را بر سر تقسیم آب با گلوله کشته بودند. فرخنده را مادرش به من سپرده بود؛ یعنی در ازای مسکن و خوراک رایگان، امنیت دختر سیزده ساله‌اش را از من انتظار داشت.

ستار با وجود کبر سن، مردی بود با هیكلی درشت، با قدی بلند و موهایی پُر پشت و خاکستری. زلفش تا ابروهایش می‌رسید. در زیر ابروان پهن و پُر پشتش، چشمان ریز و مرموزی برق می‌زد که با بینی عقابی و لب‌های باریکش، به او هیبتی مردانه می‌داد. روزی با تبختر به من گفتم که پدر تمام اهالی است. در صدایش تمسخری خفیف و شیطانی نهفته بود. کربلائی یوسف برایم تعریف کرده بود که ستار دست رضاشاه را بوسیده و زمین بزرگی پیشکشش کرده بود. از

میان رعیت‌ها هم هرگاه کسی ازدواج می‌کرد، عروس می‌بایست شب اول را نزد ستار به صبح رساند. ستار با ژاندارم‌ها هم حشر و نشر داشت. یک دختر و پنج پسر داشت که عبدالله کوچکترین آنها بود. جز منصور پسر دوم، پسرهای دیگر در شهر کار و کاسبی بهم زده بودند. دختر را به مردی از آبادی دیگری شوهر داده بودند. منصور راه درس و دانشگاه پیش گرفته بود و سالی یک دو بار بیشتر به روستا سر نمی‌زد.

به طرف خانه ستار رفتم و جلوی در آن ایستادم. روستائیان پشت سرم ایستاده بودند. فریاد زد:

— عبدالله بیا بیرون!

ستار در را باز کرد و خونسرد پرسید:

— آقا مدیر چه می‌خواهی؟

— پسرت را. او سر راه مدرسه، مزاحمِ دخترِ صاحبخانهٔ من شده. بگو بیاید

بیرون. باید جلو همه عذرخواهی کنه.

— حُبّ شما چرا ناراحتی؟ برن شکایت کنن!

سپس خطاب به جمعیتی که رفته رفته زیادتر می‌شد گفت:

— برین گم شین. کرده که کرده!

دوباره داد زد:

— عبدالله بیا بیرون.

صدای عبدالله از توی خانه بگوش رسید:

— برو بابا من که ... فقط یک ماچ گرفتم!

ستار سرش را به طرف داخل خانه گرداند و داد زد:

— خفه شو پسرۀ نره خر!

در حالیکه به درون خانه می‌رفت و درِ حیاط را پشت سر خود می‌بست،

گفت:

— آقا مدیر خودت را قاطی این حرف‌ها نکن!

در این هنگام صدای خاله شمسی بلند شد. عبدالله را نفرین می‌کرد. مشت

به سینه می‌کوبید و به ستار بد و بی‌راه می‌گفت. عصبانیت خود را فرو خوردم

و با صدای بلند فریاد زد:

— کدخدا، برو یک ظرف نفت بیار. من این خانه را آتش خواهم زد!
نفت آوردند. نفت را روی در چوبی و پاشنه آن ریختم و کبریت خواستم.
آوردند. پنج دقیقه وقت دادم. در زندگی انسان لحظه‌هایی پیش می‌آید که
نمی‌شود سرکشی و عصبان را مهار کرد؛ خاصه در حضور دیگران. این لحظه از
آن لحظه‌ها بود. مصمم بودم نقشه‌ام را عملی کنم که در چوبی باز شد و در
برابر چشمان متعجب اهالی، عبدالله با اردنگی پدر به بیرون رانده شد. او را به
طرف خاله شمسی بردم. دست مادر رنج دیده را بوسیدم و عذر خواستم.
این ماجرا کمک کرد تا بعدها بتوانم برای ساختن جاده و حمام و تعمیر
مدرسه روی کمک اهالی حساب کنم. در اعتراض به بازداشت روستایی‌ی بینوایی
که به اتهام واهی دزدی شبانه گاوها دستگیر شده بود نیز تمام روستائیان حاضر
شدند پای شکایت‌نامه به پاسگاه را امضاء کنند.

شب‌ها جوانان ده، فانوس به دست به اتاق من می‌آمدند و از نشاء برنج،
محصولات باغ‌ها و درختان پرتقال و نارنج، حیوانات جنگلی که شب هنگام به
مزارع برنج یورش می‌برند، از رازهای جنگل و افسانه‌هایی که نسل اندر نسل
گشته و حالا به آنها رسیده بود، صحبت می‌کردند. این داستان‌ها و حوادث
عجیب و غریب، هرچه بود، راست یا دروغ، به باور مردم بدل شده و نقل می‌شد.
پس از آن ماجرا، عبدالله هم، ابتدا با ظاهری شرمنده و سر به زیر، سپس با
صمیمیت و علاقمندی، شب‌ها فانوس به دست به همراه دیگران به اتاق من
می‌آمد و در گفتگوها شرکت می‌کرد. او گاهی با صدایی خوش، آوازی در سوگ
یک یاغی قدیمی می‌خواند؛ یا با صدایی کشیده و سوزناک ترانه محلی می‌خواند
و از عاشقی می‌گفت که جنگل او را ربوده بود و گم کرده بود.

شبی عبدالله، منصور برادر بزرگش را به همراه آورد. منصور برای دیدار از
خانواده آمده بود. با ورود منصور، جوانان ده که دور تا دور اتاق نشسته بودند،
به احترام او از جای برخاستند و در بالای اتاق برایش جا خالی کردند. جوانی بود
خوش قامت و زیبا؛ با پیشانی‌ی بلند و چشمانی درشت و سیاه. پس از
احوالپرسی‌های معمول، راجع به میزان علاقه‌ام به زبان و آداب و رسوم اهالی از
من پرسید و خود نیز توضیحات مختصری داد. من از اوضاع او در تهران
پرسیدم. جمله‌هایش را حساب شده و درست ادا می‌کرد. دانشجوی سال آخر

ریاضی بود. کربلانی یوسف می گفت که او افتخار ده است. جوانان ده با او با احترام و صمیمیت صحبت می کردند. آنشب وقتی که جوانان دو به دو با هم سرگرم گفتگو شدند، منصور نزد من آمد و آهسته پرسید:

— آقای سپاهی، شنیده‌ام توی ده نقش پلیس را بازی کرده‌ای؟
از این حرفش یکه خوردم و گفتم:

— نه دوست عزیز. این نقش را دوستان ژاندارم پدرتان به عهده دارند!
بالبختی حساب شده و نه از روی بدجنسی، پرسید:

— آیا تهدید به آتش زدن خانهٔ مردم، سنگفرش کردن جاده و تهیج هم ولایتی‌های من، حسن بشردوستانه شما را ارضاء می کند؟!
— شاید. شاید من کمک ناچیزی باشم تا بچه‌های آنها، شاگردهام، یاد بگیرن که نباید بگذارن کسی پا روی دُم شان بگذاره.

در برابر این مهمان تازه وارد، حسی پنهان، غرورم را برمی‌انگیخت. با بیزاری حس از همه جا بی خبر بودن را چشیدم. دلم می‌خواست به پسر این خانوادهٔ شورور و بدنام بفهمانم. آنچه او دربارهٔ من شنیده، تنها از حس بشردوستانهٔ من ناشی نمی‌شده. در این فکرها بودم که چایش را سرکشید و پرسید:

— نظرت راجع به مردم این آبادی چیست؟

— مردمانی زحمتکش و فقیرن؛ ساده و زودباور. می‌ترسن؛ از خدا، از پدر شما، از پاسگاه، از ارواح توی جنگل، از ... آنها بیرحمانه از طرف پدر شما مورد ستم قرار گرفته‌ان و ...

— بیچاره پدر من!

— و بیچاره پاسگاه ژاندارمری. شما برای که دلتان می‌سوزد؟

— برای آنها و برای شما؛ سپاه دانش، سپاه جوانان ساده‌اندیش و بعضاً احساساتی و خیر؛ نمایندگان انقلاب سفید. شما را فرستاده‌اند تا سواد و دانش به ارمغان بیاورید؛ درحالی‌که خودتان از علم و دانش بی‌بهره‌اید!

به سرعت حرف را عوض کرد. انسان را وادار می‌کرد تا با علاقه و دقت حرفهایش را دنبال کند. از تاریخ صحبت کرد؛ از شکست قیام‌های دهقانی در اینجا و آنجا؛ از پیامبران صلح و نیکیبختی و پایان غم‌انگیز کارشان.

دهقانان را باید به پیامبران واگذاشت! سرگذشت روستا، در کارخانه رقم

می خورد. دهقانان تنها هستند. داس‌ها را چکش و بازو می‌باید. بگذار امروز دست از این تکه ناچیز زمین بشویند و فردا، در کارخانه را به اعتراض ببینند. آنگاه که صدای چکش اعتراض کارخانه‌ها به روستاها رسید، داس‌ها را تیز خواهند کرد و دیگر تو نیازی نداری که ظرف نفت زیر پاشنه‌ی در خالی کنی! تا دیروقت آن شب با هم حرف زدیم. چند ماه بعد دوباره آمد. هر دفعه کتابی برایم می‌آورد. بعضی از کتاب‌ها جلد نداشتند. و بعضی را به سختی می‌فهمیدم؛ اما همه را با اشتیاق می‌خواندم.

ظهرها، در فاصله دو کلاس درس، در اتاقم را باز می‌گذاشتم و به طبیعت زیبا نگاه می‌کردم. به درختان باغ کربلائی یوسف هم نگاه می‌کردم تا آفاق، دختر بلند قد و سیاه چشم کربلائی، به بهانه سؤال همیشگی‌اش پیدا شود:

— ساعت چنده آقا مدیر؟

سؤال را با صدایی نرم و آهنگ و عشوهای دخترانه ادا می‌کرد. او خواستگاران زیادی داشت؛ حتا از شهر و روستاهای دیگر. عبدالله عاشق او بود و بسیاری دیگر نیز. اما کسی را یارای نزدیکی به او نبود. زیبایی آفاق جادویی بود. دست نیافتنی می‌نمود. کربلائی چندبار مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود. می‌دانست که در کودکی با خانواده‌ام به کربلا سفر کرده‌ام. می‌گفت که چشمانی نجیب دارم. می‌گفت با یک نگاه آدم‌ها را می‌شناسد. می‌گفت همیشه در خانه‌اش به رویم باز است و برایم دعا می‌کند و آرزوی نیکبختی.

یکی از روزها که چون همیشه، مسحور چشم‌انداز سبز و آبی مقابلم بودم، آفاق با صدائی کشیده وقت را از من پرسید. سیر نگاهم از دامنه‌های مخملی جنگل به دامن بلند و گلدار او افتاد و انبوه موهای سیاه افشان شده به روی شانه و سینه و سپس چشمان سیاه و وحشی‌اش.

— ساعت یکه.

آیا این پرسش همیشگی، نوعی دعوت است؟ آیا قصد دارد سپاهی جوان را به جمع خواستگاران دل‌باخته‌اش افزون کند؟ نه. آفاق از آن دخترهائی نبود که بند را به آب بدهد. این را همه می‌دانستند. شیرزنی بود. می‌شد که به تنهائی با یک تفنگ برونو، روزها چون گالش‌ها در جنگل پر از راز و ترس، از گله گاوها نگهداری کند.

ساختمان مدرسه و مسجد در نوک تپه‌ای بود که از آنجا می‌شد تمام ده و رودخانه بیرون از ده را تماشا کرد. رودخانه با شیب تند از بلندی‌های جنگل پائین می‌آمد. به ده که می‌رسید، باشیب ملایمی بر بستری از سنگریزه‌ها و قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت روان می‌شد. دیوارهای کلاس درس و مسجد، کاهگلی بود. دور تا دور حیاط نرده چوبی قرار داشت. کمی پائین‌تر از مدرسه، چشمه کوچکی بود با آبی زلال. اغلب، درست هنگام زنگ تفریح بچه‌ها، سر و صدای آفاق و دخترهای دور و برش را از اطراف چشمه می‌شنیدم. پیدا بود که می‌خواهند توجه معلم جوان شهری را به خود جلب کنند. در حرکت آهوش آفاق، بیش از همه صورت مهتابی و چشمان سیاه و سینه‌های برجسته‌اش، که چون دو کبوتر تکان می‌خوردند، مرا بی‌تاب می‌کرد.

سه ماه به پایان دوره خدمت مانده بود که ما را برای یک دوره یک ماهه آموزش نظامی، به اردوگاهی در بیرون پادگان نوده شاهپسند بردند. شب‌ها در چادر نظامی می‌خوابیدیم. فرمانده مان، افسری اصفهانی بد دهانی بود. اردوگاه در فضائی باز و بزرگ قرار داشت و بین کوه‌ها و تپه‌های بلند احاطه شده بود. چون نگران حال پدر مریضم بودم، برای گرفتن مرخصی نزد فرمانده رفتم و موضوع را توضیح دادم. گفتم:

— د برو توی صف، می‌آم صحبت می‌کنم.

سر صف، در حضور هزار سپاهی دانش دیگر، توضیح داد:

— مرخصی به کسی داده نمی‌شه؛ حتا اگه پدرش بخواد بمیرد. و چنانچه کسی غیبت کند، او را شلاق می‌زنم. حالا هرکی خایه دارد، می‌توند درپرد!

همان روز غروب از کوه فرار کردم و پس از یک هفته به اردوگاه برگشتم. بلافاصله مرا در پادگان مجاور اردوگاه، درس‌لول کوچکی زندانی کردند. قرار بود شب بعد، عده‌ای از سپاهیان، برای خانواده درجه‌داران تأثیری در سالن باشگاه افسران، اجرا کنند. بعضی از دوستان من هم جزو بازیگران بودند. از زمانی که بنا بود نمایش آغاز شود دقایقی گذشته بود؛ اما از بازیگران خبری نبود، تا اینکه کارگردان از طرف بازیگران اعلام کرد که اجرای نمایشنامه مشروط به آزادی من است. مرا آزاد کردند و نمایش اجرا شد.

در روز پایان این دوره یک ماهه، فرمانده اصفهانی با نوعی مهربانی

ساختگی همگی را به صف کرد و آشتی جویانه توضیح داد که اگر کسی را تنبیه، یا نسبت به کسی بی‌احترامی کرده، برای این است که باید سربازان خوبی برای میهن و شاه شویم. در پایان صحبتش از ما خواست تا بدون واهمه نظرم‌ان را درباره ارتش و "محیط نظامی انسان‌ساز" آن، بگوئیم. دستم را بلند کردم، نوبت گرفتم و گفتم:

— جناب سروان اگر به اندازه وزنم به من پول بدهند، لباس نظامی به تن نخواهم کرد.

— چرا؟

با کمی ترس و نگرانی از واکنش طرف مقابلم گفتم:

— شما به خاطر ترس از مافوق‌های تان، شب اجرای تأثر نتونستید به خط و نشان‌هایی که کشیده بودید، وفادار بمونید و یک زیردست را تنبیه کنید. حالا هم به ما حسودی تان می‌شه، چون نمی‌تونید مثل ما یک زندگی عادی داشته باشی و لباس شخصی بپوشی.

پایان دوره سربازی، همزمان شده بود با بیماری و خانه‌نشینی پدرم. در همان سال درکنکور سراسری شرکت کردم و در دانشگاه تهران قبول شدم. اما چون می‌بایست از خانواده سرپرستی کنم، از رفتن به دانشگاه منصرف شدم و به تدریس در مدارس راهنمایی پرداختم. پدرم که چون یهودیای سرگردان زیسته بود، پس از ۴۸ سال زندگی بی‌هدف، در یک شب مهتابی و آرام، جان سپرد. در آخرین لحظه زندگیش، برحسب تصادف از توی حیاط و از کنار پنجره اتاقش رد شدم و نگاهش کردم. سرش را بلند کرد و برای آخرین بار ناله‌ای سرداد. بعد سر را به سوی من برگرداند. در نگاه پدرا نه و مهریانش، در ناله آرامش، آخرین وداع را خواندم و آهسته آهسته گریستم؛ برای کسی که زندگی نکرد و مرد.

دیوار موش داره، موش هم گوش داره

موسی، یکی از دوستان سال‌های آخر دبیرستان، که به علت ضعیف بودن چشم‌هایش از خدمت سربازی معاف شده بود، پس از گذراندن یک دوره آموزش فنی، تکنیسین معدن شد. من نیز پس از گذراندن یک دوره دو ساله، به استخدام آموزش و پرورش درآمدم و معلم مدارس راهنمایی شدم. موسی در معادن ذغال سنگ حومه‌ی شهرستان شاهرود کار می‌کرد. تعطیلات آخر هفته به شهرمان برمی‌گشت و ما وقت‌مان را با هم می‌گذراندیم.

از آن آدم‌هایی بود که برای فرار از پوچی، خود را به بی‌خیالی و خوشگذرانی می‌سپارند. با هم شکار رفته بودیم؛ با هم ویسکی قاچاق خریده بودیم و از دخترها حرف زده بودیم. بیشترین موضوع مورد علاقه‌ی او همین بحث بود. کبوترباز ماهری بود. بارها روی بام خانه‌شان، پراندن کبوتران به آسمان، پیوستن کبوتر بیگانه‌ای به جمع کبوتران او و برگشتن آنها به پشت بام را تماشا کرده بودم. روزی به او گفتم:

— پدرم می‌گفت کبوترباز یعنی دخترباز.

— آره. درحقیقت برای رام کردن هر دو مهارت مشابهی لازمه. کبوتر را در آسمان و دختر را توی خیابان باید زیر نظر داشت. دانه را می‌پاشی برای کبوتر و نامه‌ی عاشقانه را می‌دهی دست دختر و ...

— بس کن موسی! تو هیچ وقت با دخترها موفق نخواهی بود، چون یک کفتربازی. می‌خواهی مثل کفتر با آنها بازی کنی و ...

حرفم را برید و با تقلید از صدای من ادامه داد:

— ... و بهتر است دنبال یک دختر با شعور باشی، نه یک آدم هوسران مثل خودت!

عینک ذره بینی به چشم می‌زد. بینی خوش‌تراش و کوچک، لب‌های باریک و سبیل‌های نازکش، با صورت گرد و سفیدش هماهنگی داشت. افسوس این را می‌خورد که چرا خوش‌قیافه‌تر از آنچه هست به دنیا نیامده است. نسبت به "آلن

دلون"، هنرپیشه فرانسوی، حسودیش می شد. پس از تماشای فیلم های رمانتیک و عاشقانه، تا چند روز رفتار و حالات و حتا صدای هنرپیشه عاشق را تقلید می کرد. همه چیز را به شوخی می گرفت. انسانی حساس و عاطفی بود. دوستی اش با من بی شائبه و صمیمی بود.

گرچه موسی گاهی حوصله ام را سر می برد، اما اغلب باعث تفریح و سرگرمی ام بود. همیشه پیشنهادی برای گذراندن اوقات بیکاری داشت. درآمد خوبی داشت و آدم دست و دلبازی بود. از محیط کارش برایم تعریف می کرد و این که چگونه هنگامیکه معدنچیان شب ها، در عمق صدها متر زیر زمین، به کار شاق استخراج ذغال سنگ مشغول هستند، بعضی از مهندسین جای خالی آنها را در بستر همسران شان پر می کنند. می گفت یک بار معدنچیان صورت های خود را با گرد ذغال سیاه کردند تا شناخته نشوند. بعد اعلام اعتصاب کردند و با سنگ و ابزارهای دستی، به تکنوکرات ها حمله ور شدند. موسی را هم گرفته بودند، اما وقتی متوجه می شوند که او همیشه از آنها حمایت کرده، آزادش می کنند. موسی گرچه وقت های بیکاریش را با تکنوکرات ها می گذراند و در غذاخوری نزد آنها می نشست، دلش با معدنچیان بود. بعضی از عناصر ساواک را هم در بین آنها کشف کرده بود.

آن روزها "دیوار موش داره و موش هم گوش داره" ورد زبان این و آن بود. ترس از ساواک بر اذهان مردم کوچه و بازار حاکم بود. ساواکی ها هر جا و در هر لباسی می توانستند حضور داشته باشند. تملق گوئی از حکومت، بیش از حد در میان کارمندان دولتی رواج یافته بود. بعضی از آخوندها در مساجد و منابر، برای سلامتی شاه و ولیعهد دعا می کردند. با این وجود، هر سال روز ۱۶ آذر دانشجویان به اعتراض و اعتصاب دست می زدند. حرکت با شکستن شیشه ها آغاز می شد و به راهپیمایی یا تظاهرات موضعی می انجامید. گرچه خوردن، نوشیدن، پوشیدن و انتخاب مذهب و رسم و رسوم آزاد بود، از آزادی اندیشه و بیان و تشکل خبری نمود. در محیط های اداری و آموزشی، روحیه محافظه کارانه بیش از همه جا مشهود بود. کارمند جماعت درگیر مشکلات زندگی مادی خود بود و همیشه به این فکر می کرد که ممکن است یکی از همکارانش مأمور مخفی ساواک باشد.

یکی از روزهایی که در دفتر مدرسه نشسته بودم و با همکارانم گپ می‌زدم، یکی از معلمین، به نقل از یکی از رادیوهای خارجی گفت که اشرف خواهر شاه در سوئیس مبلغ کلانی در قمار باخته است. ساعتی بعد، ترسان و نگران، نزد من آمد و پرسید که آیا فکر نمی‌کنم فلانی مأمور ساواک باشد. اشاره‌اش به یکی از معلمین بود. ساواکی همان لولویی بود که از توی سیاهچال شاباجی خانم درآمده و همه جا در کمین نشسته بود.

روزی سر چهارراه مشیر، مینی‌بوسی را دیدم که ناگهان کنار خیابان توقف کرد. از داخل آن حدود سی تا چهل نفر پیاده شدند. همگی جوان بودند. به نظر می‌رسید دانشجوی باشند. کلاههای کشی با خود داشتند که به سرکشیدند. هرکدام چوبی در دست داشتند و در دست بعضی‌شان پلاکارت‌هایی بود که رویش شعار "زنده باد آزادی" و یا "مرگ بر دیکتاتوری" نوشته شده بود. آنها در برابر چشمان متعجب و حیرت زده عابریں، شعار "مرگ بر شاه" سر دادند و شیشه‌های چندین بانک را شکستند. آنچه در جلوی دیدگان نابورم می‌گذشت، همان چیزی بود که سال‌ها آرزویش را داشتم. دانشجویان با حرکتی حساب شده، اتومبیل‌ها را متوقف می‌کردند و اعتراض خود را به نمایش می‌گذاشتند. ساعتی بعد، همگی متفرق و ناپدید شدند. آن روز در عالم خیال توده‌های میلیونی را در خیابان‌ها می‌دیدم که شعار مرگ بر شاه می‌دهند. رؤیایی که در سال ۵۷ به تحقق پیوست.

تا سال ۵۶، همچنان به کار تدریس ادامه دادم. تکرار یکنواخت و خسته کننده روزهای کار و درآمد مختصر، دو راه در پیش رویم می‌گذاشت: یا چون بیشتر کارمندان، به تشکیل خانواده و زندگی قسطی رو بیاورم و به انتظار بازنشستگی و پایان عمر بنشینم، و یا اینکه هوائی دیگر استنشاق کنم و به دنبال زندگی دیگری بروم و چیزی بیاموزم. نمی‌دانم چه نیروئی همیشه مرا از تحمل یک زندگی یکنواخت و داشتن توافقی مصنوعی باز می‌داشت.

تصور اینکه نظام ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی سقوط کند، هنوز از ذهن من به دور بود. اما می‌شنیدم که در اینجا و آنجای دنیا، تحولاتی در کار است. اخبار کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خارج از کشور را از طریق دوستان دانشجوی و یا از رادیوهای خارجی دنبال می‌کردم. آنهایی که به خارج رفت و آمد داشتند، حرف‌هایی نو می‌زدند؛ از کمونیسم می‌گفتند و جمهوری دمکراتیک و عدالت

دیوار موش داره. موش هم گوش داره

اجتماعی. مقوله‌هائی را به میان می‌کشیدند که حس کنجکاری مرا بی‌اندازه برمی‌انگیخت؛ می‌خواستم بدانم و آگاه شوم.

کنفدراسیون

نمی‌دانم خستگی از زندگی یکنواخت بود، یا کشش به فضایی باز، یا کنجکاوی بیش از حد، یا همه اینها با هم؛ هرچه بود، آنقدر بود که مرا بر آن داشت تا اتوموبیل ژانم را بفروشم و با پول آن، مخارج سفر به اروپا را تهیه کنم. و این در تابستان ۱۳۵۷ بود.

در حومه‌های شمالی لندن، در کلاس زبان ثبت نام کردم. بعضی روزها به کتابخانه کوچکی می‌رفتم که نزدیک کلاس زبان واقع شده بود. در آنجا با خانمی زیبا و میانسال آشنا شدم که "سو" نام داشت. پیدا بود که از خانواده‌ی متمولی است. شیک پوش و با متانت بود. ابتدا فکر کرد که اهل یونان هستم. نمی‌دانست ایران کجاست. نقشه ایران را از کتابخانه گرفتم و نشانش دادم. برایش از طبیعت زیبای شمال گفتم و از کوه‌ها، دشت‌ها، دریاچه‌ها، خلیج نیلگون و درختان نخل که بر روی حوضچه‌های بزرگ نفتی، رو به آسمان آبی و گرم، قد برافراشته بودند؛ از نیشابور و خیام تعریف کردم و سنگ‌های فیروزه که در دل زمین نهفته است. داشتم ادامه می‌دادم که حرفم را برید و گفت:

— بس کنید، طوری حرف می‌زنید که انگار دارید از زن زیبایی صحبت می‌کنید! پس چرا وطن‌تان را ترک کرده‌اید؟

— راستش خسته شده بودم. در آنجا آزادی نیست. نه می‌توانیم آزادانه حرف‌مان را بزنیم و نه آزادانه بنویسیم و بخوانیم. شاه در آنجا خودش را رهبر تمدنی بزرگ می‌داند، در حالیکه از جانب آمریکا و دولت شما رهبری می‌شود... خانم "سو" به من گفت که حرف‌هایم او را به یاد درس‌های تاریخ می‌اندازد که سالیان پیش در دبیرستان راجع به حکومت‌های توتالیتر خوانده است. دیدار ما روزهای بعد نیز تکرار شد. روزی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. خانه دو طبقه زیبایی داشت با نمایی قرمز رنگ. خانه روی تپه‌ای سبز واقع شده بود که با شیبی ملایم به خیابان باریکی وصل می‌شد. دو طرف خیابان پوشیده از درختان جنگلی بود. دور تا دور باغ چندین قفس قرار داشت که برای نگهداری حیوانات و

پرنندگان بود. در میان و اطراف باغ، گل‌های رنگارنگ و زیبا کاشته بودند. نزدیک شیب باغ، درختان بیدِ مجنون به ردیف ایستاده بودند.

"جیم"، همسر خانم "سو"، پدر خانواده، مردی چهل و پنج ساله و ورزشکار بود؛ و انسانی متواضع و کم صحبت. وقتی از چیزی خوشحال می‌شد، شادی‌اش کردگانه می‌نمود. برای یک کارخانه تولید لوازم آزمایشگاهی کار می‌کرد. موقعت شغلی خوبی داشت. اغلب با هوایماهای شرکت، به شهرهای دیگر در رفت‌وآمد بود. سه دختر زیبای بلوند داشتند؛ با چشمان آبی پررنگ. "میشا"، دختر بزرگ خانواده، سیزده ساله و بسیار باهوش بود. "ملیسا" شش سال داشت و "ملیکا" چهار سال. آن روز خود را برای دیدار با من گذاشته بودند. پیدا بود که از دیدنم خوشحالند. اسمم را خیلی زود یاد گرفتند. به موهایم دست می‌کشیدند و از اینکه رنگ آنها مشکی‌ست خوششان می‌آمد؛ گویی هرگز آدم مو سیاه ندیده بودند!

شام بسیار مفصل بود. صرفِ آن با این خانواده مقید به آداب و تشریفات، کار ساده‌ای نبود. به خصوص که برای اولین بار همسفره یک خانواده اروپائی می‌شدم. هنگام شام، ملیکای شیطان، باخنده به دست من اشاره کرد که به جای چنگال با قاشق غذا می‌خورم؛ پس از صرف شام، هر کدام درباره ایران و مردمش، سؤالاتی از من کردند. من هم با انگلیسی شکسته بسته، پاسخ می‌دادم. آنها با اشتیاق و دقت به حرفهایم گوش می‌دادند. "ملیکا" درحالیکه روی زانوانم نشسته بود، به چهره‌ام زل زده و با موهایم بازی می‌کرد. "میشا"، از مدارس و روابط پسرها و دخترها می‌پرسید و "سو" و "جیم" از آداب و رسوم، شکل خانواده و سنت‌های اسلامی. بعد، برای قدم زدن به باغ رفتیم. هوا هنوز روشن بود. با "ملیکا"، شیطان بازی کردم و برطبق عادت ایرانی او را به هوا می‌انداختم و می‌گرفتمش. از خنده ریسه می‌رفت.

وقتی که هوا تاریک شد، از آنها خداحافظی کردم تا به هتل محل اقامتم بازگردم. اما "میشا" و "ملیکا" خودشان را بمن چسبانیده بودند و مانع رفتن شدند. "سو" از من خواهش کرد که آنشب را آنجا بمانم. پذیرفتم. هر یک اتاق خود را به من نشان دادند. کارگاه خیاطی و گلدوزی "سو" در اتاقی در طبقه همکف قرار داشت. بیشتر شبیه فروشگاه اجناس خیاطی بود تا یک اتاق. در ضلع

شمالی طبقه اول، اتاق زیبایی بود به رنگ صورتی که در یک گوشه آن، پیانو سیاه براقی به چشم می آمد؛ در گوشه دیگرش، کمد لباس بود و آینه ای قدی و میز تحریر و قفسه کتاب های "میشا". اتاق با سلیقه دخترانه تزئین شده بود. یک خرس بزرگ پارچه ای کنار در ورودی ایستاده بود. پنجره اتاق به باغ باز می شد. "میشا" برایم قطعه شادی با پیانو نواخت. اتاق های "ملیسا" و "ملیکا" در انتهای راهرو و در کنار هم واقع شده بود و پر از اسباب بازی. در طرف دیگر اتاق پذیرائی، اتاق خواب "جیم" و "سو" قرار داشت. یک کتابخانه هم داشتند که از زمین تا سقفش پر از کتاب بود. قفسه ها شیشه ای بودند و کتاب ها برق می زدند. در طبقه همکف، گاراژ بزرگی قرار داشت که دو اتوموبیل بزرگ آنها به راحتی در آن جا می گرفت. آنشب به من خوش گذشت. روز بعد "سو" مرا با اتوموبیل خودش به کلاس زبان برد.

پس از یک هفته، "جیم" و "سو" به هتل محل اقامت آمدند و مرا با خود به خانه شان بردند تا با آنها زندگی کنم؛ البته نه مثل یک مستأجر، بلکه همچون یک عضو خانواده. "میشا" اتاقش را به من داد و خودش به یکی از اتاق های دیگر نقل مکان کرد. پیانو را هم برای من گذاشتند. با چه صمیمت و مهربانی. هیچگاه فراموششان نخواهم کرد. در آنجا بود که برای اولین بار در زندگی، به یک خانواده بورژوا علاقمند شدم!

"جیم" به خاطر شغلش، سه روز هفته در خانه نبود. مسئولیت خانواده به عهده من واگذار شده بود. از آن پس دخترها مرا "برادر ایرانی" و پدر و مادرشان مرا "پسر ایرانی مان" می نامیدند. به جز ما، کسان دیگری نیز در خانه وجود داشتند. "مینو"، ماده گریه درشت و ملوس اما تنبلی بود که غیر از خوردن و چرت زدن، کار دیگری بلد نبود. غذای او را از سوپرمارکت می خریدند و "ملیکا" آن را در ظرف چینی کوچک مخصوص می گذاشت و به او می داد. "زاگار" هم بود؛ سگ سیاه ریزجثه ای که شبیه بچه بزغاله ها بود. مواظبت از "زاگار" به عهده "میشا" بود.

روزها به کلاس زبان می رفتم. از آنجا تا خانه، با اتوبوس نیم ساعت راه بود. "سو" هرروز، صبحانه ام را روی میز می گذاشت و خود برای بیدار کردن و آماده کردن بچه ها، در اتاق ها رفت و آمد می کرد. "سو" در یک کالج، معلم هنر بود.

تمام امور خانواده به دست او اداره می‌شد. با وجود مشغله زیاد، از روحیه شادابی برخوردار بود و اگر لازم می‌شد برای هرکس و هرچیز وقت می‌گذاشت و کمک می‌کرد. به ادبیات آمریکای جنوبی و موسیقی کلاسیک علاقمند بود. در کتابخانه‌شان بیشتر آثار ادبی آمریکای لاتین و فرانسه یافت می‌شد.

رفتار "جیم" با من مثل یک برادر بزرگتر اما شیطان بود. آخرهای هفته که از کار به خانه برمی‌گشت، بامش‌های گره کرده، با ظاهری مبارزه طلبانه به طرف من حمله می‌کرد و من هم همانگونه به مقابله درمی‌آمدم. حمله و دفاع ما و جیغ‌های شادمانه بچه‌ها دقایقی طول می‌کشید.

پس از صرف شام، از پیشرفت کارها در خانه و بیرون حرف می‌زدیم. گاهی با همسایه‌های محله، شب نشینی داشتیم. پدر و مادر انگلیسی من، مرتب کتابهایی راجع به ایران تهیه می‌کردند و می‌خواندند. اخبار ایران را دنبال می‌کردند و در غیابم، آن را از تلویزیون برایم ضبط می‌کردند.

برای انجام کاری به شهر قدیمی گلاسکو رفته بودم. سری هم به دانشگاه بزرگ آنجا زدم. در محل نصب اعلانات، شعار "مرگ برشاه، مرگ برامپریالیسم" که به زبان فارسی نوشته شده بود توجهم را جلب کرد. بی‌اختیار به پشت سر و اطرافم نگاه کردم؛ مبادا کسی مرا دیده باشد و ساواکی‌ی در کمین نشسته باشد! از روی یک آگهی فارسی دیگر متوجه شدم که همان روز دانشجویان مسلمان تظاهراتی دارند و از مسجدی به طرف مرکز شهر می‌روند. بعدها فهمیدم که دانشجویان ایرانی طرفدار خمینی، جمعه‌ها برای خواندن نماز جماعت در مسجدی در حومه لندن جمع می‌شوند، در آنجا تازه‌ترین خبرهای سیاسی را رد و بدل می‌کنند و برای فعالیت‌های سیاسی‌شان برنامه‌ریزی می‌کنند. تصور اینکه به خاطر دفاع از آزادی، می‌شود آزادانه در خیابان فریاد کشید، مرا بی‌تاب و مشتاق می‌کرد. با شتاب خود را به محل تظاهرات رساندم. دیدن آنهمه هم‌وطن در یک جا، در من حس همبستگی ایجاد می‌کرد. جز چند نفر، همگی ماسک پارچه‌ای به صورت داشتند که رویش، با جوهر قرمز نوشته شده بود: "مرگ برشاه". جمعیت تظاهرکننده به صد نفر نمی‌رسید. به میان آنها رفتم. در ردیف‌های پنج نفره حرکت می‌کردیم. در جلو و عقب صف، پلیس‌های مسلح اسب سوار، مشایعت و یا مراقبت می‌کردند. بادی سرد، دانه‌های درشت باران را که از ابرهای تیره

آسمان گلاسگو می بارید، به شدت به سر و شانه های ما می کوبید. لباس کمی به تن داشتم که خیس شده بود. سرما و رطوبت در پوست تنم نفوذ می کرد؛ اما خیلی زود سرما را فراموش کردم. رهگذران به این صف بیگانه توجه چندانی نداشتند. در حین حرکت یک نفر با بلندگو فریاد می زد:

Down with the Shah و دیگران همان را تکرار می کردند، Long live Khomeiny و تکرار جمعیت.

بی اختیار یاد مکتب شاباجی خانم افتادم و تکرار کلمات عربی. هم صدا با دیگران فریاد می زدم. این صدا را سالها در گلو نگه داشته بودم. چه لذتی داشت رها کردن آزادانه آن!

خوشحالی ام خیلی زود به نگرانی تبدیل شد. نگران از اینکه تکرار این شعار در خیابان های وطن و از دهان میلیونها انسان، تبدیل به قدرتی عظیم خواهد شد که آیت الله پیر و اعوان و انصارش را از حوزه های علمیه و مدارس فقهی، به اریکه قدرت و ستم خواهد رساند. موریانه هایی که در درختان چند هزار ساله خفته بودند، اینک به جنبش درآمده و در همه جا به چشم می خوردند. خمینی، مرید شیخ فضل الله نوری - هم او که آزادیخواهان به دارش آویختند - لباس مقدس رهبری به تن کرده و اکنون منتظر بازگشت به ایران بود. در ایران، موجی برای رهایی از قید و ستم برخاسته است و مشروعه دوم می خواهد برآن سوار شود. هنوز در صف تظاهرات بودم، اما دلم جای دیگری بود. خود را سرزنش کردم. نه، جای من در آن صف نبود. باخود کلنجار می رفتم. دهانم شعارها را تکرار می کرد، دلم، اما نه. در سال ۴۲ خمینی جرئت کرده بود و از روی منبر، شاه را از اطرافیان فاسدش برحذر داشته بود؛ او دادن حق رأی به زنان و روابط دوستانه با اسرائیل، که خانه پیغمبر را غصب کرده است را محکوم کرده و به شاه هشدار داده بود. اینک مردم ایران قیام کرده بودند، اما نه برای اعتراض به رأی دادن زنان، نه برای اینکه فقط اطرافیان شاه فاسدند و نه برای بازپس گرفتن مسجدا لاقصی از اسرائیل. آنها می خواستند که بساط دیکتاتوری را بر چینند و حقوق پایمال شده شان را به دست آورند. می خواستند مستقل و آزاد باشند.

نه، جای من در آن صف نبود. از صف خارج شدم. سخت گرسنه بودم. از سرما می لرزیدم. شهر را نمی شناختم. به ناچار از پیاده رو، صف را دنبال کردم.

در پایان تظاهرات، خودم را به کسی رساندم که از بلندگو متنی را به زبان فارسی و انگلیسی خوانده کرده بود. مردی بود کوتاه قد و فربه، با تهریشی به چهره. به او گفتم که تازه از ایران آمده‌ام و در آن شهر بیگانه‌ام. همشهری‌ام بود. پس از گفتگویی چند، مرا برای صرف نهار به خانه‌اش دعوت کرد. بی‌درنگ دعوتش را پذیرفتم. به اتفاق چند نفر از دوستانش به خانه‌ او رفتم. خانه در محله‌ای تمیز و خلوت بود و متعلق به خودش. کف اتاق‌ها با قالی‌های زیبای ایرانی فرش شده بود. پرده‌های خوش‌بوختی، باطرح‌های ایرانی، از پنجره‌ها آویزان بود. قاب عکس‌های قدیمی و صنایع دستی ایران جزو دکور خانه بود. عکس بزرگی از خمینی، در قاب خاتمی خودنمایی می‌کرد و در زیر آن، به خط برجسته مطلای عربی نوشته بود: "نصر من الله و فتحاً قریب". به میزبان "سید" می‌گفتند. غذا چلوکباب بود. از دکتری صحبت می‌شد که در آمریکا زندگی می‌کند و نزد "آقا" به فرانسه رفته است. گاهی هم لطیفه‌ای می‌گفتند و می‌خندیدند.

— خوش به حال دکتر که الان پیش آقا است.

به گمانم منظورش دکتر یزدی بود که آن روزها در فرانسه و کشورهای دیگر رفت و آمد بود. آنگاه از من درباره ایران سؤال کرد. شرح دادم که در خیابان‌ها حکومت نظامی است، اما مردم به آن اعتنائی نمی‌کنند و اضافه کردم به نظر من اوضاع آنطور نیست که ارتش نتواند کنترل اوضاع را دوباره به دست گیرد. سید سرش را به نشانه عدم موافقت تکان داد و با اطمینان گفت:

— شاه رفتنی است. اسلام را نابود کرده‌ان. دست‌شان به جنایت آلودست. هر که را که سد راه اسلام باشه، نابود می‌شه.

درباره برنامه‌های یک حکومت اسلامی سؤال کردم. پاسخ‌های پراکنده‌ای می‌داد. آرزو می‌کرد که اسلام روزی جهانی شود و دسته‌های سینه‌زنی و بساط شله‌خوری، حتا در شهرهای اروپا و آمریکا راه افتد. شوخی نمی‌کرد. به حرفی که می‌زد باور داشت. می‌گفت شمشیر اسلام تیز و برنده است و در ایران اسلامی، جلو فساد زن گرفته می‌شود! اما به مردان اشاره‌ای نداشت. می‌گفت قانون قصاص جلو دزدی را خواهد گرفت. بار دیگر چون صدر اسلام صدای مسلمین از مناره‌ها و مسجدها بگوش خواهد رسید. می‌گفت که وجود او و برادران دیگر در آمریکا نوعی هجرت است. به یاد نگرانی‌های خودم افتادم؛ اسلام با گردن

انسان‌ها سر و کار دارد.

دیروقت به خانه برگشتم. خانواده انگلیسی، مرا در اخبار تلویزیونی در صف تظاهرات دیده بودند؛ چون ماسک بر صورت نداشتم. سخت نگران من بودند. دل‌شان نمی‌خواست که درگیر مسائل سیاسی شوم. می‌خواستند برای همیشه نزد آنها در امنیت و سلامت بمانم. از هیچگونه کمک و توجهی هم نسبت به من دریغ نداشتند. متشنج شدن اوضاع در ایران از یک طرف، و ادامه زندگی راحت و آسوده در کنار این خانواده شریف و مهربان از طرف دیگر، در من احساس دوگانه‌ای به وجود آورده بود: هم میل به ماندن و هم رفتن. آنها متوجه موضوع شده بودند و این غمگین‌شان می‌کرد.

دیگر رسانه‌های خبری اخبار را با ایران آغاز می‌کردند. تظاهرات خیابانی روز به روز بیشتر و گسترده‌تر می‌شد. کابینه‌ها عوض می‌شدند. نمایندگان مجلس برای اولین بار پس از دوران مصدق، زبان به اعتراض گشوده بودند. یک بار تلویزیون، درگیری بین مردم و نظامی‌ها را در یکی از خیابانهای تهران نشان داد. مردی فریاد می‌زد: "رهبران، ما را مسلح کنید!". دیگری در حالیکه یک پایش تیر خورده بود، دنبال پناهگاهی می‌گشت.

دیگر نمی‌توانستم به زندگی راحت آنجا ادامه بدهم. تصمیم گرفتم به شهر "آبروین"، در شمال کشور در کنار دریای شمال بروم. برادرم امیر آنجا زندگی می‌کرد. وقتی جریان را به آنها گفتم، همگی ناراحت شدند و کم و بیش به گریه افتادند؛ "جیم" با چشمانی اشک آلود به من گفت:

— می‌ترسم روزی جهنم ایران ترا به خود بکشد و زندگی‌ات را بر باد بدهد. من نگران تو هستم پسر.

با وجودی که بچه‌ها و "سو" اصرار داشتند که بمانم، آنجا را به قصد "آبروین" ترک کردم. در دانشگاه بزرگ "آبروین" در رشته فلسفه ثبت نام کردم. مرتب با تلفن و نامه، احوال را می‌پرسیدند.

در "آبروین" با فعالین کنفدراسیون دانشجویی "احیاء"، هوادار اتحادیه کمونیست‌های ایران، آشنا شدم. یک شب، جهانبخش، دوستی که از ایران می‌شناختم و حالا عضو فعال کنفدراسیون احیاء بود، مرا با خود به شنیدن سخنرانی‌ای به یک سالن بزرگ برد. جمعیتی حدود سیصد نفر گرد آمده بودند.

اولین بار بود که در این نوع محافل حضور می‌یافتم. سخنران، دانشجوی جوانی بود که باشور و حرارت راجع به انقلاب و سوسیال دموکراسی صحبت می‌کرد. بخش زیادی از سخنان او مربوط می‌شد به اوضاع و احوال روسیه در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷. نقش پرولتاریا و حزب طبقه کارگر در تحول سیاسی آن کشور. با مهارت، واژه‌های سیاسی را به کار می‌بست. طوری حرف می‌زد که گویی با شنونده‌ای نامرئی در بحث و جدل است. سخنرانی لنین برای کارگران راه آهن روسیه را به هنگام پیاده شدن از قطاری که او را از تبعید به کشورش باز گردانده بود، از حفظ قرائت کرد. گوئی که خود لنین بود. در حین سخنرانی، لحظه‌ای مکث کرد و به کسی در انتهای سالن ایراد گرفت:

— آهای رفیق چرا سیگار می‌کشی و ملاحظه رفقای دیگر را نمی‌کنی؟ اگر نمی‌تونی تو هوای آزاد نفس بکشی، برو بیرون سیگارت را بکش!

پس از پایان سخنرانی و بحث‌های آخر شب، جهانبخش مرا به خانه چند نفر از رفقایش برد که با هم زندگی می‌کردند. سخت گرسنه بودم و دور از ادب می‌دانستم که از غذا حرف بزنم. با چای و خوردنی، از خودشان پذیرائی می‌کردند. یکی از آنها متوجه نگاه گرسنه من به بشقابش شد و پرسید:

— رفیق مگر گرسنه نیستی؟

اولین بار بود که کسی مرا رفیق صدا می‌زد؛ هیچ بدم نیامد. خصوصاً که متوجه گرسنگی ام هم شده بود. گفتم:

— چرا.

— پس چرا چیزی بر نمی‌داری؟ می‌خواهی کسی برایت خدمت کند؟

روی کلمه خدمت مکث کرد. از این حرفش دلخور شدم. برخاستم و برای خود چیزی برداشتم. در آن موقع نمی‌دانستم که خودم شبیه آنها خواهم شد. جهانبخش می‌گفت که آنها زندگی کمونی دارند؛ سر ساعت مشخصی می‌خوابند؛ در ساعت مشخصی مطالعه اجباری دارند و همه با هم ورزش می‌کنند. دلم می‌خواست از آنها بپرسم که در کنار دریای شمال زندگی کردن، از یخچال آبجو سرد نوشیدن، هات داگ انگلیسی خوردن و تلویزیون تماشا کردن، با خانه تیمی و زندگی سربازوار چه ربطی دارد؟ اما جرئت نکردم.

به مرور زمان دوستان تازه‌ای پیدا کردم. با ادبیات سیاسی و متون ترجمه

شده‌ای که در ایران ممنوع بود، آشنا شدم. میل زیادی به مطالعه پیدا کرده بودم. با تاریخچه جریان‌های سیاسی ایران و جنبش‌های کارگری و دهقانی گذشته آشنا شدم.

در جلسات، بین جناح‌های مختلف فکری اغلب بحث‌های داغی پیش می‌آمد که گاهی به مشاجرات لفظی می‌انجامید. برتری اغلب با کسانی بود که می‌توانستند بهتر و بیشتر از رهبران انقلابات کارگری و کمونیستی نقل قول و یا به اصطلاح آنروزها "کُد" بیاورند. با وجودیکه گفته می‌شد "تحلیل مشخص از شرایط مشخص"، مارکس و انگلس حرف آخر را از پیش گفته بودند. این اعتقاد را پذیرفته بودم که در صورت به کار نگرفتن تجربه انقلابات کارگری، انقلابی وجود نخواهد داشت. در کنفدراسیون "احیاء"، به فعالیت سیاسی پرداختم. هرگاه صحبت از انقلاب مشروطه و دیگر جنبش‌های ملی در ایران می‌شد، به طور سطحی از آن می‌گذشتیم. ما معتقد بودیم انقلاب واقعی، انقلابی است که طبقه‌ای به جای طبقات دیگر بنشیند. برای نوع دیگری از دیکتاتوری آموزش می‌دیدیم. ایمان داشتیم که این دیکتاتوری خود موجبات دمکراسی را فراهم خواهد کرد. با متشنج شدن ناگهانی اوضاع در ایران، کنفدراسیون دانشجویی سعی کرد خود را با جنبش داخل کشور هم‌سو کند و تا حد امکان نقش پیشرو داشته باشد!

خبر رسید که کنفدراسیون دانشجویان هوادار سازمان چریک‌های فدائی خلق در یک گردهمایی بزرگ بر سر تزه‌های احمدزاده و جزنی در لس‌آنجلس اجتماع می‌کند. قرار شد از گروه ما چند نفری به عنوان ناظر در این نشست شرکت کنند. من هم انتخاب و به اتفاق چند نفر دیگر، عازم ینگه دنیا شدم. در فرودگاه لس‌آنجلس، دو نفر از بچه‌ها منتظرمان بودند. ما را به خانه‌ای بردند. شام را خوردیم و خوابیدیم. صبح روز بعد، با اتومبیل بزرگی، به دنبال‌مان آمدند. هوای لس‌آنجلس، هوا گرم و آفتابی بود. خیابان‌ها پر از اتومبیل و پیاده‌روها شلوغ بود. مرا بیاد خیابان‌های تهران می‌انداخت. پس از دوساعت گیر کردن در ترافیک به محل گردهمایی رسیدیم. وارد سالن بزرگی شدیم. بالای صحنه، پُرتیه‌های بزرگی از مارکس و انگلس و لنین، طرح داس و چکش قرمز بر پارچه‌ای سفید و نوشته‌هایی از لنین به چشم می‌خورد. در دو طرف صحنه، کمی

دورتر از میکروفن، پُرتره‌های بزرگی از مسعود احمدزاده و بیژن جزینی، بر پایه‌ای نصب شده بود. عده زیادی از گروه‌های مختلف آنجا جمع بودند.

ناظم جلسه مردی بود چهارشانه، با موهائی کوتاه و سیبلی پُریشت. بلوز بافتنی سیاه گشادی به تن داشت. سخنرانان یک به یک بالای صحنه می‌آمدند و بحث‌های همیشگی را پیش می‌کشیدند. هر از چندی، صدای سخنرانی، به اعتراض یکی از مستمعین قطع می‌شد؛ ناظم جلسه بلافاصله معترض را وادار به سکوت می‌کرد. در پایان، به سؤالها پاسخ داده می‌شد. پاسخ‌ها اغلب پذیرفتنی نبود. وقت بیشتری لازم بود.

متوجه شدیم که جلسه چند روزی ست که شروع شده و ما در آخرین روزهای آن رسیده‌ایم. پس از پایان برنامه، با جمعیتی در حدود هزار نفر، به طرف منطقه زیبای "بورلی هیلز" راه افتادیم. قرار بود تظاهرات آرامی در حوالی خانه مسکونی مادر و خواهر شاه انجام شود.

تظاهرات به درگیری فیزیکی با گاردهای محافظ خانه و سپس پلیس ضد شورش منجر شد. عده زیادی زخمی و دستگیر شدند. در خیابان‌های باریک "بورلی هیلز" اتوموبیل‌های پلیس با سرعت به صف تظاهرات می‌زدند و از بالا هلیکوپترهای پلیس مرتب گاز اشک آور می‌انداختند. هلیکوپترهای دیگری که متعلق به خبرگزاری‌ها بودند از صحنه آشوب و درگیری و از فضائی که در اثر گاز اشک آور پراز دود شده بود، فیلم برداری می‌کردند. صدای شلیک تیر هوائی از میان دود و داد و غوغا به گوش می‌رسید. مادر شاه را سوار چهارچرخه مخصوصی کردند و به سرعت به عقب خانه بردند. خبر آن تظاهرات تا مدت‌ها از شبکه‌های خبررسانی دنیا پخش می‌شد. آن روز عده زیادی زخمی شدند. چندروز پس از این واقعه به انگلستان بازگشتم.

مجسمه‌های شاه یکی پس از دیگری به پائین کشیده می‌شد. عکسهای شاه و شهبانو را به همراه پرچم آمریکا و مترسک کارتر در خیابان‌ها و معابر عمومی می‌سوزاندند. سرانجام شاه از ایران فرار کرد. مردم جشن گرفتند. در خیابان‌ها یکدیگر را بوسیدند و بهم تبریک گفتند. همه جا شیرینی خوری بود و چراغانی. حالا دیگر مردم چشم‌شان دنبال آیت‌الله بود. تصویر مقدسش را در ماه جستجو می‌کردند. پیش بینی "سید" میزبان، برگزار کننده تظاهرات شهر گلاسکو و عضو

مسجد، درست از آب درآمده بود: "به زودی شمشیر تیز و برّانی اسلام بر ایران فرمان خواهد راند".

رهبران تاریخی هنگامیکه از تبعید به وطن باز می‌گردند، کلام شادی و پیروزی و امید برای مردم باز می‌آورند. هنگامی که در فرودگاه از خمینی پرسیدند چه احساسی دارد او از صمیم قلب آن پاسخ تاریخی را داده بود: "هیچی!". او برای ایراد اولین نطق خود به قبرستان "بهشت زهرا" رفت.

کنفدراسیون‌های دانشجویی، برای همیشه بساط خود را برچیدند. دانشجویان دسته دسته به ایران بازمی‌گشتند. چمدان‌هایشان پر بود از متون مارکسیستی. آنها با پهن کردن بساط کتاب و نشریه، برگزاری سخنرانی و نمایش فیلم‌هایی که در گذشته ممنوع بود، از میان توده‌های انبوه دانشجو و دانش‌آموز، هوادار جمع می‌کردند.

در آن روزها، ماندن در خارج از کشور پاسیفیسم و حتا خیانت به انقلاب ارزیابی می‌شد. با این وجود، به توصیه‌ی یکی از دبیران کنفدراسیون "احیاء"، من و عده‌ای دیگر به منظور پیش بردن اهداف سازمانی در آنجا ماندیم. به منظور حمایت از انقلاب مردم، به کار نظری و عملی در بین هواداران گروه‌های ایرانی و دانشجویان انگلیسی، ادامه می‌دادیم.

اشغال سفارت آمریکا در ایران، دانشجویان انگلیسی و آمریکائی را در برابر ما قرار داد. برخی از گروه‌های مذهبی و سازمان‌های چپ، از آن جمله "اتحادیه کمونیست‌ها" از این اقدام به عنوان حرکتی ضد امپریالیستی اسم بردند و گفتند: "این رژیم خلقی است و ضدامپریالیست؛ باید از آن حمایت کرد". شنیدیم که در پی شکست برنامه‌ی کماندوهای آمریکایی که برای نجات گروگان‌ها، جو ضد ایرانی در آمریکا بالا گرفته است. در دانشگاه‌های اروپا نیز نسبت به دانشجویان ایرانی با تندی و خشونت رفتار می‌شد. دوستان ما موفق شدند در میتینگ‌های عمومی دانشگاهی، خلق‌لله را متقاعد کنند که هدف، نه مردم آمریکا، بلکه افشای توطئه‌های C.I.A است که در سفارت آمریکا لانه کرده است. اما من باور نداشتم. که یک رژیم مذهبی، هم ضدامپریالیسم و به اصطلاح "خلقی" باشد و هم دست به سرکوب مردمی بزند که حقوق خود را از انقلاب مطالبه می‌کنند. حمله به صف تظاهرات زنان و اجباری کردن حجاب اسلامی، حمله به کارگران معترض،

تیرباران جوانان کمونیست در کردستان و ترکمن صحرا، مرا به سمت گیری رادیکالتری سوق می‌داد که از قبل زمینه آن را در خود می‌دیدم.

در تمام دو سال اقامتم در انگلستان ذهن و فکرم متوجه ایران بود. از اینکه در جریان انقلاب، خصوصاً روزهای پس از فرار شاه در جشن پیروزی شرکت نداشتم احساس تأسف و گناه می‌کردم. سرانجام برای اینکه سهمی در انقلاب داشته باشم تصمیم به بازگشت گرفتم.

وقتی خانواده انگلیسی‌ام را از تصمیمم مطلع کردم آنقدر ناراحت شدند که حد نداشت. "جیم" و "سو" از من خواهش کردند ده روز آخرم را با آنها باشم و گفتند که امیدوارند بتوانند در این ده روز مرا متقاعد کنند که دست از لجاجت بردارم و از رفتن به ایران منصرف شوم؛ پیش آنها بازگردم و برای همیشه نزدشان بمانم. با دوستانم در شهر گلاسکو خداحافظی کردم و در میان بدرقه پرشور عده زیادی از آنها به طرف لندن پرواز کردم. هوایما صبح زود به زمین نشست. در بین استقبال کنندگان چشمم به "سو" افتاد. چشمانش برافروخته و خیس بود. اما به محض آنکه مرا دید با دستمال چشمانش را خشک کرد و با لبخندی مادرانه مرا در آغوش گرفت و به آرامی گریست. سوار اتومبیل‌شان شدیم و به طرف خانه‌شان راه افتادیم. به محله زیبای آنها که رسیدیم، متوجه شدم بعضی از همسایگان بروی مقوایایی برایم خوش آمده‌های درشتی نوشته‌اند و آنرا پشت در یا پنجره آویزان کرده‌اند.

به خانه که وارد شدیم "جیم" طبق عادت گذشته با مشت‌هایش گارد گرفت و به طرفم حمله کرد. من نیز مقابله به مثل کردم. فوراً یکدیگر را در آغوش گرفتیم. او بغض کرده بود. "میشا"، حالا در سن پانزده سالگی، دختر جوان زیبایی شده بود. مثل گذشته مرا برادر خطاب کرد و بوسید. "ملیسا"، با پیراهن آبی زیبا و موهای طلایی که با روبان آبی در دو طرف سرش بافته شده بود از خوشحالی جیغ می‌کشید و خودش را به من آویزان می‌کرد. "ملیسا" می‌خواست که مثل گذشته‌ها او را به هوا پرت کنم. استقبال پرشوری بود. تک‌تک‌شان را از صمیم قلب دوست داشتم. درست مثل خواهر و برادرهای خونی‌ام.

شب هنگام، وقتی که "سو" و "جیم" اطمینان یافتند که در تصمیم خود جدی هستم با التماس از من خواستند که دست کم با آنها در تماس بمانم و مواظب

خودم باشم. طوری به من نگاه می‌کردند که انگار قرار بود در جنگ ناعادلانه‌ای از بین بروم. "جیم" چند بار به من گفت:

— پسر، در ایران مسلمان‌ها مخالفین خود را می‌کشند. نمی‌خواهی بفهمی؟
روز یازدهم، مرا تا فرودگاه همراهی کردند. خاموش و گریان با هم خداحافظی کردیم و من سوار هواپیما شدم.

همیشه آرزو داشتم روزی شاهد زیبایی آزادی را در آغوش گیرم. اما افسوس که بال‌های فرشته آزادی را با شمشیر تیز و برنده‌ای زخمی کرده بودند افکار درهم و برهمی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. روی صندلی هواپیما کنار پنجره نشسته بودم و به آنچه در ایران پس از انقلاب رفته بود فکر می‌کردم. دچار اضطرابی شده بودم که نمی‌دانم از شوق دیدار وطن بود یا از نگرانی از چیزی که خود نمی‌دانستم چیست. دانشگاه‌ها را بسته بودند. حجاب را اجباری کرده و زنان بسیاری را از کار اخراج کرده بودند. بزهکاران را در کوچه و برزن شلاق می‌زدند. در حالیکه به این مسائل فکر می‌کردم، به یاد پوستری افتادم از صحنه تیرباران عده‌ای از جوانان گُرد. چشمان‌شان را با پارچه بسته بودند و شانه‌های‌شان را از پشت به تیرهای چوبی، طناب پیچ کرده بودند. پاسداران به آنها شلیک می‌کردند و اندام برنای آنها به جلو سقوط می‌کرد. یکی از آنها که دست شکسته‌اش با پارچه‌ای به گردنش آویزان بود هنوز زنده بود و سرش را چون پرچمی برافراشته بالا نگهداشته بود. یاد دوران کودکی‌ام افتادم؛ زمانی که پدرم کتاب خرمگس را از دست برادرم یاور گرفته و پاره پاره کرده بود. پشت جلد آن کتاب صحنه اعدام اثر "گویا" چاپ شده بود.

انسانی دیگر، دنیایی دیگر

هوایما به زمین نشست. در فرودگاه تهران پاسداری ریشو با گفتن "خوش آمدی برادر" از مسافری استقبال می کرد. در سالن فرودگاه، چادر سیاه زنان، ریش مردان فضای روضه خوانی و ماتم را تداعی می کرد. صداهای آمرانه "برو"، "بیا"، "وایسا"، "چرا معطلی؟" از همه جا به گوش می رسید.

به خانه عموم تلفن زدم که در تهران زندگی می کرد. پسرعمو مجتبی، از آن طرف تلفن گفت که منتظرش بمانم. قبل از انقلاب، رابطه من با خانواده عموم بسیار صمیمانه بود. عمو به من و برادرانم احترام می گذاشت. زن عمو، پسرعموها و دخترعموها همیشه ما را با محبت می پذیرفتند. مجتبی که قبل از انقلاب مردی ورزشکار، اما سرکش بود، با اتکاء به اندام قوی خود، در خیابان و مدرسه برای دیگران مزاحمت ایجاد می کرد. عمو دلش می خواست که مجتبی مثل برادرزاده هایش، انسانی نجیب و سربه راه باشد.

پسرعمو مجتبی، باچهره ای پر ریش و هیکلی چاق از راه رسید. پس از دیده بوسی و احوال پرسی، وسایلم را در اتوموبیل خود گذاشت و به طرف خانه شان به راه افتاد. خیابان ها پر از اتومبیل هائی بود که با بوق زدن هایشان، گوش را کر می کردند. مجتبی پدال گاز را تا ته فشار می داد و با سرعت زیاد می راند؛ طوری که فاصله سپر اتومبیل ما با اتومبیل جلویی به بیش از چند سانتی متر نمی رسید. به جای اینکه به جلو نگاه کند، اغلب به من نگاه می کرد و یکسره حرف می زد. دوسال زندگی در خارج از کشور و مشاهده نظام قاعده مند رانندگی در اروپا و ایالات متحده باعث شده بود که شتاب اتومبیل ها و نابسامانی ترافیک خیابان های شلوغ شهر، اعصابم را خرد کند.

در آن ساعت شب، تهران پر از سر و صدا بود. صدای بوق، آژیر، ترمز و صدای فریاد آدم ها. در فاصله فرودگاه تا خانه عمو، مأموران کمیته چندبار اتومبیل ما را متوقف کردند. هر بار، مجتبی کارت شناسائی خود را نشان می داد و آنها هم فوراً اجازه عبور می دادند. پیدا بود که او پاسدار شده است. با

ورودم به خانه، همه به گرمی از من استقبال کردند. در حال گفتگو متوجه شدم از اینکه به جای "امام" از کلمه "آیت الله خمینی" استفاده می‌کنم، دلخور و در تقسیم‌بندی ذهنی‌شان، "انقلابی" و در "خط امام" به حساب نمی‌آیم. اما هنوز اعتراض‌شان را آشکار نکرده بودند. وقتی در مورد دستاوردهای انقلاب و دموکراسی پرسشهایی پیش کشیدم آنچنان برانگیخته و عصبانی شدند که از یاد بردند میهمان‌شانم. دختر عمویم کبری که حالا به عقد یک روحانی معلم درآمده بود، گفت:

— سوالات شما مربوط به مادیات و مسائل دنیوی است. مگر در آنجا صدای امام مان به گوش تان نرسید که گفتند: "ما برای شکم انقلاب نکرده‌ایم؟" عمویم مردی بود شریف و زحمتکش. شغل آزاد داشت. زمان شاه در خانه‌اش روضه هفتگی برقرار بود. آخوندی که برایشان روضه می‌خواند، اکنون یکی از مقامات بلندپایه دولتی و نماینده مجلس شده بود. حالا دیگر بدون اتومبیل ضدگلوله و محافظ مسلح از جا تکان نمی‌خورد. یادم آمد که روزی عمویم به من گفته بود:

— عموجان، شاه مرد خوب و مسلمانی است. اطرافیانش بد و فاسدند. حالا پسر کوچکش غلامحسین، پاسدار مسجد جماران، محل سکونت امام بود. پسرعمه‌ام فرمانده یکی از پادگان‌ها و مامور تصفیه و پاکسازی در ارتش شده بود. این خبر را عمو می‌گفت. و با خوشحالی می‌افزود:

— بهمن هر وقت بخواد می‌تونه خدمت امام برسه.

بهمن کمی از من بزرگتر بود. در زمان شاه دوره‌ی آموزش پرواز هواپیمای‌های نظامی را در آمریکا گذرانده بود. پسرعمه‌های دیگر هم، هریک محافظ یکی از آخوندهای قدرتمند شده بودند.

برای رفتن به زادگاهم بلیط پیدا نکردم. قطار جا نداشت. می‌بایست یک هفته صبر کنم. در شب دوم ورودم به ایران، عموی کوچکم جواد که به تازگی ازدواج کرده بود، به اتفاق همسر زیبایش، پدربزرگ، مادربزرگ، عمه‌ها و پسرعمه‌های کوچک و بزرگ، برای دیدن من به خانه‌ی عمویم آمدند. اوایل شب همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. اما فضا رفته رفته تغییر کرد. نمی‌توانستم با نظرات آنها و حمایتشان از انقلاب اسلامی موافقت کنم و آنها تحمل شنیدن سخنان

"ضدانقلابی" مرا نداشتند. پدر بزرگم چندان برآشفته شده بود که گفت اگر من نوه اش نبودم، با مسلسل مرا به رگبار می بست! اما عموی کوچکم جواد، حرمت خویشاوندی را نگه داشت و خاموش ماند.

در انتهای شب، دیگر کلاه من و خانواده آنچنان توی هم رفته بود که ناگزیر، با دلخوری و قهر، خانهٔ عمو را ترک کردم. شبانه در یک مسافرخانه درجهٔ سه اتاقی گرفتم و وسایلم را آنجا گذاشتم. ساعت دو نیمه شب بود و خوابم نمی برد. پیاده راه افتادم توی خیابان های تهران. برای تماشای جای جای وطنم، سرشار از کنجکاوای بودم. خیابان ها، در آن آرامش شبانه، همچنان نشانه هایی از شلوغی روز را به چهره داشتند. صدای حرکت گنداب در جوی های سیمانی به گوش می رسید. آب، قوطی حلبی های خالی را به دیوارهٔ جوی می زد. بر سطح آب، تصویر لرزان ماه با پوست میوه و کاغذ باطله شناور بود. دسته ای سگ ولگرد، کیسه زباله ها را بر سطح خیابان پخش و پلا می کردند. فضا آکنده از بوی زباله بود. به طرف جوادیه راه افتادم. اتومبیل پیکانی جلو پایم توقف کرد. سوار شدم.

— برادر کجا؟

— فرقی نمی کنه، برو.

— از شهرستون اومدی داشی؟

— چطور مگه؟

— برا اینکه تهرونی جماعت اونقدر خسته س که این وقت شب یه جایی افتاده و تپ شده!

جوان بود. کمتر از سی سال داشت. معتاد بود. پس از انقلاب از زندان آزاد شده بود. همسر و یک فرزند داشت. موفق نشده بود که برای ترک اعتیاد، در بیمارستان جایی پیدا کند. می گفت چون پارتی ندارد او را سر دوانده اند. اتومبیل را به کمک پدر زنش و به اقساط خریده بود که مسافرکشی کند.

— داشی، همه افتادن تو مسافرکشی. مهندس، معلم، وکیل دادگستری، دانشجوی سابق، به ما دیگه چیزی نمی رسه. اگه توی این انقلاب یه شی صنار پیدا شد! ما جنیم و پول بسم الله!

نزدیک راه آهن پیاده شدم. هوا سرد و خیابان تاریک بود. در گوشه ای، زیر نور چراغ، عده ای به گرد پیرمرد شیرفروشی حلقه زده بودند. لیوانی شیر گرم

خریدم. جریان داغ مایع بی مزه، آرام آرام گرم کرد. به یاد حرفهای غیر دوستانه‌ای افتادم که با خانواده عمویم رد و بدل کرده بودم. راستی چه برسر این مملکت آمده است که از در و دیوارش بوی تعفن و نفرت می‌بارد. یاد حالت چشم‌ها و نگاه‌شان افتادم که نه تنها بیگانه، بلکه دشمنانه بود.

پیش از این، خیابان‌های تهران، زیر پای به ستوه آمدگان از اختناق و فقر و خواستاران آزادی و صلح و دوستی، ترک برداشته بود. اینک، زندگی نیز چون اسفالت خیابان‌ها ترک برداشته، پاره پاره شده؛ و ترک‌ها، چون زخم‌های کهنه و عمیق، بر چهره شهر نشستند. عشق و شادی حرام شده است.

مردان ژولیده و ژنده‌پوشی که بر دور آتش مرد شیر فروش حلقه زده بودند، کارگران ساختمانی بودند که در آن سحرگاه به امید یافتن کار، دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند و چشم‌هایشان را به راه دوخته بودند تا صاحب‌کاری از راه برسد و آنها را با خود ببرد. بیل و کلنگ‌هایشان را بر دیواری سیمانی تکیه داده بودند که بر روی آن، با خط درشت رنگین نوشته شده بود: "ولایت فقیه، استمرار راه انبیاء است. امام خمینی".

به محض آنکه سپیده سرزد، اذان صبح از بلندگوها پخش شد. تردد ماشین‌های گشت سپاه، با سرنشینان اخمو و ریشویش رفته رفته افزون شد. صف اتوبوس‌ها بلند و بلندتر شد؛ صدای بوق اتوموبیل‌ها و همهمه دست‌فروشان، بیشتر و بیشتر شد، زندگی روزانه تهران آغاز شده بود.

بالاخره، پس از یک هفته، به مشهد وارد شدم. تماشای دوباره شهر دوست داشتنی‌ام، مرا از خود بیخود کرد. شهر من پر از کوه و درخت است؛ سرو، چنار، بید مجنون، اقاچیا با گل‌های سفید خوشه‌ای و خوشبو که در بهاران از استنشاق هوای معطر آن مست می‌شوی؛ درختان سیب، سیب‌های زرد و گلی. حومه‌های شهر، با چشمه‌های آب زلال و سردش، با باغ‌ها و جویباران و آبشارهایش، تابستانها مسافران را از راه دور به سوی خود می‌کشند. به شهر خاطره‌هایم بازگشته بودم تا با یاران قدیم و عزیزانم، دوباره میثاق ببندم.

وقتی سراغ یکی از دوستانم را گرفتم، گفتند که در جریان انقلاب شهید شده و اینک میدانی به اسم اوست. گویا در تظاهرات خیابانی ۲۲ بهمن، تیری به او اصابت کرده و جان باخته بود. هر دو در یک محل کار می‌کردیم. در یک تیم

والیبال بازی می‌کردیم و مسابقه می‌دادیم.

رضا، دوست هم‌محلّم را توی خیابان دیدم. با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. جمعه شب‌ها گاهی در گوشه‌ای از شهر، با دوستان دیگر ودکا می‌نوشیدیم. از حال و روزش که پرسیدم، موضوع را عوض کرد و مثل شاگرد محصلی که درس‌هایش را پس می‌دهد، شروع کرد از سیاست حرف زدن. مرتب از امام و خط امام و سوسیالیزم می‌گفت. و خیلی زود، خاطرات مشترک و شیرین گذشته را از یادم برد.

دیگر دوستان و آشنایان را توی خیابان‌های مجاور دانشگاه پیدا کردم. پاتوق دانش‌آموزان و دانشجویان آنجا بود. بر سر بساط‌ها، بازار بحث سیاسی داغ بود. از خیابان دانشگاه، تا میدان تقی‌آباد، تمام پیاده‌روها در دست گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی بود. بساط کتاب و روزنامه، پوستر و پلاکارد و شعار، راه رفتن را دشوار می‌ساخت. بر سر هر بساطی یک نشانی قرار داشت. داس و چکش سرخ، تفنگ و داس به همراه آیه‌ای از قرآن، ستارهٔ سرخ، شاخهٔ زیتون و کبوتر، چکش و سندان، و... صفحهٔ اول نشریات را زینت کرده بود. تصاویر لنین، استالین، چه‌گوارا، مائوتسه‌دون، انورخوجه، هوشی مین، احمدزاده، دکتر شریعتی، آیت الله طالقانی، حنیف نژاد و... بر بالای بساط‌ها آویخته شده بود.

این وضع تا کی دوام می‌آورد؟ اختاپوس ولایت فقیه، اندک اندک دست و پای خود را می‌گشود تا همه چیز را در چنبرهٔ خود گیرد. باندهای سیاه، گلوی دموکراسی نوزاد را می‌فشرد. حکومت با شتاب دست به کار سازماندهی نیروهای خود بود. پاکسازی سراسری در راه بود. ورود به دانشگاه، استخدام در اداره و کارخانه و هر گونه فعالیتی در انحصار حزب جمهوری اسلامی درمی‌آمد.

حمله نظامی عراق به استان نفت‌خیز خوزستان، برای جمهوری اسلامی در حکم مائده آسمانی بود. بیخود نبود که خمینی از جنگ به عنوان "برکت" نام برد. به "برکت" جنگ، زندگی جامعه را ملیتاریزه کردند و هرگونه صدای اعتراضی علیه وضع موجود را ضدانقلاب خواندند و خاموشش کردند.

تنور جنگ هیمه می‌طلیید. جوانان و نوجوانان را از پشت میزهای مدرسه فرا می‌خواندند. پس از گذراندن دوره‌ای کوتاه، مدتی بین دو تا چهار هفته، تفنگ و فشنگ به دست‌شان می‌دادند و به جبهه‌های غرب و جنوب روانه‌شان می‌کردند.

می گفتند: "راه قدس از کربلا می گذرد".
آنگاه نوحه خوانهای حرفه‌ای پیدا شدند که با آوای سوزناک شان، افسون
می آفریدند و روح را تسخیر می کردند. داوطلبان از همه جا بی خبر، به جادوی
اسلام سحر می شدند. از خود بی خود می گشتند و می خواستند روح را از کالبد
خویش رها سازند؛ می خواستند به موعود خود برسند. به آنها گفته بودند "یافتن
کلید بهشت لیاقت می خواهد". باید ثابت می کردند که لیاقت دارند. دسته دسته،
گروه گروه، بر میدان‌های مین گذاری شده پا می گذاشتند تا لیاقت خودشان را
ثابت کنند و ثابت هم کردند.

هواداری

به هواداری از سازمانی برخاستم که فرقی بین جناح‌های حکومت قائل نبود و جنگ را غیرعادلانه می‌دانست. این سازمان، در بین سازمان‌های سیاسی، مبارزهٔ ایدئولوژیک را به پیش می‌برد. در سطح هواداران اما، کار عملی سیاسی بر آموزش نظری ارجح بود. سازمان ما، به من باورنده بود که تنها جریان چپی است که قادر است حزب طبقهٔ بالندهٔ کارگر را تاسیس کند و راه سوسیالیسم را هموار. انگیزهٔ من، اما، خوشبختی و سعادت مردم و صلح بود. چه باک که این به دست سازمانی سیاسی تحقق یابد، چه من و سایر هواداران از لفاظی‌های کلیشه‌ای، مماشات و خرده‌کاری به دور و خشنود بودیم از اینکه سخت در کار عملی غرق شده‌ایم. دیگر کمتر فرصتی برای مطالعه داشتیم. تنها ادبیات کارگری را، آن هم به توصیهٔ سازمان، می‌خواندیم. "هواداری" عبارت بود از کار مستمر و پیگیر، شاعرانویسی بر در و دیوار و کوه و تپه، پخش اعلامیه داخل اتوبوس کارگران و در محله‌های کارگری و همچنین عضویت در هسته‌های کارگری. از توجه و علاقه‌ای که درگذشته نسبت به هنرمندان ابراز می‌شد، دیگر خبری نبود. باتلاش توانستم کار معلمی در مدارس راهنمایی را از سر گیرم و همزمان فعالیت سیاسی ام را هم ادامه دادم. مسئول هستهٔ کارمندی بودم. پس از مدتی، به تقاضای خودم، به کار پخش حرفه‌ای در یک هسته کارگری مشغول شدم. فعالیت هستهٔ ما عمدتاً شب‌ها صورت می‌گرفت. گاهی پیش می‌آمد که در جریان پخش اعلامیه در بیرون کارخانه، توسط گشتی‌ها و مامورین انتظامی بازداشت و روز بعد، پس از دادن مشخصات جعلی، آزاد می‌شدیم. به ما گفته شد که موقعیت انقلابی در جامعه به وجود آمده است؛ یعنی رژیم در ضعیف‌ترین موضع خود قرار گرفته است. "لیبرال‌ها" و "حزب جمهوری اسلامی"، بر سر قدرت به جان یکدیگر افتاده بودند. هواداران و اعضاء سازمان موظف بودند "تعرض" را در بین توده‌ها تبلیغ کنند و این خط را تا سقوط حکومت پی گیرند.

کنکاش در هرآن چه را که قابل قبول نمی دانستم را، فدای عشقم به سازمان کرده بودم و از آن چشم پوشیده بودم. سازمان معشوقی شده بود که ترک آن خیانت بود. سربازی شده بودم تمام وقت در خدمت سازمان. زندگی فردی را تقریباً فراموش کرده بودم. حتا وقت گپ و گفتگو و رفت و آمد با فروشندگان محل و همسایگانم را نداشتیم. پس از کار اگر فرصتی می یافتیم، به محل بساطها سر می زدیم. هواداران دختر و پسر، با پیش کشیدن موضوعات سیاسی، رهگذران را به خود جلب می کردند. به ساعات حضور خود در پای بساط افزودیم. در ابتدا، خودم هم علت آن را نمی دانستم. یا نمی خواستم بدانم. بعد دانستم.

اغلب دختری در آنجا بود که همه گردش جمع می شدند و رهایش نمی کردند. مستمعین گاهی با چشمان حریص شان می خواستند او را ببینند. اسمش میترا بود. دانشجوی سال دوم پزشکی و هوادار سازمان "اقلیت" بود. مانتوی سیاه به تن و روسری سفید به سر می کرد. موهای صاف و کوتاهی داشت. آرایش نمی کرد. نیازی نداشت، زیبا بود. لبانش رنگ قرمز از یاقوت گرفته بود. لبها، به چهره مهتابی اش، ظرافت و زیبایی و گرما می بخشید. صدایش نرم، اما محکم و استوار بود. کلمات و واژه ها را درست انتخاب می کرد؛ به آنها سمت و سوی سیاسی می داد و آنگاه بیانشان می کرد. توده های "ناآگاه"، برای کسب "آگاهی" بیشتر، از میان تمام بساطی ها او را انتخاب می کردند. گوش شان به بار کلمات او بدهکار نبود؛ تنها متوجه لبها بودند و گردن زیبا و کشیده اش. همه او را آگاهانه اما ناگفته می طلبیدند. میترا به سادگی ستاره های آسمان بود؛ دنیا را نمی شناخت. به پندار بسط آگاهی، به حضور خود در محل بساطها ادامه می داد. خیلی زور زدیم تا متوجه اش کنیم. اما نظرم را نپذیرفت. خودم را چرا. نه با کلام، بانگاه. جرأت کردیم یکدیگر را بیشتر ببینیم. و دیدیم.

تمایلم را بامسئولم رضا درمیان گذاشتم. از من بزرگتر بود و مجرد. در دیدار بعدی، انبوهی دستنوشته برایم آورد که بخوانم. گفت پاسخ را در دست نوشته ها خواهم یافت: اینکه، اولاً، در این شرایط پرداختن به زندگی فردی ناشی از افکار لیبرالی است و ثانیاً ازدواج با هرکس غیر از هواداران سازمان، افول از موضع انقلابی و سقوط به پاسیفیسم است! پذیرفتم که کسی را دوست نداشته باشم. روزی از همین رفیق رضا پرسیدم که چرا او خود همسری اختیار نمی کند؟

جواب داد که کاش می توانست در راه آرمان های طبقه کارگر، آلتش را قطع کند تا دیگر درگیر زندگی شخصی نشود!

میترا در زمستان سال ۶۰ تیرباران شد.

روزهای سختی آغاز شده بود. اخراج و پاکسازی به رده های بالا کشیده بود. خمینی رئیس جمهورش را هم دچار پاکسازی انقلابی کرد. در سی ام خرداد ۶۰، مجاهدین راه پیمایی بزرگی بر پا کردند و برای خمینی خط و نشان کشیدند. راه پیمایی به درگیری هائی خونی انجامید.

از فردای آن روز، بساط همه دگرخواهان برچیده شد. به دفتر آخرین روزنامه های غیردولتی یورش بردند و در رادیو، تلویزیون و نمازهای جمعه، خون "ضدانقلاب" را حلال اعلام کردند. امام از مردم خواست مخالفین و معترضین را به کمیته ها معرفی کنند. حتی به پدر و مادرهای توصیه کرد فرزندان "ضدانقلاب" خود را لو بدهند. گروه های سیاسی غافلگیر شدند.

تخم نفرت و کینه را امام پاشیده بود و امامی دیگر شعله های انتقام را در دل قهرمانان ریز و درشت خود افروخته بود. خدایان در بالا و پائین، رجز می خواندند و دنیا را به آشوب می کشیدند. حزب الهی ها را به نام خدا و خلق در خلوت خانه و خیابان شکار می کردند و با سه راهی و گلوله داغ، قلب و مغزشان را نشانه می رفتند. شکارچی ها، خود شکار می شدند. شکار و شکارچی از یکدیگر انتقام می ستاندند. می خواستند دنیا را به آتش و خون بکشند؛ که کشیدند.

آن روزها یافتن سوراخی برای اختفا و صیانت از جان، از نان شب واجب تر شده بود. داشتن نشریه یا کتاب سیاسی مدرک جرم بود. سوراخ های فاضل آب و توالت، نقب هائی بود برای از بین بردن مدارک جرم. انگشتان دو دست، در کار پاره کردن نوشته ها بودند. بازداشت ها آغاز شد. بسیاری، دیگر به خانه بازنگشتند. طوفان مرگ، گل ها و غنچه های باغ وطن را پرپر می کرد تا "کیان اسلام" بر جا بماند. ترس و ترور بر همه جا سایه انداخته بود. ما هنوز امید داشتیم که این موج ویرانگر کوتاه باشد و طوفان خشم به زودی فرونشیند.

به منظور به راه اندازی بساط های خیابانی، دست به کاری کودکانه و خطرناک زدیم. به برگزاری نشست هواداران در کوه دست زدیم. بیست نفر می شدیم.

تابستان ۱۳۶۰ بود. هوا آفتابی و گرم بود. گروه‌های سیاسی گُم و پراکنده شده بودند. نشانی از آنها دیگر نبود. تنها گروهی بودیم که برای آخرین بار، خود را از پیچ و خم تپه ماهورها گذرانند. در دامنه کوه کنار درختی کهنسال، برزمین نشست. تنها صدای بادی ملایم به گوش می‌رسید. راه چاره‌ای می‌جستیم. بد حادثه را به چیزی نمی‌گرفتیم و متوجه عمق فاجعه نبودیم. ساده لوحانه اما صادقانه، تصمیم‌های بزرگ می‌گرفتیم. می‌دانستیم که ادامه فعالیت سیاسی پر مخاطره است. امیر، مسئول جلسه کوه اعلام کرد که لحظه عمل فرا رسیده و هرکه مرد راه نیست از همین جا باز گردد. سیمین، دختر دانشجویی که در کنار تپه بلندی نشسته بود، از جا برخاست. نسیم، مانتر بلند سیاه و موهای آشفته‌اش را به اهتزاز درآورده بود. در حالیکه موهای بلند و بور خود را از باد پس می‌گرفت، سرش را با غرور بالا گرفت و یک چندی با لبخندی دوستانه جمع را برانداز کرد. چهره ظریف و مهتابی‌اش حالت زیبای ایستادش، مرا به یاد تابلوی ژاندارک می‌انداخت. صدایش لرزید، چشمانش از اشک خیس شدو گفت:

— رفقای خوب، شاید این آخرین دیدار ما باشد. اوضاع خراب‌تر از آنست که ما فکر می‌کنیم. آیا باید توی خانه‌ها مان برویم و مثل دیگران دست روی دست بگذاریم؟ مگر ما مردم را تشویق به مبارزه نکرده بودیم؟ مگر ما برای چنین روزهایی خود را آماده نکرده بودیم؟ مگر بالاتر از سیاهی رنگی هم هست؟ پس حرکت کنیم!

با صمیمیتی بیش از گذشته، به هم نگاه می‌کردیم. گویی همه فکر یکدیگر را خوانده بودیم. آن هنگام نمی‌دانستم در زمانی نه چندان دور، بیش از نیمی از این جمع پرشور، هستی خود را از دست خواهند داد.

تصمیم گرفتیم که به محل بساط‌ها، که به دست حزب‌الله برچیده شده بود برویم و با دادن شعار و جلب حمایت مردم، موضع خود را باز پس بگیریم. در حالیکه به سرعت در صفی منظم، از کوه پائین می‌آمدیم، سرود پرشور زیبایی را می‌خواندیم. آوازمان، طنین امید و مبارزه داشت. یکی شده بودیم. همه یک فکر داشتیم: ادامه فعالیت تا آخرین نفس. به خیابان اطراف دانشگاه رسیدیم. دانشگاه بسته شده بود.

شروع کردیم به شعار دادن: "من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی، چه کسی با

دشمن خلق ستیزد؟". رهگذران، با تعجب به ما خیره شده بودند. گویی با دستۀ دیوانگان روبرو هستند. یک افسر شهربانی به التماس از ما تقاضا کرد تا پراکنده شویم. در جواب فریاد زدیم: "ارتشی، سپاهی در سرکوب توده‌ها متحد و برابرنده". چیزی نگذشت که گوئی از دل زمین، ده‌ها نفر چماق‌دار و چاقو به دست یکباره ظاهر شدند. دسته‌های چماقدار حزب‌اللهی را مردی باریک و بلندقد رهبری می‌کرد. کت و شلوار آبی رنگ به تن داشت. او را می‌شناختم. آقای محسنی، قاری قرآن دوران کودکی‌ام بود. سال گذشته که به همراه اصغر بازداشت شده بودم، او را در اتاق بازجویی از روی دکمهٔ یقهٔ بستهٔ پیراهنش، که برجستگی سیب آدمش را بیشتر جلوه می‌داد، باز شناختم.

حزب‌اللهی‌ها با چوب، چاقو و پنجه‌بکس، به ما حمله کردند. اکثر بچه‌ها مجروح شدند. مردم کمک کردند تا فرار کنیم و دستگیر نشویم. سیمین در حلقهٔ چهار پنج قلچماق گرفتار شده بود. ناگهان یکی از آنها، با یک حرکت سریع، سراسر گونهٔ زیبایش را با چاقو درید. سیمین فریادی از درد کشید. گونهٔ دریده‌اش را با دو دست ظریفش گرفت؛ اما خون به گردن و شانه‌ها و لباسش، و سپس به روی زمین سرازیر شد. من با دو نفر دیگر گلاویز بودم. ژاندارک زخمی را می‌دیدم و کاری از دستم برنمی‌آمد. او را با تاکسی به بیمارستان بردند. نمی‌دانم مردم عادی بودند و یا حزب‌اللهی‌ها. دیگر هرگز از او خبری نشنیدم.

هریک از ما در جهتی فرار کرد. مردم تماشاگرانی دلسوز و مهربان بودند. با سرعت در خیابان‌ها می‌دویدم که یک تاکسی کنارم ایستاد و سوام کرد. از چنگ حزب‌اللهی‌ها گریختم.

در تابستان ۶۰، تشکیلات سازمان شهر ما از هم پاشید. رفقای هوادار یا فرار کردند و یا دستگیر شدند. بعضی از دستگیرشدگان اعدام شدند. از روی احتیاط، کمتر در خانه می‌ماندم. شب‌ها برای خوابیدن به منزل دوستان یا خویشان می‌رفتم. رفته رفته خسته شدم. ترس و اضطرابم دائمی شده بود. هنگام عبور از خیابان‌ها، بی‌اختیار پشت سرم را نگاه می‌کردم. جانی برای مخفی شدن نداشتم؛ ناچار باید به زندگی علنی ادامه می‌دادم.

رفیقی داشتم بنام اصغر. مردی بود خنده‌رو و کم حرف. روستائی بود. بسیار ساده لباس می‌پوشید. اتاق محقری در یک محلهٔ دورافتاده اجاره کرده بود و در

آن زندگی می‌کرد. بیشتر جلسات سیاسی ما در اتاق او برگزار می‌شد. به کنجکاوای همسایگان زیاد اهمیت نمی‌دادیم. اصغر مثل پسرپچه‌ها ساده و بی‌آلایش بود؛ تنها هنگام برخورد با پاسدارها، چون حیوانی زخم خورده می‌خروشید و اعتراض می‌کرد. اصلاً به آدم دیگری تبدیل می‌شد. تنها دل‌بستگی او، سازمان سیاسی موردعلاقه‌اش بود. در هسته ما بود و در کار پخش حرفه‌ای فعال. هرازگاه، سری به ولایتش می‌زد و برمی‌گشت. چندروزی بود که او را ندیده بودم. یک شب که اخبار تلویزیون را تماشا می‌کردم نام او را و باقر را شنیدم. گوینده اخبار از آنها به عنوان "محارب"، "یاغی" و "مفسد فی الارض" نام برد که در سحرگاه روز قبل به "هلاکت" رسیده بودند. از شنیدن این خبر یکه خوردم. فاجعه آغاز شده بود. باقر انسانی فروتن و مهربان، و از مسئولین بالای سازمان بود. هنگام پخش اعلامیه در یک محله کارگری، با او آشنا شده بودم.

صبح پنجشنبه بود. فردای آن روز ازدواج برادر کوچکترم بود. خوشحال بودم. پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، از دیدن آفتاب درخشان آن صبح پائیزی احساس مطبوعی به من دست داد. یک تاکسی صدا زد و روی صندلی عقب آن جا گرفتم. درختان کنار جاده و پیاده‌روها، در جهت عکس حرکت ماشین، به سرعت می‌گذشتند. خاطرات، همچون گذر این اجسام، از ذهنم گذر می‌کردند. اخبار غم‌انگیز و تاسف‌بار آن روزها، آرامش را از من گرفته بود. بهترین دوستانم دیگر وجود نداشتند. ای کاش واقعیت نمی‌داشت. چگونه می‌شد باور کرد که باقر، اصغر و احمد را کشته باشند؟ صدای راننده را شنیدم که از توی آینه نگاهم می‌کرد:

— آهای داداش باشما هستم، نگفتی کجا می‌ری؟

— جنوب شهر.

نه، این منصفانه نیست. آخر چرا؟ چرا اعدام؟ جوان بودند. چه انسان‌های پاک. با کف دست‌هایم، به سرعت چشمانم را خشک کردم. راننده که از توی آینه مرا می‌پائید، پرسید:

— داداش چیزی پیش اومده؟

— نه چیزی نیست.

خاطرات، گاهی جانی هجوم می آورند که انتظارش نمی رود. چهره اصغر با آن لبخند همیشگی و عینک ذره بینی ای که به چهره گندمگونش داشت، دائم در نظرم مجسم می شد؛ و صدایش با آن لهجه شیرین روستائی در گوشم طنین می انداخت. همیشه شلواری به پا می کرد که زانو انداخته و نخ نما شده بود. یک سرباز سیاسی بود. به مطالعه تنوریک اهمیتی نمی داد. بیش از وظائف سازمانی اش، کار می کرد. معتقد بود که سعادت بشر از راه مبارزه به دست می آید و این مبارزه را تنها حزب طبقه کارگر به پیش می برد. هروقت به او اصرار می کردم که کمی هم به مطالعه تنوریک پردازد و با مسایل نظری آشنا شود، انگشت سبابه اش را بالای بینی، وسط عینکش می گذاشت و آن را جابجا می کرد؛ گوئی با این کار می خواست ذهنش را متمرکز کند. آنگاه چینی به خطوط عمیق پیشانی اش می انداخت و با حالتی نیمه شرمنده، نیمه حق به جانب می گفت:

— ببین رفیق، این کار را بذار برای رفقای بالا. ما واسطه بین اونها و توده ها هستیم. در این شرایط که موقعیت تعرضی ست و ما به سوی اعتلای انقلابی پیش می ریم، باید کار عملی را جدی تر گرفت. وقت طلاست!

با موتور سیکلتی که داشت، شب و روز اعلامیه پخش می کرد. گاهی به تنهایی و گاهی به کمک دیگران. پس از هر پخش، چون کودکی که از شادی سر از پا نشانسد، می خندید و با رضایت می گفت:

— رفیق، هزار تا اعلامیه را توی ده تا ماشین پر از کارگر پخش کردم. گاهی نیز کتک خورده به آن اتاق محقر اجاره ای باز می گشت. دهم اردیبهشت سال ۱۳۵۹، شب قبل از روز جهانی کارگر، من و اصغر می بایست هزار تا پوستر کارگری به دیوارهای محله های مسکونی کارگران می چسباندیم که آنها را به اتحاد و مبارزه فرا می خواند. سکوت نیمه شب بر کوی و برزن حاکم بود و تاریکی شب را لامپ های کم سوئی که بالای ستونهای سیمانی آویزان بودند، روشنایی می بخشید. کار خود را آغاز کردیم. برای آنکه ساکنین خانه های اطراف صدای ما را نشنوند کمتر صحبت می کردیم. من با چرتکه موئی و سطل پلاستیکی پر از چسب، محل نصب را به چسب آغشته می کردم و او پوسترها را با دقت می چسباند. ناگهان نور اتوموبیل گشت ماموران کمیته روی ما افتاد.

دستگیرمان کردند. در بین راه اصغر هم به آنها فحاشی کرد، هم نصیحت و هم تبلیغ حمایت از طبقه کارگری که آنها ناآگاهانه در به محرومیت کشاندنش شریک شده بودند. شب را در بازداشتگاه بسر بردیم. صبح روز بعد، او را برای پرکردن ورقه‌ای به اتاق بازجویی بردند. به او گفته بودم که در صورت لزوم فقط اسم مستعار مرا به آنها بگوید. پس از یک بازجویی مختصر او را آزاد کردند. فوراً به خانه من رفته بود و خانه را پاکسازی کرده بود.

پس از او، مرا برای بازجویی به اتاقی بردند. بازجو سرش را از پشت میز بلند کرد. چشمم به یقه پیراهن و سیب آدمش افتاد. آقای محسنی بود؛ قاری قدیمی قرآن محله مان. او هم مرا شناخت. دادن اسم مستعار و نشانی جعلی، بی‌فایده بود. با ظاهری صمیمی به من چای داد و احوالم را پرسید. آنگاه بدون اشاره به علت دستگیری گفت که می‌توانم به خانه بروم.

بعد از این ماجرا، دو مرتبه دیگر هم ما را بازداشت کردند. این یکی دو ماه آخر، از اصغر خبر نداشتم. هیچکس از هیچکس خبر نداشت. پس از مرگش شنیدم که بار آخر هم با وجودیکه بازجویی‌هایش را خوب پس داده بود و احتمال می‌رفت که تنها به چند سال زندان محکوم شود، تحت تاثیر اخلاق و منش باقر، مسئول بالاترش قرار گرفت و داوطلبانه در حضور نجفی، حاکم شرع، از سازمانش دفاع کرده بود.

تاکسی به آرامی از خیابانها می‌گذشت و مرا در باغ‌های خاطره می‌چرخاند به یاد شبی افتادم که به اتفاق دو تن از رفقا سرگرم پخش اعلامیه در یکی از محله‌های کارگری بودم. ناگهان نور چراغ قوه‌ای، به روی ما افتاد. رفقایم خود را فوراً مخفی کردند، اما من سرجام ماندم. مردی چراغ قوه به دست به سویم آمد. چهارشانه بود و قدی بلند داشت. با صدای بلند به عمل ما اعتراض کرد. ته ریشی به صورت داشت و مخالفت خود را به شیوه حزب‌اللهی‌ها ابراز می‌داشت. سعی کردم او را متقاعد کنم که کار ما درست است. به ظاهر کوتاه آمد و رفت. بعدها دانستم که او باقر از مسئولین بالای شهر ما است. باشخصیت و فروتن بود. در متقاعد کردن و جذب دیگران استعداد عجیبی داشت. بعضی از هواداران و اعضاء گروه‌های سیاسی دیگر را جذب سازمان کرده بود. مسئولین زندان، به انواع کارها دست زده بودند که او را وادار به همکاری کنند. نوار ویدئویی بریدن

کادرهای بالای چند سازمان دیگر را نشانش داده بودند؛ نواری که هنوز از تلویزیون پخش نشده بود. شکنجه‌اش کرده بودند؛ مقاومت کرده بود. تا اینکه سرانجام به همراه اصغر در سپیده دم یکی از روزهای پائیز سال ۶۰ به جوخه اعدام سپردندش.

احمد چند روز پس از دستگیری آنها دستگیر شد. جوانی بود ۲۶ ساله و خوش قیافه. چشمانی سیاه و درشت داشت و موهائی پرپشت و همیشه کوتاه. پدرش کارگر کارخانه بود و دیگر در قید حیات نبود. دانشجوی سابق دانشکده فنی بود که در جریان انقلاب فرهنگی اخراجش کرده بودند. در محله قدیمی شهر و در خانه‌ای کوچک و فکسنی، با مادر و خواهر جوانش زندگی می‌کرد. خواهرش دانش آموز دبیرستان و هوادار سازمان بود. شبی در خانه‌شان نشست سیاسی داشتیم. تابستان بود و پنجره اتاق باز. ۵ نفر بودیم. به رفقا گفتم:

— شاید مادر از گفتگوهای ما خسته شده باشد. برای اینکه همسایه‌ها هم صدای ما را نشنوند، بهتر است آهسته صحبت کنیم.

احمد با خنده درآمد که:

— مادر، خودش هواداره! همسایه‌ها هم به سازمان کمک مالی می‌کنن و از ما نشریه می‌خرن.

و خواهرش اضافه کرد:

— اینجا همه با مان.

نمی‌دانم چه جور به محل کارم رسیدم؛ اما می‌دانم تمام آن صبح پنجشنبه افکار مغشوشی داشتم. هرچه به خود فشار آوردم که ذهنم را آزاد کنم و به تمرکز و آرامش دست یابم، نمی‌شد. شاگردانم نیز متوجه حواس پرتی‌ام شده بودند. اگر حال‌م همین طور می‌ماند نمی‌توانستم روز بعد در جشن عروسی برادرم حالت خوشی داشته باشم. آیا در پس رفت و آمد آدم‌ها و در پشت زندگی روزانه آنها، چیزی به نام ترس و نگرانی یا شک و انتظار وجود نداشت؟ چرا، انتظار وجود داشت. هرکس منتظر واقعه‌ای، معجزه‌ای یا ظهور ابرمردی بود. مجاهدین مسلمان که خود را جدا از جمهوری اسلامی می‌دانستند، منتظر فرمان رهبر "انقلاب توحیدی" خود بودند تا کار "حکومت دجال" را یکسره سازند. عده‌ای در خواب و بیداری، برگشت شاهزاده جوانی را انتظار می‌کشیدند که پدرش را خود از کشور

بیرون رانده بودند. امیدها و آرمان‌های من، اما، رنگ می‌باختند. از چراغ‌های آرمانشهر من، تالگویی برنی خواست. در انتظار من، نه معجزه‌ای نهفته بود و نه شاهی و نه امامی. منتظر گرفتار شدن بودم. آری. و شاید هم منتظر تمام شدن. نه. در پس آن آرامش ظاهری و رفت و آمدهای عادی در خیابان‌ها، چیزی مشکوک و مرموز وجود داشت.

ظهر، ساعت دوازده، از محل کارم به طرف خانه راه افتادم. منتظر تاکسی ایستاده بودم که یکی از کارمندان اداره آموزش و پرورش که نمی‌دانم به چه منظوری آن روز به مدرسه محل کارم سر زده بود، سوار بر موتورسیکلت، جلوی پایم توقف کرد. قبل از انقلاب هم او را در اداره دیده بودم. آن زمان هم ته ریشی به چهره داشت. پیشنهاد کرد مرا تا چهار راه احمدآباد برساند. چون در آن وقت روز تاکسی خالی کم بود، پیشنهادش را پذیرفتم و بر ترک موتورسوار شدم. در حین حرکت، از برخورد جریان هوا به صورتم احساس مطبوعی می‌کردم. درختان سبز بلندی که در دو طرف خیابان سر به آسمان آبی کشیده و از برابر دیدگانم می‌گریختند. خیابان‌های شلوغ، عابرین پیاده روها، دختران دبیرستانی با روپوش‌های تیره‌رنگ و چهره‌های شاداب با یکدیگر پرگویی می‌کردند. فریاد و سر و صدای دانش‌آموزان دبستانی که شاید به خاطر تعطیل آخر هفته آنقدر خوشحال می‌نمودند، احساس مطبوعی در من به وجود آورده بود. این لذت، کوتاه و گذرا بود. یاد دوستان از دست رفته، دائم ذهنم را مشغول می‌کرد. دوستان دیگرم کجا بودند؟ پشت میز بازجویی؟ پشت میله‌های زندان؟ زیر شلاق و شکنجه؟ اعصاب فرسوده‌ام نیاز به آرامش داشت. می‌بایستی یاد می‌گرفتم که در سخت‌ترین شرایط خودم را کنترل کنم.

به چهارراه وسط شهر رسیدیم. نمی‌دانم چرا درست مقابل کلانتری ایستاد. از موتور پیاده شدم. موتور سوار گفت:

— فردا، جمعه خوش بگذره.

فردا عروسی برادرم است. اول استراحتی زیر آفتاب، بعد دوش آب گرم و حمام و لباس مرتب برای جشن.

چند سؤال ساده

منتظر تاکسی شدم. اولی پر بود. دومی مسیرش به من نمی خورد؛ سومی هم همینطور. روبروی کلانتری ایستاده بودم. دفتر حزب جمهوری اسلامی همان دوروبر بود. هفته پیش، حجت الاسلام هاشمی نژاد مفسر سابق قرآن مسجد امام زمان را جلوی حزب، و توی خیابان، ترور کرده بودند. به دست یکی از شاگردانش که پسری پانزده ساله و از نفوذی‌های سازمان مجاهدین بود، با عمل انتحاری کشته شده بود. از آن پس، سپاه به هرکس مشکوک می شد، بازداشتش می کرد.

تاکسی بعدی هم پر بود. به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم. از گیشه بلیط خریدم و منتظر ماندم. مضطرب بودم. چشمم به اتوبوسی افتاد که در انتهای خیابان ظاهر شد. با نزدیکتر شدن اتوبوس اضطرابم کمتر شد. ناگهان فشار دستی را بر بازوی چپم حس کردم. سرم را برگرداندم. "سید مرتضی" در پشت سرم ایستاده بود. شلوار سبز و اورکتی نظامی به تن داشت. یکباردرسال ۵۹، او را با اصغر دیده بودم. آیا می دانست که اصغر اعدام شده است؟ آیا خود او دستگیرش کرده بود.

نوجوان که بودم، تابستانی در یک فروشگاه تریکوفروشی کار کردم. صاحب فروشگاه به من اعتماد کامل داشت. به امید اینکه در آینده دخترش را به همسری بگیرم فروشگاه را به من سپرده و اختیار استخدام و اخراج و تعیین دستمزد کارکنان را به من داده بود. روزی سید مرتضی به فروشگاه آمد و گفت از ایرانیان رانده شده از عراق است. سرپرست یک خانواده پنج نفری است و نیاز به کار دارد. التماس کرد به او کار بدهم. نگران بود که در صورت بیکاری و بی پولی، خواهران جوانش به روسپی گری روی آورند. دلم سوخت. کمکش کردم. به کار مشغول شد. آدمی متعصب و مذهبی بود. با وجودی که چهره اش جذاب بود، همیشه نگاهش را از نگاه زنها می دزدید. می گفت اگر نگاه کند به خواهرانش نگاه خواهند کرد. سال‌ها بود او را ندیده بودم تا آن روز که در خیابان انقلاب با

اصغر دیدمش. او از آشنائی من با اصغر و اصغر، از آشنائی من با او تعجب کردند. آن روز دریافتم که دیگر سید آن سیدی نیست که با یک دوست قدیمی برخورد می‌کند. حالا او بود که به من و اصغر، همچون رانده شدگان از وطن نگاه می‌کرد. واضح بود که خود را مدیون من نمی‌دانست. مثل همیشه اصغر تحلیلی تند و تیزی از وضعیت داد. عکس‌العمل سید به حرف‌های او لبخندی خاموش و پرمعنا بود. در چشم‌ها و چهره‌اش تهدیدی مرموز نهفته بود. هنگام خداحافظی به من گفت:

— می‌بینمت!

وقتی که رفت به اصغر گفتم:

— مواظب باش، آدم مرموزی است.

خنده همیشه‌اش گفت:

— رفیق، سید آدم کم حرفی است. توده‌ها همین‌ها هستند. باید به آنها

اعتماد داشت!

آن روز، از رفتار محافظه‌کارانه خودم کمی خجل شدم. اصغر به اصول پنهانکاری اهمیتی نمی‌داد. به تشکیلات عشق می‌ورزید و برای این عشق دلیل داشت. با رنج و سختی آشنا و به سعادت بشر امیدوار بود. چون سربازی از جان گذشته از حریم اعتقاداتش دفاع می‌کرد.

حالا این دست سید بود که می‌گرفت و اسیر می‌کرد. این دست بود در

ازدحام مشکوک و پرانتظار خیابان، به انتظاری طولانی پایان بخشید.

با حالتی بی‌تفاوت پرسیدم:

— سید چطوری؟

در حالیکه با دو دستش بازوی چپم را محکم گرفته بود، سؤال را نشنیده

گرفت و پرسید:

— از اصغر چه خبر؟

— کدام اصغر؟

لبخندی مرموز زد و گفت:

— کدام اصغر!

با صدای بلند و با تحکم گفتم:

— دستم را ول کن. تو چه کاره‌ای؟

با صدای بلند اعتراض می‌کردم تا بلکه بتوانم به کمک مردم فرار کنم. پاسبانی به طرف ما آمد. سید خواست مرا به دست او بسپارد، اما پاسبان بهانه می‌آورد. از جیب بغل خود یک دستگاه بی‌سیم درآورد و با جایی تماس گرفت. رفته رفته مردم در اطراف ما جمع می‌شدند. اغلب دلسوزانه به من نگاه می‌کردند. چند نفر مقابل سید و پاسبان ایستادند؛ انگار می‌خواستند آنها را مشغول کنند تا بلکه من بتوانم فرار کنم. اما سید زرنگتر از آن بود که دست مرا رها کند. سرانجام پاسبان با غرولند قبول کرد که مرا با خود به کلانتری ببرد. مرا به اتاقی بردند و در آنرا به رویم قفل کردند. دقایقی بعد، رئیس کلانتری وارد شد. او مردی بود میانسال با درجهٔ سرگردی. صمیمانه گفت:

— پسرم متأسفم که گرفتار شده‌ای.

— شما چرا متأسفید؟

آهی بلند کشید، سرش را به طرف پنجرهٔ اتاق گرداند و آهسته گفت:

— همه‌مان متأسفیم.

و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد، دو کمیته‌چی مسلح از راه رسیدند و مرا به طرف اتومبیل بنز سیاه‌رنگی هل دادند. پیش از سوار شدن، بازرسی بدنی شدم. تعدادی از عابرین هنوز بیرون کلانتری ایستاده بودند. در صندلی عقب اتومبیل، بین دو کمیته‌چی نشستیم. سید کنار راننده بود. احساس آرامشی ناخواسته به من دست داد. انتظارم به پایان رسیده بود. با خود گفتم: خب، دوست عزیز تو هم افتادی توی تله!

چون گرسنه‌ای پراشتها، از میان نگاه‌های دشمنانهٔ دو مسلحی که در دو طرفم نشسته بودند، به طبیعت زیبای پائیز، آفتاب، درختان سبز بلند، مردم، وسائل نقلیه و صحنه‌های عادی زندگی مردم نگاه می‌کردم. با مختصر تلاشی سرم را برگرداندم و از پشت شیشهٔ عقب اتومبیل، پرواز آزاد دسته‌ای کیبوترا نگاه کردم. مأموری که کنارم نشسته بود، نگاه مرا دنبال کرد و سرش را چرخاند. نفسش بوی گند می‌داد. نفهمیدم طنین صدای او بود یا صدای شاباجی خانم که

در گوشم پیچید :

— هر که از پائین به کبوتران نگاه کنه، مثل اینه که به مقعد مادرش نگاه می کنه!

اما، برادرم امیر چیز دیگری گفته بود :

— کبوتر سمبل آزادیه.

آیا شکنجه خواهم شد؟ آیا کسی مرا لو داده؟ آیا بپذیرم که هوادار بوده‌ام؟ آیا زنده خواهم ماند؟ و مهم تر اینکه آیا مقاومت خواهم کرد؟ راستی چه کسانی را آنجا خواهم دید؟ اوضاع بازداشتی‌ها چگونه است؟ علیرغم ظاهر آرام و خاموشم، چه غوغائی در درونم برپا بود. به خود نهییب زدم: آرام و خونسرد باش! در آغاز اعلام کرده بودند فقط کسانی را اعدام می کنند که مستقیماً در تروری شرکت کرده باشند. سپس آنهایی را که در هر شکلی در فاز نظامی شرکت کرده بودند، به مرگ محکوم کردند. بعد گفتند هرکه به "مغز" و یا "قلب" سازمانی مربوط باشد، محارب با خداست و مفسد فی الارض شناخته می شود؛ از همین روی دارائی و هستی اش نیز بر جمهوری اسلامی حلال است. کادرها و اعضاء سازمان‌ها را مغز می نامیدند و به دستگاه‌های چاپ و ماشین تحریر قلب می گفتند. به این ترتیب هر هوادار ساده ای می توانست محارب و یاغی و یا مفسد فی الارض به حساب آید. مَهر و موم کردن اموال منقول و غیرمنقول دستگیر شدگان و محکومان نیز رواج یافت.

پاسداری که در کنارم نشسته بود، با زدن تلنگری به شانم، افکارم را برید: — نگران نباش. به چند سؤال ساده باید جواب بدی. اگر آدم نکشته باشی، آزاد می شی. ما وظیفه داریم هرکه را مشکوک می دانیم دستگیر کنیم.

اتوموبیل به طرف کمیته مرکزی امام خمینی حرکت می کرد. به مادرم فکر می کردم که همیشه برای همه چیز دلواپس بود. او حوادث را به طور غریزی پیش بینی و گاهی نیز از وقوع شان پیش گیری می کرد. این بار اما، دل‌تنگ و غمگین باید می نشست و چشم به در خانه می دوخت تا ضربه پاشنه تفنگ یا چکمه ای بر آن کوفته شود.

از پشت ساختمان اصلی کمیته وارد محوطه حیاط شدیم. بیشتر این جا یکی

از شعبه‌های ساواک بود. ساختمانی بود بلند و چند طبقه. در پشت این ساختمان، حیاط نسبتاً وسیعی قرار داشت که در کنار ساختمان بلند و چندطبقه بیمه واقع شده بود. طبقات اول و دوم مربوط بود به تخلقات صنفی و شکایات خانواده‌های حزب‌اللهی و جنگ‌زدگان و طبقات سوم و چهارم، به بازجوئی‌ها و بازداشت‌های موقت اختصاص داشت. پنجره‌های این قسمت‌ها را با میله‌های آهنی بسته بودند. زنانی که به جرم بدحجابی دستگیر می‌شدند، پسرها و دخترهای جوانی که با یکدیگر دیده می‌شدند و دزدان خرده‌پا را به آنجا می‌آوردند. پس از یک بازجوئی مقدماتی و در صورت سنگین بودن اتهام، به دادسرای انقلاب و زندان وکیل‌آباد منتقل می‌شدند. بازداشت‌شدگان سیاسی را از درب پشتی این ساختمان، به حیاط و طبقه هم‌کف می‌بردند. پیشتر این بخش از ساختمان، حیاط مخروبه‌ای بود؛ اما حالا در دست ساختمان بود و داشتند به سرعت آماده‌اش می‌کردند. در اطراف حیاط، سلول‌های تازه ساخته بودند که هنوز بوی نم می‌داد. در گوشه و کنار حیاط نیز چند اتاق به منظور بازجوئی ساخته شده بود. در ضلع غربی، اتاق‌های کوچکی بر پا ساخته بودند که بعداً به سلول بازداشتیان اضافه شد. در ضلع شمالی، سلول‌های قدیمی‌تر بود که در امتداد یک راهرو باریک قرار داشتند و در گوشه شمالی، اتاقی سیمانی به چشم می‌آمد که در آهنی کوچکی به حیاط راه داشت. این سلول عمومی بود.

اتومبیل کنار حیاط، در سایه بلند اداره مرکزی بیمه ایستاد. قبل از پیاده شدن، با دستمالی چشمانم را بستند. با بالا نگه داشتن سر می‌توانستم از شیارهای دوطرف بینی، جلو مسیرم را ببینم. مأموری دستم را گرفت و دنبال خود کشید. از راهرو باریکی گذشتیم. بوی خاک و رطوبت و سیمان می‌آمد. با شنیدن صداهائی از سمت چپ راهرو که هر دم بلندتر و واضح‌تر می‌شد، متوجه بازداشتی‌های توی تک سلول‌های انفرادی شدم. صدای دخترانه‌ای از میان تاریکی پرسید:

— نشریه چی با خودت آوردی؟

صدای زنانه دیگری که توأم با خنده‌ای از طنز بودگفت:

— حتماً به تو هم گفته‌اند که تنها چند سوال ساده از تو دارند. نه؟

از مأموری که آستینم را گرفته بود و مرا به دنبال خودش می کشید.

پرسیدم:

— اینجا که تاریکه چرا چشمهامو بستی؟

— به جای حرف زدن، راه بیا!

ایستاد؛ در اتاقی را باز کرد. هجوم نور را بر چشمانم حس کردم. مرا به

داخل اتاق هل داد و درحالیکه در را می بست گفت:

— حالا می تونی دستمال رو برداری. اما گمش نکنی ها. نگهش دار، لازمت

می شه. حالا بشین اونجا.

روی صندلی فلزی کوچکی نشستم که کنار میز چوبی کهنه ای قرار داشت.

پس از مدتی مرد پنجاه ساله بلند قامتی، با ریش جو گندمی وارد شد. بی آنکه

به من نگاه کند پشت میز قرار گرفت. آنگاه یک ورق کاغذ سفید و یک خودکار

به دستم داد و از من خواست بیوگرافی ام را تا زمان دستگیری بنویسم. با تعجب

پرسیدم:

— حاج آقا، این همه سال زندگی رو توی یک صفحه بنویسم؟ ممکنه بگید

چرا مرا بازداشت کرده اید؟

با بی حوصلگی پاسخ داد:

— اگر می خواهی شامتو توی خونت بخوری، وقت ما رو تلف نکن! همه رو

توی همین دو صفحه بنویس.

منظورش پشت و روی کاغذ بود. هردو صفحه را پرکردم: نام، نام پدر، مادر

و برادران و خواهران، نام دبستان، دبیرستان، خدمت نظام وظیفه، تعداد

افراد خانواده، سفر به خارج، وضعیت قبل و بعد از قیام و ... برگ کاغذ را به

دستش دادم. آوردن کلمه "قیام" به جای "انقلاب اسلامی" به بهای دو سال از عمرم

تمام شد!

حاج آقا، با یک دوربین، عکس هایی نیم رخ و تمام رخی از من گرفت و

پوشه ای برداشت و پرونده ای ساخت. مردی ریشو، با چشمانی لوچ و چهره ای

سیه چرده که به علت کوتاهی پای راستش می لنگید وارد اتاق شد. قیافه ای آشنا

داشت. به روی برگ سفیدی نقشه خیابان، کوچه و خانه ما را کشید و جای آن را

با علامتی مشخص کرد؛ و در صفحه دیگر محل دقیق اتاق‌های خانه را رسم کرد و آن را به من نشان داد و پرسید:

— ببین آدرس و محل خانه‌ات را درست کشیده‌ام؟

درست کشیده بود. به یاد سرگذشت خانه‌مان افتادم و آدم‌هایی که سال‌ها در آن رفت و آمد کرده بودند، بر سر آرمان‌هاشان جان باخته بودند و یا برای همیشه گم شده بودند.

خانه‌ای که در وسط یک بیابان، با دست‌های پدر و برادر بزرگم یاور، با گل و چوب ساخته شده بود. خانه‌ای که پس از گذشت بیست سال، دیوارهایش ترک و سقف‌هایش خم برداشت. خانه‌ای که هرگاه آسمان می بارید، از سقف خم برداشته اتاق‌هایش، قطره‌های باران به درون می ریخت. مادرم ظرف‌هایی بر کف اتاق، درست در محل فرود قطره‌های باران قرار داده بود. در اثر برخورد قطره‌ها با ظروف چیده شده، صدائی چون ضرب آهنگ ده‌ها طبل، در فضا طنین می‌انداخت. این صداها، با نجوای مادرم که "آیت‌الکرسی" را زمزمه می‌کرد، درهم می‌شد. بعد مادرم اسپند دود می‌کرد، که تیرهای خمیده و پوسیده سقف، بر سرمان خراب نشود. خانه به همین وضع باقی ماند تا سال قبل از انقلاب که عده‌ای از دوستان و همسایگان آن را خراب کردند و با تیرآهن و آجر قسطی دوباره ساختندش.

محلّه ما دیگر پر از جمعیت شده بود. بیشترین‌شان مردمانی فقیر و محروم بودند. با گذر سال‌ها، ساکنین محلّه تغییر کردند. عده‌ای آمدند و عده‌ای رفتند. اما ما ماندیم. کسانی که وضع زندگی‌شان بهتر می‌شد، از آنجا می‌رفتند و جای خود را به اقشار پائین‌تر می‌دادند. گوئی این محلّه نفرین شده بود و خیال رشد نداشت. همه جای شهر آباد شد جز محلّه ما.

روستائیان مهاجر، قاچاقچی‌ها، کارگران کارگاه‌های قالی‌بافی و کمپوت‌سازی، کارگران شهرداری، دستفروش‌ها و لمپن‌ها و بیکاره‌ها، بافت اصلی محلّه را تشکیل می‌دادند. مادرم برای دیگران در خانه خیاطی می‌کرد. با زنان همسایه رابطه‌ای مادرانه و آمرانه داشت. به او احترام می‌گذاشتند. من و برادران و خواهرانم در دبستان و دبیرستان و دانشگاه درس می‌خواندیم. دبیرستان که

می‌رفتم، میرزابنویس محله بودم. برای همسایه‌ها تقاضانامه یا شکایت‌نامه می‌نوشتیم. نامه‌های بستگان‌شان را که از راه دور می‌رسید می‌خواندم و جواب‌شان را می‌نوشتیم. نامه‌های دختری که از راه دور عروس شده بود و از شوهر و خانواده شوهرش شکایت داشت، نصیحت‌های بی‌جا و بجای والدینش، تقاضای کار در کارخانه و یا شهرداری، درخواست سند رسمی برای خانه‌ای که سال‌ها قبل به طور غیرقانونی ساخته شده بود، استشهاد محلی، حتا نامه‌های عاشقانه برای پسرهای محل و این قبیل چیزها. به جای دستمزد، چند استکان چای کم‌رنگ و دعای خیر نصیب می‌شد. هر خانه، رازی نزد من داشت و از این رهگذر رابطه‌ای صمیمانه بین من و همسایه‌ها و مغازه‌داران برقرار شده بود؛ رابطه‌ای که سال‌ها دوام یافت.

پس از انقلاب، فرزندان همین خانواده‌ها به اردوگاه نظامی و یا ایدئولوژیکی آخوندها پیوستند. از آن پس، خانواده ما وصله ناجور محله شد. رفت و آمدهای دوستان و رفقای ما که اغلب از هواداران گروه‌های سیاسی بودند، از چشم زنان چادر به سر و کنجکاو محله که روزها بر در کوچه می‌نشستند و به غیبت و قصه‌سازی می‌پرداختند، مخفی نماند. از اینرو پس از فرمان امام مبنی بر تشکیل "سازمان اطلاعات ۲۰ میلیونی" چندین بار اتاق‌های خانه ما به دست پاسداران مسلح زیر و رو شد و تمام کتاب‌ها و نوارهای موسیقی، نامه‌های دوستانم از خارج، نشانی‌های پستی و عکس‌های خانواده انگلیسی به عنوان مدرک جرم به یغما رفت. مأموری که نقشه خانه و محله را نشانم داد، یکی از همین "بچه محل" ها بود. به او گفتم:

— می‌شناسمت؛ تو را توی محله دیده‌ام.

کمی دستپاچه شد. گفت:

— نه، نه. اشتباه می‌کنی. من آدرست را از کسی گرفته‌ام که تو را

می‌شناسد.

مأموری که مرا چشم‌بسته به این اتاق آورده بود، دوباره با چشمان بسته از راهرو عبورم داد و به طرف حیاط برد. از من خواست که در آنجا رو به دیوار بایستم. از روی کنجکاوای سرم را برگرداندم تا از پائین، از طریق منافذ بغل بینی

و از زیر پارچه‌ای که به چشم داشتیم، نگاهی به اطراف بیندازم. اما بلافاصله کسی به طرفم دوید، لگدی به پشت پا و ضربه‌ای به پس سرم زد و مرا واداشت تا رو به دیوار بمانم. سپس صدای جیغ ماندنی از توی بینی‌اش درآورد و گفت:

— فکر فرار رو از سرت بیرون کن، بی همه چیز!

"بی همه چیز" را آهسته گفت که دیگران نشنوند و ادامه داد:

— ما از اون بالا، همه تونو کنترل می‌کنیم.

مقصودش اتاق نگهبانی بود که در بالای در ورودی قرار داشت. مأمور

مسلحی در آن جا نگهبانی می‌داد.

ساعتی بعد، مرد ۶۰ ساله‌ای را با دختر جوانش، چشم بسته در کنار من رو

به دیوار گذاشتند. از سرزنش و بد و بیراه گفتن یکی از بازجوها دریافتم که در

رابطه با مجاهدین بازداشت شده‌اند. پس از دور شدن مرد بازجو و مأموری که

مرا با خود آورده بود، پیرمرد آهسته پرسید:

— ببخشید، شما را چرا اینجا آوردن؟

— توی خیابون بهم مشکوک شدن.

تا نزدیک غروب رو به دیوار ایستادم و اولین ساعات اسارتم را در کنار

پیرمرد و دخترش گذراندم. پیرمرد همانطور که رو به دیوار ایستاده بود، با کلماتی

از روی تسلا، سکوت غمگین غروب را آهسته آهسته می‌شکست. دخترش در

سمت چپ و من در طرف راست او ایستاده بودم. دختر جوان مانند من به تن و

روسی مدرسه به سر داشت. از سکوتش پیدا بود که ترسیده است. پیرمرد خطاب

به دخترش گفت:

— دخترم من به تو افتخار می‌کنم. شجاع باش! تو هم عموجان دل به ترس

نسپار!

آنگاه به آرامی شروع کرد به تعریف از اخلاق و رفتار خوب دخترش. افسوس

می‌خورد از اینکه هنوز جوان مناسب و درخوری که لیاقت دخترش را داشته

باشد، پیدا نشده است. با وجودی که مرا نمی‌شناخت و حتا مرا از مقابل ندیده

بود تأسف می‌خورد که چرا مردی مثل من را بیرون از زندان ندیده است! خنده‌ام

گرفته بود. می‌دانستم که از فاصله دور ما را می‌پایند. سکوت آزاردهنده‌ای حاکم

بود.

خیال و رؤیا را به مدد طلبیدم تا همنشین لحظه‌های سخت‌باشند. اگر حادثه امروز پیش نیامده بود، هم اکنون می‌توانستم از زیر دوش گرم حمام خانه خارج شوم، لباس مرتبی بپوشم و نوار موسیقی را در پخش صوت بگذارم. شعر حافظ با صدای شجریان در گوشم طنین می‌انداخت:

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمات معشوق می‌کنم
برادرانم، یاور و امید و سعید و نیز خواهرانم، پروین و فرشته امشب
می‌آمدند که برای عروسی فردا کارها را میان خود تقسیم کنیم. سعید با طنز
همیشگی‌اش، ما و همسر آینده‌اش را از خنده روده‌پر می‌کرد. و اما فردا شب.
فردا شب، در فضای دوستانه جشن، سعید با همسرش عفت که سر تا پا پوشیده
در لباس سفید توری است، کلماتی را به خنده رد و بدل می‌کنند. چهره‌های آشنا
همه حضور دارند و دختران دم بخت و پسرهای جوان با لباس‌های رنگارنگ رقص
و شادی می‌کنند. محتمل اما این است که ناپدید شدن برادر داماد، به فضای
عروسی رنگ اندوه بزند.

به فکر عروس و دامادی فرو رفتم که می‌بایست بلافاصله پس از مراسم
ازدواج، برای فرار از دستگیری شهر را ترک کنند. دوباره متوجه دیوار سیمانی
روبه‌رویم شدم. اکنون پای این دیوار نوعی احساس امنیت داشتم. امنیت در لانه
زنبور!

صدائی از انتهای محوطه بگوش رسید. مأموری خطاب به مأمور دیگر ورود
یک مینی بوس را خبر داد. دوازده نفر از دانش‌آموزان یک مدرسه راهنمایی
دخترانه را در مدرسه دستگیر کرده بودند. سر و صدای مأمورین کمیته در فضا
پیچیده بود. صدای بوق مینی‌بوس، ترمز کردن و خاموش شدن موتور.

— سریع، سریع، یالا بیا پائین. بیا پائین، بیا پائین، زودتر.

— موهاتو بپوشون، حجابت، منافق.

لحظه‌ای سرم را برگرداندم. هفت هشت نفر مسلح رویروی هم جلوی در
مینی‌بوس ایستاده بودند و کوچه‌ای باز کرده بودند تا دخترها یک به یک پس از
پیاده شدن از میان آن عبور کنند. دقایقی بعد وقتی سر برگرداندم، دیدم

چشم‌هایشان با پارچه بسته است و در حالیکه با یک دست از کیف و کتاب خود مراقبت می‌کنند، دست دیگر را روی شانه نفر جلوی خود قرار داده‌اند. بعضی‌هاشان لبخندی به لب داشتند. شاید هنوز متوجه نشده بودند که ماجرا از چه قرار است. پس از چندی صدای حق‌گویی بلند شد:

— بی‌همه چیز مگه نگفته بودیم دست به چشم بند نزنین؟

— کثافت، دستتو بکش. بمن دست نزن.

دختر اولی همچنان گریه می‌کرد. او در کنار آن دختری ایستاده بود که به مأمور محافظت اعتراض کرده بود. پیرمرد کنار من گفت:

— دخترم ناراحت نباش؛ دختر من هم اینجاست؛ آزاد می‌شی؛ آرام باش.

دختر اما بی‌تابی می‌کرد. ناگهان دختر دومی کشیده‌ای به گوش او زد. گریه قطع شد. در دلم او را تحسین کردم و پی‌بردم که چرا جوانان چهارده، پانزده ساله را می‌کُشند. تحمل شجاعت و تهور آنان برای پاسداران انقلاب اسلامی سخت بود.

دو نفر آمدند سراغ من. بر سر اینکه مرا به انفرادی ببرند یا به سلول عمومی بحث داشتند. شب شده بود. به عمومی بردند. سکوت و تاریکی بر حیاط گسترده بود. حالا دیگر همه چیز آرام شده بود. وقتی به گوشه شمالی حیاط رسیدیم، در مقابل پله‌ای که بالای آن درب آهنی کوچکی قرار داشت، چشمانم را باز کردند. پائین پله تپه کوچکی از کفش بود. دیدن این منظره مرا به یاد بازداشتگاه‌های هیتلری و قربانیان یهودی‌اش انداخت که درباره‌شان خوانده و شنیده بودم. یکی از آنها کلیدی را در سوراخ در چرخاند و دستور داد که کفشایم را در آورم. با باز شدن درب، صدای مهمه به بیرون هجوم آورد و بوی ترشیده عرق بدن شامه‌ام را آزد. مأمور هلم داد تو و درب را پشت سرم محکم بست. ابتدا جلو پایم را ندیدم. به کف اتاق. افتادم. سرم را که بلند کردم، چهره‌های رنگ‌پریده و چشمان گود افتاده به من زل می‌زدند. لحظه‌ای سکوت بر دیوارهای سیمانی خاکستری حاکم شد. بلند شدم. سلولی به ابعاد پنج در شش متر، جمعیتی حدود پنجاه نفر را تنگ در خود جا داده بود. دیوارها بلند و بی‌پنجره بود. تنها روزنه‌ای در سقف قرار داشت که روزها سلول را روشن می‌کرد. بعضی‌ها خوش

آمد گفتند. پس از چند دقیقه، برای سه نفر راه باز کردند. آن سه بطرف من آمدند و در برابرم نشستند. یکیشان دفتر و مدادی در دست داشت. دیگری به او گفت:

— حاج آقا بفرمائید بازجویی را شروع کنیم. ضمن گفتن این حرف به من اشاره کرد. بازجو همسن و سال خودم بود. در حالیکه چهره اش را در هم می کشید مرا برانداز کرد. پس از چندی سئوالاتش را آغاز کرد:

— علت دستگیری؟

— ظاهر شدن در خیابان.

— اتهام؟

— اعتراض به بازداشت بی دلیل.

— شغل؟

— براه اندازی جشن عروسی.

همگی خندیدیم. یک نفر از آن طرف سلول داد زد

— طرف زبله؛ همین روزا آزادش می کنن.

— آره، اما از این دنیا.

در حالیکه به این بازی ادامه می دادیم برای یافتن چهره ای آشنا به دور و برم نگاه کردم. دیگر چشمانم به نور کم داخل سلول عادت کرده بود و می توانستم چهره ها را به وضوح ببینم. نام کسی که نقش بازجو را بازی کرد، سیاوش بود. چهره خندانی داشت. تا وقتی خطر اعدام جدی نشده بود، به سختی می شد سایه ی اندوهی پنهان را در چشمانش دید. حس همدردی و همبندی بهم نزدیک ترمان ساخت. فضای سلول را لامپی ضعیف روشن کرده بود. در گوشه بالای درب، بلندگوئی نصب شده بود که سخنرانیهای مذهبی، اذان و گاهی اخبار را پخش می کرد. به علت کمبود جا و سر و صدا، اغلب شبها مجبور بودیم بیدار بمانیم. می بایست به پهلو می خوابیدیم. طاق باز خوابیدن به مثابه اشغال جای یک نفر دیگر بود. خوابیدن با سر و صدای دیگران، عادت شده بود. خواب که نبود، بستن چشمها بود و یادآوری گذشته ها و شاید مرور بازجوییها. خوابیدن، بیشتر یک نیاز روحی بود تا جسمی. مفری بود. فراموشمان می شد گوسفند گرفتاری در

آغل تنگ هستیم. در سه گروه، سه نوبت می خوابیدیم. گروه اول از ساعت دوازده شب تا سه صبح، گروه دوم از ساعت سه تا شش صبح. صدای اذان که از بلندگو در می آمد نوبت اقامه نماز می رسید اجباری نداشتیم، اما نخواندن، کفر و الحاد تلقی می شد؛ جرمی بود که از چشم توابع خیرچین پنهان نمی ماند. گروه سوم پس از نماز صبح می توانست تا ساعت ۹ بخوابد. هنگامیکه یک گروه می خوابید، دیگران پشت به دیوار، دور تا دور سلول می نشستند و آرام صحبت می کردند. در نوبت خواب گروه اول کم و بیش همه با هم گفتگو می کردند. خواب نوبت دوم را صدای ناگهانی اذان و رفتن به دستشویی و گرفتن وضو و خواندن نماز بهم می زد. نوبت سوم نیز آمد و شد مأمورین و ورود اتومبیلها به داخل محوطه بود.

بیشتر افراد سلول شانزده تا بیست و شش ساله بودند. چند بازداشتی مسن هم داشتیم. قاسم آقا بنگاه دار یکی از آنها بود. او به اتهام واگذاری خانه به مجاهدین بازداشت شده بود. در آغاز هر روز می گفت "ده چوب دیگر ضرر کردیم". منظورش از "چوب" هزار تومان پول بود. مسن دیگر ما آن پیرمردی بود که با دخترش دستگیر شده بود. او را همانروز به سلول عمومی آوردند و دخترش را به سلول انفرادی بردند. از همه مسن تر، آقای پزشک پور، تزریقاتی معروف میدان انقلاب بود که به خاطر ساختن لطیفه های غیر انقلابی و غیر اخلاقی لو رفته و بازداشت شده بود. دیگری اکبر آقا راننده تاکسی بود که در تظاهرات سی ام خرداد به هواداری بنی صدر رئیس جمهور مخلوع، شعار داده بود. او بعلت قد بلند و هیکل درشتش شناسایی و بازداشت شده بود. در بین جوانان، من و سیاوش و عبدالله از دیگران مسن تر بودیم. عبدالله طبعی شوخ و شاعرانه داشت. هنگامیکه می خندید پلک چشمانش به حالت نیمه بسته و هلالی در می آمد و دندانهای سفید و مرتبش برق می زد. او از اعتماد بنفس خوبی برخوردار بود. شب ها هنگامیکه سلول آرام تر می شد، کنار هم می نشستیم و بی توجه به همهمه دیگران به نقل خاطرات می پرداختیم. من به دوبیتی ها و رباعیاتی که او از عطار و بابا طاهر حفظ بود، گوش می دادم.

حس دلسوزی برای دیگران، انگیزه ای بود که مرا به کار سیاسی برانگیخته بود. دلم می خواست برای بالا بردن روحیه عمومی سلول کاری کنم. شخصیت

زندانی را تا حد یک گوسفند پائین آورده بودند. چون گوسفند با او رفتار میکردند و چون گوسفند به مسلخ می فرستادندش. هر هفته چهار تا شش نفر را از آن دخمه خارج می کردند که یا آزاد می شدند، یا به زندان و کیل آباد منتقل می شدند و یا اعدام. در تاریخ زندان، وقایع آنروزها بی سابقه بود. زندانی سیاسی می توانست یک جوان پانزده ساله باشد؛ یا پدر و مادرش و یا حتا پدر بزرگ و مادر بزرگش؛ یا زندانی که زمانی از رئیس جمهور وقت طرفداری کرده بود. در نتیجه بازداشت‌های بی رویه هر نوع آدمی در زندان پیدا می شد.

وقتی که آقای پزشک پور، آمپول زن میدان انقلاب، وارد بند شد، من و سیاوش همان بازجوئی را با او اجرا کردیم. باور کرده بود و قسم حضرت عباس می خورد که:

— آقا جان، جوکهای "گربه زره"، "آقا کوسه"، و یا حرفهای "گیلی شو" را خودم نساخته‌ام؛ اونها را از زبان بعضی مشتریانم شنیده‌ام که برای تزریق می آمدند.

بازجوها اغلب از افراد عادی بازار بودند، از نام‌هایشان پیدا بود: بزاز طوسی، شانسه چی، شالچی، آینه چی و ... که با پیشوند حاجی یا سید همراه بود. در راهروها صدای بازجوها را می شنیدیم که همدیگر را با این اسامی صدا می زدند.

این حاجی‌ها و سیدها هنوز خطوط سیاسی را بخوبی نمی شناختند و اطلاعی از چگونگی رده بندی گروهها نداشتند. اطلاعات را به زور شلاق به دست می آوردند و اندک اندک شلاق، به شکنجه ای شرعی تبدیل شد؛ به نام خد یا تعزیر؛ خدی که حد نداشت. تعزیر هم انواع مختلف داشت. تعزیر با شلاق چرمی، سیمی، مفتول و یا کابل آهنی. متهم را روی زمین یا تخت می خواباندند و پاهایش را می بستند. آنگاه به شلاق می گرفتندش. مجازاتی وجود داشت به نام اعدام با تعزیر. محکوم را آنقدر می زدند تا روح از جسمش خارج شود. خبرچینهای حزب الهی و بعضی از عناصر حزب توده، ابتدا فردی را لو می دادند. در صورتیکه شخص لو رفته به فعالیت خود اعتراف می کرد، از او می خواستند با آنها همکاری کند. کم کم پدیده توأبیین به وجود می آمد. ابتدا توأبها در کار

خانه گردی، گشت خیابانی و حتا بازجویی و شکنجه با ارگانهای رژیم همکاری می کردند. گاهی فرد "بریده" را مجبور می کردند که برای اثبات صداقت خود تیر خلاص بزنند.

در بین بازداشتیهای سلول، چشمم به چاوش افتاد. بیست ساله بود. در بخش دانش آموزی سازمان فعالیت می کرد. به خاطر فشار روحی بود و یا دوری از خانواده، پیرتر از زمانی می نمود که بر سر بساط خیابان دانشگاه می ایستاد. ته ریشی پریش داشت. با چشمان درشت و سیاهش همه جا را می پائید. نگاهش تیز و مرموز بود. با رفیقش در گوشه ای نشسته بود و سرگرم بازی با سنگ ریزه هائیش بود. در حین بازی حالت تهاجمی بخود می گرفت و صدایش را بلند می کرد. شنیده بودم که بسیار فعال بوده و با هوش است. زیرچشمی مرا می پائید. بی اعتنا به حضور دیگران و با لبخندی ساختگی و نگاهی پرسشگر، سعی داشت نگاه مرا بسوی خود کشاند. سرانجام با دست به طرفم اشاره کرد و گفت

— حال شما چطوره؟ حالا می آیم پیش تون.

— من؟ با من هستی؟

بطرفم آمد و گفت که مرا می شناسد. که مرا با اصغر دیده است.

— نه، من شما را نمی شناسم. چند وقته که شما را گرفته ان؟ اتهامتون

چییه؟

— سه ماهه. سی تا.

اندوهی گذرا به چهره اش نشست. زهر خندی زد. منظورش این بود که سی تا شلاق خورده است. سگرمه هایش را درهم کرد و با دلخوری نگاهش را به سقف دوخت. احساس کردم به همدردی نیاز دارد.

— آبدیده می شی پسر. ناراحت نباش. هنوز خیلی ها بیادت هستن.

برمی گردی پیش اونها و اینروزها رو فراموش می کنی.

سرش را به نشانه تأیید تکانی داد و گفت

— تا ببینیم

سریع نزد رفیقش برگشت. متوجه نشدم که رفیقش چه به او گفت، اما دزدانه

به من نگاه می کردند. حدس زدم که تواب هستند. تواب بودند. رفیقش او را به خیرچینی تشویق می کرد. وقتی چاوش نزد من آمد، دیگران به ویژه سیاوش و عبدالله، نگران نگاهم می کردند.

کمی بعد چاوش به طرف درب سلول رفت و با مشتش بر آن کوبید و فریاد برآورد که با بازجوی خود کاری دارد. درب را باز کردند و او را با خود بردند. در همین فاصله سیاوش نزد من آمد و با نگرانی پرسید

— چی به او گفتی؟ هر چه گفتی رو نفی کن. حتا آشنائی در گذشته رو. تو او را هیچوقت نمی شناختی، به فکر اطلاعات سوخته و غیر سوخته نباش. هر چه بگی پرونده ات رو سنگین تر می کنی.

— ببین، آشنا بودن با کسی که دلیل ارتباط سیاسی یا تشکیلاتی نیست. در حالیکه سعی می کرد حالت خود را عادی نشان دهد و زیر نگاه دیگران احساساتش را کنترل کند، خونسرد اما خیلی جدی گفت:

— به زودی برای بازجویی صدایت می زنن. نفی کن. بگو هیچ کاره ای، یک آدم ساده ای که تصادفاً تو خیابون بازداشت شدی. باید برگردی سر خونه و زندگیت. آنگاه دوستانه دستش را بر شانه ام گذاشت و پرسید

— اصلاً، مگه غیر از اینه دوست عزیز؟

— خیر قربون.

چه ارزشمند و انسانی بود این رفتار. بعدها به اتکا و باکمک های او توانستم از پس بازجوییهای سختی برآیم. فارغ التحصیل رشته فیزیک و دبیر دبیرستانهای شهر بود. پس از انقلاب، به همراه برادرم امیر، تشکیلات بیکاران شهر ما را بوجود آورده بود. از هواداران سازمان "سهند" یا "اتحاد مبارزان کمونیست" بود.

فردا مرا برای اولین بازجویی فراخواندند. در اتاقی کوچک، بر پشت میزی پهن و چوبین، مرد میانسالی نشسته بود که ریشی جوگندمی داشت. به او حاج آقا چلنگر می گفتند. فروشنده لوازم یدکی اتومبیل در خیابان شیراز بود. در حالیکه پرونده ام را مرور می کرد دستور داد که بنشینم. نشستم.

برروی کاغذی که جلویش بود چیزی نوشت. سپس سرش را بلند کرد و برای اولین بار براندازم کرد. آنگاه کاغذی به من داد. آن را گرفتم و خواندم:

س - چرا دستگیر شدید؟

این جمله را با خطی کج و ناخوانا نوشته بود. زیر همان سؤال نوشته بود "ج". من می‌بایست کنار "ج" ها پاسخ هایم را به "س" های او بنویسم. نوشتم "اینجانب در خیابان عازم منزل بودم که ... بی گناه ..."

س - از چه زمانی با اصغر ... ارتباط داشتید؟

ج - بنده کسی را به این نام و فامیل نمی‌شناسم.

س - چه نشریه یا روزنامه ضد انقلابی را خوانده‌اید؟

ج - هر چه را که مجانی به دستم می‌رسید می‌خواندم.

به آن دو شماره آخر نشریه سازمان فکر می‌کردم که در محفظه باطری رادیوی خانه پنهان کرده بودم. احتمال داشت که پاسداران در گشت خانه پیدایشان کرده باشند.

س - از چه زمانی مارک سیست شدید؟

خنده‌ام گرفته بود نوشتم بنده شیعه اثنی عشر هستم و هیچگاه مارک سیست نبوده‌ام.

شاید به عمد مارکیست را مارک سیست نوشته بود که من چیزی بگویم. یکی از سؤالها این بود که آیا در سلول کسی را می‌شناسم و کنار "ج" نوشتم چاوش را. برای خودم اینطور توجیه می‌کردم که هر کس که حتما یکبار گذارش به خیابان دانشگاه افتاده باشد، چاوش را می‌شناسد. گزارش چاوش در کنارش بود. به سختی توانستم نام و امضای او را در پای برگه گزارش تشخیص دهم.

بازجویی سه ساعت بطول انجامید. پس از هر چند سؤال، یکی از سؤالها را

تکرار می‌کرد و من هم جوابها را تکرار می‌کردم سرانجام گفت:

- یا خری یا جمهوری اسلامی را خر حساب کردی.

- اختیار دارید حاج آقا بلا نسبت.

با عصبانیتی ساختگی فریاد کشید:

- تو فکر می‌کنی ما آدم نداریم؟ ما توی خودتونم آدم داریم. اونهایی که از

کرده خودشون پشیمان شدن، در پناه اسلام با صداقت با ما همکاری می‌کنن و

همه چیز رو به ما می‌گن.

— حاج آقا من چیزی ندارم که از شما مخفی کنم. از گروهکها هم خبر ندارم.

— همه اولش همینطور "ننه من غریبم" در می آرن، اما موقع تعزیر مثل بلبل چهجه می زنن و اطلاعات اضافی هم می دن.

تجربه و سابقه بازداشت در بازجوئی اهمیت زیادی دارد. همچنین شاهد و مدرک، وضعیت خانوادگی، موقعیت شغلی، شیوه حرف زدن و نوشتن. تصمیم گرفتم خودم را بوروکراتِ خوش گذران و از فرنگ برگشته‌ای نشان دهم که از روی کنجکاوی، جذب مسائل سیاسی گروهها شده است.

از آن پس در "سین جیم‌ها" و گفتگو با بازجوها از واژه‌هایی چون "این جانب"، "ایشان"، "عرض کردم" و "تشریف آوردند" استفاده می‌کردم.

در مراحل اولیه بازجویی، از جاذبه‌ها و زیباییهای زندگی در غرب صحبت می‌کردم و حس کنجکاوی آنها را تحریک می‌کردم. پیش می‌آمد که آنها هم از نحوه تعلیم و تربیت در مدارس مذهبی، از نظام سلطنتی در کشورهای اروپایی، و برخورد مردم نسبت به قوانین اجتماعی سؤال کنند. یک بار هم پیش آمد که از احزاب و سیستم انتخابات آمریکا صحبت کنم. بازجو با علاقه زیادی به حرفهایم گوش می‌داد. سر آخر هم آهی بلند کشید و پرسید:

— چرا اونجا را ول کردی، دلت برای زندان تنگ شده بود؟ بله، در غرب همه چیز هست بجز اسلام عزیز.

در بازداشتگاه و پس از آن در زندان داستانهائی ساختگی از بی‌بند و باری‌های غرب و خوش‌گذرانیهایم در ینگه دنیا نقل می‌کردم. میدانستم توابعین آن‌ها را گزارش می‌کنند و در پرونده‌ام منعکس می‌شود. از این بابت مورد سرزنش بازجوها قرار می‌گرفتم. بعضی از بازجوها هم کل داستان را حیل و پوشش تلقی می‌کردند. آنهایی که داستانهایم را باور کرده بودند می‌خواستند اعتراف کوچکی از من بگیرند و پرونده‌ام را به دادگاه بفرستند.

آرروز پس از انجام اولین مرحله بازجوئی، حاج آقا چلنگر مأموری را صدا زد. او چشمانم را بست و مرا به سلول بازگرداند. سرم به شدت درد می‌کرد. خسته و کمی عصبی شده بودم. ترسم از بازجوئی اما کم تر شد. به دیوار تکیه

دادم. سیاوش نزد آمد؛ نگاهی پرسش وار بمن انداخت. لبخندی زدم. او هم خندید. زندانیها در مواجهه با شرایط سخت زندان، واکنش های متفاوتی نشان می دادند. بعضی ها به مرور آبدیده می شدند. عده ای خود را می باختند و تا مرز همکاری با رژیم پیش می رفتند. کسی که از شلاق خوردن باز می گشت با چشمانش می رساند که تحملش چگونه بوده است. آنهایی که می بریدند اغلب تندخو و خشن می شدند. به دیگران کمتر نگاه می کردند. انزوا و تنهایی را برمی گزیدند و یا با چند تواب دیگر نزدیکی می کردند. گاه بر سر کوچکترین منفعت شخصی چانه می زدند. به ویژه هنگام تقسیم غذا. اگر در ظرف غذایشان گوشت به اندازه کافی نبود، اعتراض می کردند و اگر نان برشته تری نصیب شان می شد، خوشحال می شدند. توجه به این واکنشها از یک سو و دقت در سایر وجناتشان از دیگر سو، ضرورت احتیاط را تأیید می کرد.

دیوارهای سیمانی سلول به قدری آلوده بود که اگر پوست بدن با آنها تماس پیدا می کرد، تاول های چرکینی ایجاد می شد و به شدت می خوارید. با اصرار فراوان ما مأمورین پذیرفتند که هفته ای یکمرتبه پتوهایمان را در بیرون بتکانیم، لباسهایمان را بشوئیم و چند دقیقه بیشتر زیر دوش بمانیم. حمام هر ده روز یک بار بود. پانزده نفر را چشم بسته به طبقه زیرین ساختمان کمیته مرکزی می بردند. برای استحمام ده دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. هفته ای یکبار هم ملاقات داشتیم که در حضور مأمورین انجام می گرفت. من و سیاوش و عبدالله ممنوع الملاقات بودیم. صالح می گفت کسی را در شهر ندارد. عده ای هم اهل شهرستانهای دیگر بودند و کمتر ملاقاتی داشتند. برای بعضی ها از بیرون شیرینی و میوه و سیگار و دارو می آمد. تصمیم گرفتیم آنچه را که از بیرون می رسد به تساوی بین همه تقسیم کنیم. جز چاوش و رفیقش که از مجاهدین تواب بود و سه نفر اکثریتی، همه موافق بودند. دو نفر از اکثریتی ها، رابطه خویشی با هم داشتند؛ دایی و خواهرزاده. دایی مردی بود با موهای بور و چشمانی سبز. سی ساله به نظر می رسید. خواهرزاده که، خسرو نام داشت کمی جوانتر بود. سومین اکثریتی بهرام نام داشت که همسن خسرو می نمود. این سه نفر اغلب با هم بودند و بی توجه به دیگران عالم خوشی داشتند. می گفتند و می خندیدند. دایی که صدایی خوش

داشت سرود سازمانی‌اش را سر می‌داد. در این مواقع خسرو و بهرام او را همراهی می‌کردند. ما هم همگی سکوت می‌کردیم تا از آواز آنها لذت ببریم. داروهای اضافی را برای مریض‌های بند نگه می‌داشتیم. برای اینکه تندرست بمانیم می‌بایست کمی حرکت بدنی می‌کردیم. در کوچه‌ای که از نشسته‌های دو طرف اتاق ایجادشده بود، ورزش و نرمش می‌کردیم. بازیهای جمعی هم می‌کردیم: گل‌بازی، مسابقهٔ هوش، بازی‌های ریاضی با کبریت و ... بانی و باعث این کارها، سیاوش بود. من و دیگران به او کمک می‌کردیم. سرگرم کردن پنجاه نفر آدم رنجیده و عصبانی کار ساده‌ای نبود.

سیاوش را همه دوست داشتند. بچه‌ها به او لقب ژنرال داده بودند. هم سلولی‌ها مرا هم مفتخر به درجه سرگروهبانی کرده بودند. سهم بندی و نگهداری از امکانات به عهده او بود. همیشه خودش سهم کمتری برمی‌داشت. سیاوش را توی خیابان بازداشت کرده بودند. به هنگام دستگیری کیسه‌ای در دست داشت پُر از ابزار بنائی. از این رو در بازجویی اول خودش را بنا معرفی کرده بود و به سر بازجویان شیره مالیده بود. می‌خواستند پس از یک هفته آزادش کنند. چشم چاوش اما به او می‌افتد و گزارش می‌دهد که او از هواداران سهند است و معروف به "اکبر مخ" و هیچکس بهتر از او به مواضع سیاسی گروه‌های مختلف آگاه نیست. شبها که با او و عبدالله و صالح زیر پتو می‌نشستیم و گپ می‌زدیم به رازش پی بردم و به نگرانی عمیقش نسبت به سرنوشت هزاران جوان وطن. معتقد بود که شرایط سخت زندان وضع را خراب‌تر می‌کند و بر تعداد توابعین می‌افزاید. زندگی درستی نظر او را ثابت کرد. صالح خود را یک کارگر روستائی از اهالی استان مرکزی معرفی کرده بود. قدی بلند داشت؛ پوستی تیره به رنگ سرخ مسی مایل به سیاه. صورتش کشیده و پر از جوش بود. ابروانش پهن و پرپشت و بینی‌اش باریک و کشیده. کم حرف می‌زد و آرامش ظاهری‌اش مرا به یاد سرخ پوستان آرتک می‌انداخت. ساعتها صاف و عمودی می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌شد. با بازداشتیهای غیر سیاسی مهربان و صمیمی بود. سیاوش با او برخوردی آشنا داشت. من او را "سرخپوست" می‌خواندم و این نام بر او ماند. بعدها فهمیدم که نام اصلی‌اش صالح نبود.

بازداشتی‌های سلول ما کسانی بودند که در خیابان‌ها و مکان‌های عمومی مورد شک واقع شده بودند و یا به دست همسایگانشان لو رفته بودند. بسیاری از عناصر فعال جنبش، این چنین "کشف" شدند. اما همه بازداشتی‌ها جزو فعالین جنبش نبودند. آدم عادی از همه جا بی‌خبر هم در میان ما کم نبود. مردی را به اتهام نگهداری یک پلاک ماشین بازداشت کرده بودند. بسیار چاق بود. هنگام خواب جای دو نفر را اشغال می‌کرد. انسان ساده‌ای بود. در یکی از محله‌های قدیمی شهر لوازم دست دوم می‌فروخت. فراموش کرده بودند از او بازرسی بدنی بعمل آورند. پالتو بلندی بتن داشت. در جیبهای گشادش چیزهایی پیدا می‌شد که سخت به درد سلول می‌خورد. ناخن‌گیر، یک دست قاشق و چنگال و درب بازکن و چاقویی که بر روی هم تا می‌شد، پاشنه‌کش، میخ، فنر، دکمه، سوزن، خودکار، قفل و کلید، تقویم و ... پس از چند روز آزادش کردند. به جای او کسی را آوردند که روزی چند بار حالش بهم می‌خورد. بیماری سرع داشت. صداهای غریبی از خود در می‌آورد. کف سلول دراز می‌کشید و ده دقیقه‌ای دچار تشنج و لرز می‌شد و دهانش کف می‌آورد. او را محکم می‌گرفتیم تا تشنجش تمام شود. اتهامش این بود که به هنگام عبور از جلو ساختمان حزب جمهوری اسلامی، به داخل آن نگاه کرده است.

یکی از بازداشتیها جوان روستائی بود که با شیخ محل گلاویز شده و سیلی محکمی بگوش او نواخته بود. هنوز هم عصبانی بود:

— مگه اینکه مو دوباره این مادر جنده رو نیبم. بابا این آخوند مسلمون نیست. زن بازه. مسجد را نجس کرده. چرا نمی‌گیرن این مادر قحبه‌رو.

هر کس رفیقتی پیدا می‌کرد و جوان روستائی هم آقای پزشک‌پور را یافته بود. آن دو تا پاسی از شب در گوش یکدیگر نجوا می‌کردند و هر از گاهی با کف دست به زانوی هم می‌زدند و از خنده ریسه می‌رفتند. خیلی با هم جور شده بودند. روزی در محوطهٔ دستشویی به آقای پزشک‌پور گفتم:

— مثل اینکه به شما دو نفر خیلی خوش می‌گذره؟

— ای بابا اگر آدم دلشو به این چهار تا جوک خوش نکنه، خفه می‌شه.

همه به نوعی کنجکاو بودند تا از رابطه شاد این پیر و جوان سر درآورند؛ تا

که خسرو، یکی از سه اکثریتی، به راز آنها پی برد. او خود را وارد شوخی‌های آنها کرده بود و نیمه شب موضوع را با دو تواب، چاوش و رفیقش، در میان گذاشته بود. فردای آنروز چاوش تقاضا کرد که بازجویش را ببیند. همان شب آقای پزشک‌پور و جوان روستایی را به اتهام مسخره کردن و توهین به حجج اسلام و آیات عظام، گوشمالی جانانه‌ای دادند. نیمه شب که به سلول بازگشتند، توسری خورده، ژولیده و پکر بودند. از این موضوع همه ملول شدیم. صبح روز بعد پزشک‌پور با صورتی تکیده و چشمانی خسته کنارم نشست و گفت که پرونده‌اش سنگین شده. به او سیلی و اردنگ زده بودند و به حیثیتش توهین کرده بودند. آنروز مجبورش کردند جوک‌هائی را که با جوان روستائی رد و بدل کرده بنویسد و پای آنرا امضاء کند. می‌گفت:

— خود بازجوها هم پس از شنیدن لطیفه‌ها حسابی می‌خندیدند.

این ماجرا به قیمت یکسال زندان و سی ضربه شلاق برای او تمام شد.

پزشک‌پور دو همسر داشت و چندین نان‌خور ریز و درشت. مردی ساده دل و نیک سرشت بود و بسیار حاضر جواب. می‌گفتند یکروز که سرکار خود می‌رفته، دوستی به او برخورده و به شوخی گفته:

— حاجی چقدر موهای سرت بلند شده، مگه هیپی شدی؟

او که سری طاس داشت و جز دور گوشها و پشت گردنش مویی نداشت درآمده بود که:

— بله دیگه، جمهوری اسلامی. دستکم در پشم خود کفاست.

آنچه او گفته بود را همسایه حزب الهی‌اش شنیده و تحت عنوان "بد گویی از جمهوری اسلامی" گزارش کرده بود. روز بعد او را در محل کارش بازداشت کردند.

پاسی از شب گذشته بود که درب سلول باز شد و جوانی بدرون سلول انداخته شد. سروصدا می‌کرد و اعتراض. لهجه تهرانی داشت و بیست ساله می‌نمود. قد بلند با موهای فرفری. از چشمان درخشانش شیطنت و شرارتی کودکانه می‌بارید. نامش ناصر بود و پدرش از امرای ارتش. او از پدر و زن پدرش قهر کرده و بی‌هدف راه افتاده بود و عاقبت از شهر ما سر در آورده بود. توی خیابان‌ها

پرسه می زد که مأمورین گشت به او مظنون می شوند. به سئوالاتشان جواب سر بالا می دهد و این مأمورین را عصبانی می کند. او را به زور سوار ماشین می کنند و به کمیته محل می برند. چون در بین راه به مأمورین پرخاش کرده بود، کتکش می زنند. چهره اش برافروخته و عصبانی می نمود. سیگاری آتش زد و سرش را به طرف درب سلول برگرداند و با صدایی بلند فریاد زد:

— من خواهر هر چه آخوندو گائیدم. شماها عرضه نداشتین از پس چار تا شیپیشوی بی سواد بریاین؟

در دلم گفتم خیر. کسی چیزی نگفت. وقتی که سلول خوابید، آهسته نزد او رفتم و پرسیدم آیا او را کتک زده اند. چشمانش را بمن دوخت؛ اما حواسش جای دیگری بود.

— نامردا اسلحه داشتن. اگه دستشون خالی بود بهشون نشون می دادم با کی طرفن. فقط می تونستم ببندمشون به فحش. چیکار کنم دیگه؟ دعوا دعواست؛ بعدشم هر چی عکس به در و دیوار بود پاره کردم. گذاشتم بغل دیوار. پرسیدن برای ننه بابات وصیتی نداری؟ گفتم چرا. به بابام بگین زنتو گائیدم؛ که یه هو صدای رگبار بلند شد. امام هشتم، هوایی بود!

مکشی کرد و پکی به سیگارش زد:

گال دهنشونو باز کردن و کرکر خندیدن. بعدشم یه دندونمو شیگونه.

انگشتانش به کمی خون خشکیده آلوده بود. هنوز عصبانی بود، بلند شد و رفت پشت درب آهنی سلول و با پا محکم به آن کوبید. آنتهایی که خوابیده بودند بیدار شدند و ساکت به این صحنه زل زدند. ناگاه درب سلول باز شد و هیکل "برادر محمدی" در آستانه در ظاهر شد. برادر محمدی مردی بود سیاه چرده و آبله رو. با دندانی مطلا:

— چه مرگته؟ می خای بزارمت پای دیوار بی همه چیز؟ چرا به این بیچاره ها رحم نمی کنی که می خوان بخوابن.

— بی همه چیز خودتی. مگه من چیکار کردم که انداختینم اینجا.

— آقازاده تمثال مبارک حضرت امام را پاره کرده و دو قورت و نیمش هم باقیه.

— پاره کردم که کردم. کاغذ رو پاره کردم، خودش و که پاره نکردم.

می بایست خنده مان را فرو می خوردیم.

توانسته بودیم به همه چیز عادت کنیم. اما تحمل شنیدن صدای بلندگو را نداشتیم. هنگام اذان و سخنرانی‌های مذهبی، صدای بلندگوها را گوش‌خراش می‌کردند و بر اعصاب فرسوده ما زخم می‌زدند. صدای مؤذن و روضه‌خوانها به درون سلولها و نسوج ما نفوذ می‌کرد و پایانی بر آن نبود. از این بابت منت هم سرمان می‌گذاشتند. می‌گفتند هر چه کیفر سنگین‌تر، بار پرونده آخرت سبک‌تر. با دمیده شدن صور اسرافیل و برانگیخته شدن اهل قبور، آنهایی که کفاره گناهان خود را به دست ولی فقیه پرداخته‌اند از ساکنان بهشت می‌شوند. چه سعادت‌مند است کسی که از روی اشتباه، توسط حاکم شرع حکم اعدام گیرد و روانه دیار باقی گردد. چرا که درهای طلائی بهشت بر او گشوده می‌شود و فرشتگان نکیر و منکر از بازجویی او درمی‌گذرند و ...

برادر محمدی و قماش او را برادر اسدالله می‌نامیدیم. می‌گفتند که پس از انقلاب و به برکت جمهوری اسلامی از مطربی به سربازی اسلام رسیده و از سایه سر امام یک اتومبیل پیکان و یک فقره سلاح گرم هم صاحب شده. یکی از بازداشتیها می‌گفت:

— محمدی هر چی در زمان طاغوت از پدر و پاسپون و عوام الناس کشیده حالا انتقامش رو از دیگران می‌گیره.

او هر از چندی که وارد سلول می‌شد بهانه‌ای می‌گرفت و بد و بیراهی می‌گفت:

— چه تانه اینقدر سروصدا راه انداختین هه. مگر حمام زنانه؟ مگر سنگ پا گم کردید هه؟ شماها کی آدم می‌شین هه؟ کدام نجس خدا شناس آفتابه رو تو مستراح انداخته هه؟

دهانش را که باز می‌کرد، دندان مطالبش خار چشم می‌شد. اگر خیلی عصبانی نبود با مأمور همکاری می‌آمد توی سلول و از خاطراتش در دوران انقلاب می‌گفت. یکبار دوستم عبدالله از او پرسید چرا به متهمینی که هنوز محاکمه نشده‌اند و جرمشان ثابت نشده دشمنی و توهین می‌کند. پاسخ داد:

— ما برادر، خودمون مادرِ مادرِ قحبه‌ها هستیم؛ آدم شناسیم هه. همتون منافقید. رو در و دیوار به مقامات فحش نوشتید، هه. روز روشن اعلامیه‌های دروغ دست مردم بدبخت دادین. چندین سید خدا رو تو کوچه و خانه ترور کردید، هه. اسلحه‌ای رو که می‌بایست در جبهه علیه صدام جنایتکاری که به ناموس هموطنانتان تجاوز کرده بکار برید، دزدیدید و علیه برادران ما بکار گرفتید، هه. توی آن رژیم هم همین شماها بودید که سر چهارراه‌ها انگشت تو کون دخترای مردم می‌کردید هه.

یکی از اسدالله‌ها گاهی سرزده وارد سلول می‌شد و به یک نفر پیله می‌کرد. سرانجام او را بیرون می‌برد و مدتی رو به دیوار حیاط می‌ایستاند. یکبار چشمش افتاد به آقای جلالی، که داشت با سنگ‌ریزه‌هایی بازی می‌کرد. آقای جلالی مردی بلندقد و درشت اندام بود و مهندس سازمان آب. تحصیلاتش را در آمریکا به پایان رسانده بود. آدم کم حرفی بود. می‌گفت که بخاطر برادر شانزده ساله‌اش که فراریست دستگیر شده. هرگاه چند نفری برای بازی دور هم جمع می‌شدند، مهندس هم داوطلب بود. هنگام بازی شور و شوقی بچه‌گانه نشان می‌داد. با زیرکی توانسته بود در مسیر حمام و دستشویی چند سنگ ریزه جمع کند و با خود به سلول بیاورد. اسدالله محمدی او را در حین بازی با سنگ ریزه‌ها غافلگیر می‌کند و سنگ‌ریزه‌ها را از او می‌گیرد و می‌برد:

— تو با این هیکل بزرگت خجالت نمی‌کشی از این بازیهای دخترانه می‌کنی هه؟

در بازجوییها اصول دین هم می‌پرسیدند. می‌گفتند که هر مسلمان بالغی انواع نماز و شکیات را باید خوب بداند. آنهائی که قرار بود به بازجویی برده شوند، نزد حسین می‌نشستند و از او مسایل فقهی می‌پرسیدند؛ از قبیل نماز، انواع غسل، حیض و نفاس، شکیات و سهویات و مبطلات و واجبات و آداب طهارت. به حسین "آیت‌الله" می‌گفتند. یکی از گوشه‌های اتاق سلول به او تعلق داشت. مردی بود بیست و پنج ساله، لاغر و تکیده، با صورتی پر از چین و چروک و پوستی تیره، چشمانی ریز و بینی پهن و دهانی گشاد. اهل بلوچستان بود و لهجه‌اش روستایی. بد قیافه‌ترین فرد سلول بود. زیر شلواری نازک و گشادی

به پا داشت. در لابلای انگلستان استخوانی و باریکش یک تسبیح بلند گلی در حرکت بود. نماز صبح را با تلفظ صحیح عربی و با آهنگ می خواند. با همه گفتگو و مراودهٔ دوستانه داشت. از این رفتارش دلخور بودم.

روزی درب سلول باز شد و اسدالله محمدی و سربازجوی بازداشتگاه با هم وارد شدند. اسدالله محمدی به ما گفت که "برادر علی پور" می خواهد با ما حرف بزند. "برادر علی پور" یا سربازجوی زندان، دستی به ته ریش جو گندمی اش کشید؛ نگاهی به یک یک ما انداخت و آب دهانش را فرو داد. سیب آدمش بطور محسوسی زیر پوست گلویش بالا و پائین می رفت. مثل گذشته، دگمه یقه پیراهنش را سخت بسته بود. "برادر علی پور" همان آقای محسنی، قاری قرآن محله مان بود. پس از انقلاب این سومین باری بود که می دیدمش. ده نفر از ما را انتخاب کرد و به گوشه حیاط برد. من و عبدالله هم جزو انتخاب شدگان بودیم. رو به رویمان ایستاد و از ما خواست که در کار ساختن سلولهای تازه سیمانی و گسترش فضای زندان به بناها کمک کنیم. من و عبدالله تن به این کار ندادیم و درخواستش را نپذیرفتیم. پذیرفت و چیزی نگفت و ما را به سلول برگردانید. به جای ما دو نفر داوطلب این کار را بردند. یکی از آنها آیت الله بود. او هنگام ترک سلول چشکی به من زد و آهسته گفت:

— برای هواخوری بد نیست.

به یاد سیاوش افتادم که گفته بود آیت الله اگر لو نرود شانس آورده است. مدتی بعد، گروهی از زندانیان را به زندان وکیل آباد انتقال دادند. سیاوش را سرخپوست هم جزو آنان بودند. هنگام خداحافظی، با همان لبخند همیشگی و طنز مهربانش درآمد که:

— سرگروهبان! ژنرال اونجا منتظر شماست؛ زودتر بیا.

— من که اون طرفها نیام، تو بیا خانه ما

طنز سلاح موثری برای مقابله باسختی ها بود. بعدها آن را نیز از بین بردند. با همدستی آخوند و تواب.

سیاوش با هوشمندی و کاردانی اش توانسته بود کار مدیریت عمومی سلول را به بهترین نحو انجام دهد. با طنز ادای ژنرالها را در می آورد و در نقش

کاریکاتوری از یک ژنرال اوامر و دستورهای خود را به منظور ایجاد نظم و سروسامان دادن اوضاع در سلول، پیش می‌برد. برخورداری از یک روحیه خوب، و ایجاد این روحیه در دیگران، از نظر زندانبانان گناهی نابخشودنی بود و مانعی در راه اسلامی شدن و یا بقول خودشان ارشاد کردن زندانیان. آرزو می‌کردم سیاوش زنده بماند. احتمال همه چیز می‌رفت. پس از انتقال سیاوش و سرخپوست و دیگران به "بالا" چند روزی فضای زندان آرام و اندوهناک شد. (به زندان وکیل آباد می‌گفتند "بالا")

در غیبت سیاوش همبندیها به من ترفیع درجه دادند و من "ژنرال" لقب گرفتم. سعی کردم که به خودم فکر نکنم و جای سیاوش را پُر کنم. بیش از چهل روز از دستگیری ام می‌گذشت. چهل روز زندگی در تنگنا را از سر گذرانیده بودم. ما از ابتدائی‌ترین حقوق یک زندانی محروم بودیم. حتا هوای کافی برای تنفس، فضا برای خوابیدن و نشستن نداشتیم. کمبود نور و آفتاب همه را کلافه کرده بود. به علت تراکم جمعیت، تقریباً همه مان دچار سرماخوردگی و بیماری‌های پوستی شده بودیم.

همیشه هستند کسانی که روحیه جمعی ندارند. برخی هم تند خویند و اهل دعوا. غلام یکی از آنها بود. پاسداری بود که در کمیته مبارزه با مواد مخدر به کار گمارده شده بود و حالا به علت دزدی در بازداشت بود. یک بار در نیمه‌های شب نیاز به دستشویی پیدا کرد. هر چه به درب سلول مشت کوبید، درب را باز نکردند. مثانه‌اش پر شده بود و نمی‌توانست تاب بیاورد. داد و بیداد راه انداخت. چند کیسه پلاستیک را داخل هم کردم و آنها را به دستش دادم تا ادرار کند. کرد و راحت شد. روز بعد به من گفت که اگر کیسه‌ها را به او نداده بودم به عمد در شلوارش ادرار می‌کرد. از آن پس تا وقتی که به قید ضمانت آزادش کردند، آدم آرامی شد.

شبها آواز می‌خواندیم و روزها ورزش و بازی می‌کردیم. همیشه تازه بازداشت شده هم داشتیم. تازه واردین خود را با وضعیت و مقررات سلول وفق می‌دادند. به ندرت کسی را آزاد می‌کردند. یک روز درب باز شد و آیت‌اللهی به‌مراه حجت‌الاسلام سیدی و عده‌ای پاسدار در آستانه سلول ظاهر شدند. حجت‌الاسلام

سیدی، رئیس کمیته خطاب بما گفت:

— اگر کسی سؤالی دارد می تواند از محضر آیت الله پرسد

همه سکوت کرده بودند. به ناچار من آغاز کردم و پرسیدم:

— حاج آقا، آیا از نظر عُرف و شرع صحیح است که با اُسرا این طور رفتار

بشود؟ این فضا برای این جمعیت تنگ و مسموم است و هر یک از ما که می بینید مدتهاست بلا تکلیف اینجا مانده ایم.

دیگران نیز از وضع حمام، نبودن چای و کم بودن غذا گفتند. نماینده امام

بدون این که به سؤال کننده نگاه کند گفت

— اولاً از نظر شرعی در صلاحیت شماها نیست که در این موارد صحبت

کنید. در ثانی، عُرف بنا به اقتضای زمان و به صلاحدید نماینده ولی فقیه، در

سوق اسلام و مصالح مسلمین قابل تفسیر است. فعلاً کمبود جا داریم، چاره ای هم

نیست. و اما از نظر وسایل و امکانات راحتی، فراموش نکنید که اینجا

بازداشتگاه است، نه منزل شخصی.

بهرام، یکی از سه اکثریتی، تملق کنان به آیت الله گفت

— حاج آقا بعضی ها هوس هتل دارند.

حاج آقا از بهرام پرسید

— شما به چه اتهامی بازداشت شده ای؟

— ما سه نفر از هواداران اکثریت هستیم و منتظریم تا تأیید نامه هایمان

برسد.

خیلی عصبانی شده بودم. بسختی خودم را کنترل می کردم. دیگران نیز دلخور

بودند. آنروزها بین من و علی که ده یازده روز پیش دستگیرش کرده بودند،

رابطه ای دوستانه برقرار بود. او را کمیته چی ها به علت شباهت ظاهریش با یک

فراری بازداشت کرده بودند. اما خودش گمان می کرد که به عمد بازداشتش

کرده اند. پاسدار شهرستان مجاور بود. برای عکس برداری از سینه اش عازم

بیمارستان هفده شهریور بود که می گیرندش. کارت پاسداری اش را فراموش کرده

بود بیاورد. او را باور نکرده بودند. یکی دو روز اول فکر می کرد فوراً آزادش

می کنند. شب اول حتا با کفش و لباس خوابید؛ به امید اینکه هر آن ممکن است

آزاد شود. اما حالا روز دهم و یازدهم بود و خبری از آزادی نبود. سخت پکر بود. تا که حالش را می‌پرسیدم دو دستش را بر سرش می‌گذاشت و با ناله می‌گفت:

— واویلا، علی دیگه تموم شد. پاسدار انقلاب رو کردن تو زندون. اسلام دیگه تمومه.

با وجود هیکل درشتش قلبی کوچک و حساس داشت. به یاد نامزدش که می‌افتاد چشمانش پر از اشک می‌شد. به او می‌گفتم به زودی آزاد می‌شود و این روزها را فراموش می‌کند و ما را از یاد می‌برد. می‌گفت، هرگز. و عجیب آنکه آنروز، به آن نمایندهٔ امام چیزی نگفت. اما به محض اینکه آنها رفتند، با یک حرکت سریع خودش را به آنطرف سلول رساند و با دست یقهٔ بهرام را چسبید. — شماها نامردید. اگه اینها ولتان کنن، ما به حسابتون می‌رسیم. ای نجس خایه مال.

بهرام را می‌شناخت؛ همشهری بودند. علی چند روز بعد آزاد شد. اتفاقاً با اکثریتی‌ها. همانروز هم طبق شیرینی برای سلول فرستاد. شب که دور هم نشسته بودیم، آیت‌الله خودمان خطاب به من گفت:

— ژنرال، برات دعای استخلاص خوندم. به زودی از اینجا خلاص می‌شی.

— بعدش چی، زندان وکیل آباد؟

— والله، اونشو خدا میدانه.

فردای آنروز، نام دوازده نفر را برای انتقال به دادسرا و زندان خواندند، نام من و عبدالله و فریدون نیز خوانده شد. فریدون جوانی بیست و پنج ساله بود. چهره‌ای بشاش و سرخ و سفید داشت؛ از سلامت جسم و هوش برخوردار بود و مبتکر چند نوع بازی گروهی و فکری. در اطراف خودش یک جمع ده نفره تشکیل داده بود که تقریباً از همسن و سالهای خودش بودند. دوستانش به او احترام می‌گذاشتند و برتری شخصیتش را پذیرفته بودند. سامان دادن زندگی جمعیتی چهل پنجاه نفره و سازمان دادن برنامه‌های بهداشتی و ورزشی و اعمال نظم و انضباط در کارهای دسته جمعی، بدون کمک او امکان پذیر نبود.

ما را در چهار دستهٔ سه نفره داخل چند اتومبیل کردند و در هر اتومبیل

پاسداری مسلح در کنار راننده نشانند. پاسدار به حالت نیمه برگشته نشسته بود و سر لوله سلاحش را بطرف ما گرفته بود. قبل از حرکت کاروان، "برادر علی پور" سرش را از پنجره جلو به داخل اتومبیل کرد و به پاسدار مسلح گفت:

— برادر، اگر تکان خوردند بزن تو مغزشان؛ یا علی، راه بیافتید.

وقتیکه این جمله را می گفت چشم بی اختیار متوجه سبب آدم درشت و برجسته اش شد که از تنگنای دکمه بسته پیراهن بی یقه اش، بیرون زده بود. سبب آدمش درست شش بار بالا و پائین رفت. اتومبیل ها هم از محوطه به طرف داهسرای انقلاب رفتند. آقای محسنی، قاری قران زمان کودکی، زندانبان کنونی، گویی با گفتن این کلمات برای مرگ ما فاتحه اش را هم خواند.

اتومبیل ما با سرعت زیادی حرکت می کرد. تماشای درختان بلند خیابان کوه سنگی، در آن آفتاب طلایی بعد از ظهر پائیزی، دیدن آدمهایی که پشت ویتترین های نورانی مغازه ها به تماشا ایستاده بودند، تاکسی های مسافری، حرکت سبک و آرام ابرها در پهنه آبی آسمان، چه لذت بخش بود. چرا پیشتر به این همه زیبایی و زندگی توجه نکرده بودم؟ آیا فقط شاعران و زندانیان قدر زیبایی و زندگی را می دانند؟ عشقم به زنده ماندن و زندگی کردن به اوج رسیده بود. از اینکه هنوز زنده ام و دنیای بیرون را تماشا می کنم خشنود بودم. اما آیا آنچه از برابر دیدگانم می گذرد واقعیت دارند؟

نه. آنسوی پنجره اتومبیل سرابی است واقعی. اگر که نمی توانی آنرا لمس کنی، با چشمان بسته که می توانی تصورش کنی. واقعیت عجالتاً زندان وکیل آباد شهر است، با آن برجهای بلند، شلاق و طناب دارش. خود را آماده کن! مگر خودت این راه را انتخاب نکرده ای؟ مگر نمی دانستی هر جا که اختناق بوده، کار سیاسی هم تجربه ای تلخ و خونبار بوده است. مبارزه سیاسی جنگ است و در جنگ هم حلوا پخش نمی کنند. مگر در کتابها نخوانده بودی، شمشیر تیز اسلام با گردن دشمنان خود چه کرده است؟ شمشیری آغشته به زهری هزار و چهار صد ساله. مگر در آغاز انقلاب هنگام شرکت در یکی از جلسات دانشجویان هوادار جمهوری اسلامی در خارج از کشور، که از یکی پرسیده بودی "غیر از این است که ولایت فقیه دشمن دمکراسی و آزادی انسان است؟" از سخنران نشنیده بودی که

جواب سؤالت را در ایران خواهیم داد و با شمشیر تیز اسلام! این درختان بلند و آسمان پر جنبش و زمین نیلوفری اگر جان می‌داشتند از آنچه که شاهدش بودند، دلخون می‌شدند. نمی‌شدند؟ تو و رفقاییت جنازه انقلاب اکتبر را از سرزمین شوراها وام گرفته بودید و بروی شانه حمل می‌کردید. می‌خواستید به کالبد فرسوده‌اش روحی دوباره بدمید. آب نبات چوبی پیروزی و سعادت را مزه مزه کرده بودی و به مزافت خوش آمده بود. سرباز قسم خورده سازمانی بودی که یکبارہ در فاصله دو سال چون بادکنک عظیمی باد کرده و بزرگ شده بود. گفته بودند و پذیرفته بودی جامعه آستن انقلاب نوینی است. گفته بودند و پذیرفته بودی که گاه پیروزی نزدیک است. بایست آگاهی را به طبقه پوینده داد. هر چه کار عملی بیشتر، تحقق آرمانها نزدیکتر؛ و در این راه به هر اصلاحی "نه" گفته بودی. مؤمن و وفادار. مثل همین برادر علی پور. تو و سازمانت غافل بودید که واعظ کهنه قبا، کهنه شمشیر خود را از نیام بیرون کشیده و آنچنان آنرا تیز کرده که زدن رگ‌های گردن را حس نکنید. حالا دیگر امامتان هم، او که با شنیدن نامش گل از گلستان می‌شکفت، در ماشینهای گشت حزب الله نشسته دست در دست دشمن گذاشته و به شکار امت آشنای خود بر آمده است. چه بیهوده بزرگش کرده بودید.

زندانیان وکیل آباد

اتومبیلها وارد محوطه دادرسی انقلاب شدند. این جا تا همین چند سال پیش محل یکی از بهترین دبیرستانهای شهر بود و از معدود مدارس مختلط. دانش آموزان نخبه دختر و پسر در اینجا درس می خواندند. برادر بزرگترم امیر هم چند ساعتی در هفته همین جا تدریس می کرد. جای به نسبت بزرگ و دلپذیری بود. کلاسهای درس و دفتر و انبار و اتاقهای خدمه، حالا به اتاقهای بازجویی، شکنجه گاه و سلول زندانیان تبدیل شده بود. جلو درب مدرسه ما را پیاده کردند و تحویل پاسداران دادند. ما را به زیر زمینی بردند که در طبقه بالایش اتاقهای بازجویی و بخش اداری سپاه قرار داشت. دیوارهای اطراف زیر زمین به فاصله دو متر از زمین، کاشیکاری شده بود. بالاتر تا سقف گچی بود. تمام دیوارها پر بود از نوشته های رنگارنگ، شعار و یادبود و تصاویر عجیب و غریب. پنجره ها باریک و آهنی که در یک طرف زیرزمین قرار داشت به کف حیاط دادرسی راه می برد. در وسط زیر زمین حوضچه های کاشیکاری شده ای جلب نظر می کرد که آب تیره آنها از خزه سبز و سیاه پر بود. فواره های زنگ زده در وسط حوضچه و شیر آبی در پاشویه آن نصب شده بود. در این حوضچه کاشیکاری شده روزگاری ماهی های کوچک رنگارنگ در آب زلال و زیر ریزش فواره به دنبال هم می دویدند و آدمهایی که زندانی نبودند، از تماشای بازی آنها لذت می بردند. از شیر توی پاشویه برای وضو گرفتن استفاده می شد. این زیر زمین هر روز از زندانی پر و خالی می شد.

عده زیادی زندانی سر تراشیده و خاکستری پوش را برای بازجویی و تشکیل دادگاه به آنجا آورده بودند. سگرمه ها در هم، رنگها پریده و چشمها به گودی نشسته بود. در گوشه و کنار، در گروههای کوچک دور یکدیگر نشسته و گپ می زدند. بعضی فاصله دو دیوار را با گامهای بلند می پیمودند. در آخرین ساعات، آخرین منشورهای نور خورشید از پنجره ها به درون می تابید و هوای تیره و سنگین از دود سیگار را می برید و تا وسط حوضچه را روشنایی می بخشید.

هر از گاه پاسداری یک زندانی را با خود می‌آورد و زندانی دیگری با خود می‌برد. هنگام غروب، دو پاسدار مردی را با ریش انبوه و موهای ژولیده کشان کشان از پله‌ها پائین آوردند. لنگ لنگان از برابرم گذشت و در گوشه کنار دیواری نشست. هنگامیکه از برابرم می‌گذشت زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند زد. او را شناختم. حبیب بود. از دوستان قدیم برادرم امیر، از زندانیان سابق رژیم پهلوی. عضو یا هوادار سازمان مجاهدین بود. در جریان انقلاب، در حمله و خلع سلاح پادگان افسریه تهران و پس از انقلاب در سازماندهی تظاهرات سی‌ام خرداد سال شصت نقش فعالی داشت. پدر و برادر کوچکترش در کسوت روحانیت بودند. برادرش هم عضو سازمان مجاهدین بود و اینک مخفی. به روی خودم نیاوردم و چشم به راه فرصتی مناسب ماندم که به سراغش بروم. نمی‌دانستم که به زودی آنجا را ترک می‌کنیم.

آن شب ما را در گروههای پانزده نفره سوار مینی‌بوسهای مخصوص زندانیان کردند. به سوی زندان بزرگ وکیل‌آباد راه افتادیم. از اینکه از محیط تاریک و شلوغ دادسرا در آمده بودم، خوشحال بودم. شنیده بودم که زندان حیاط بزرگی دارد که می‌شود در آن از آفتاب و آسمان لذت برد؛ راه رفت و ورزش کرد و از هوای آزاد نفس گرفت. جز من و عبدالله و فریدون بقیه مسافرین زندانیانی بودند که یا بازجویی پس می‌دادند و یا دادگاه رفته بودند و منتظر حکم. همه عبوس و گرفته. گاهی کسی سکوت غمگین و سنگین آن اتاقک کوچک و متحرک را با کلماتی کوتاه و حزین می‌شکست. نگاهم به مردی چهل ساله و درشت اندام افتاد که آرنجهایش را روی زانوانش گذاشته بود و کف دستها را ستون چانه‌اش ساخته بود. با نوک انگشتانش سیلهای پریشتش را شانه می‌کرد. پیدا بود که دل‌نگران است و ناآرام. در حالیکه با یک دست سرش را می‌خاراند به بغل دستی‌اش می‌گفت:

— نگذاشت به اندازه‌ی یک خطم از خودم دفاع کنم؛ فقط پرسید مصاحبه می‌کنی یا نه. یک‌هفته بیشتر زنده نیستم. یک ملاقات خصوصی با زن و بچه‌هام دارم؛ بعدشم سیف آباد.

سیف آباد، آبادی کوچکی در حومه زندان بود. جاده‌ای باریک و خاکی از

کنار زندان به آنجا می‌رسید. برای اجرای حکم، محکومین به مرگ را آنجا می‌بردند. زندانی بغل دستی‌اش سرش را برگرداند و صورت سرخ شده‌اش را نشان مرد درشت‌اندام داد و با لحنی پر از اندوه و نفرت گفت:

— هنوز سوت می‌کشد. به عمرم اینطور سیلی نخورده بودم. جای شکرش باقیه. سیلی بهتر از اعدامه. از ته اتوبوس صدای فریادی بلند شد.
— چرا هوا را کثیف می‌کنی؟ مگه نمی‌بینی آدمهای دیگه‌ای هم اینجان و دارن نفس می‌کشن.

معترض مرد میانسالی بود. قیافه‌اش به اهالی شمال ایران می‌ماند. بعدها فهمیدم که پزشک متخصصی بود و از هواداران مجاهدین. می‌گفتند از وقتی که به یک محکوم به اعدام تیر خلاص زده، به کلی عوض شده بود. پرخاشجو و دعوانی.

هوا تاریک شده بود. از پشت شیشه کوچک مینی‌بوس بیرون را تماشا می‌کردم. از شهر خارج شده بودیم و در بیابان می‌راندیم. ناگهان وکیل‌آباد چون شیری عظیم در زیر نور افکنهای برج‌های دیدبانی آشکار شد. مینی‌بوس‌ها وارد جاده زندان شدند. نرسیده، درب بزرگ آهنی از جای کنده شد و روی ریل به حرکت در آمد و صدائی چون نعره شیر برآورد. مینی‌بوسها یکی پس از دیگری در کام شیر فرو رفتند. وارد محوطه شدیم. درب به آهستگی پشت سر ما غرید و بسته شد. دیوارهای بلند آجری و ۶ برج نگهبانی که دور از هم دور تا دور زندان حلقه زده بودند آنرا به یک دژ قدیمی شبیه ساخته بودند. هر برج مجهز به یک نورافکن بزرگ قوی بود. زندان متشکل از ۶ بند بود که از طریق راهروهای دراز به هم راه داشتند. وارد ساختمان اداری شدیم. پس از انگشت‌نگاری، با گذاشتن شماره‌ای به زیر چانه‌ها مانع‌عکس‌مان را گرفتند. هم تمام رخ و هم نیم رخ. سپس لباسها و وسایلمان را از ما گرفتند و موهای سر و سبیلمان را از ته تراشیدند. آنگاه ما را از راهرو باریکی عبور دادند و وارد سالن بزرگ قرنطینه کردند. این سالن، مرا به یاد روزهای عزاداری ماه محرم تکیه کرمانی‌ها می‌انداخت که در بازارچه قدیم شهر واقع شده بود. هفت هشت ساله که بودم با پدر و برادران بزرگترم به آنجا می‌رفتیم. فضای باز بزرگی بود که سقفش را با پارچه برزنتی و

دیوارهایش را با پارچه سیاه می پوشانند. در نقاط مختلف اتاق پارچه های سفیدی به بلندی دیوار و پهنای نیم متر بر دیوار نصب شده بود که روی آنها آیاتی از قرآن و یا اشعار مذهبی به خط خوش نوشته بودند. روزها به هنگام روضه خوانی توی کوچه بازی و دعوا می کردیم و شبها خسته، روی قالیهای کف تکیه می افتادیم و می خوابیدیم.

آنها که کف سالن قرنطینه زیر پتو خوابیده بودند، با ورود ما از جا برخاستند. با کنجکاو تازگی واردین را برانداز می کردند. ناگهان چشمم به ژنرال و سرخپوست افتاد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. ژنرال به سر تراشیده ام دستی کشیده گفت:

— خیلی بهت می آید. حالا شدی صفر کیلومتر.

او و سرخپوست حسابی شبیه شده بودند. همه شبیه هم به هم شده بودیم. چشمها خسته و ورم کرده بود. چون بردگانی بودیم که در صدر اسلام به غنیمت سپاه مسلمین افتاده باشند. دوستانم اخباری باور نکردنی از وضعیت زندان و دادگاه ها می دادند. با شنیدن این اخبار تصویر آزاد شدن فرو می ریخت و آنچه که اهمیت می یافت زنده ماندن شرافتمندانه می شد.

تا آن لحظه بر این باور بودم فقط آنهایی را اعدام می کنند که یا در فاز نظامی فعال بوده اند، یا اعضا و کادرهای سازمان های چپ اند. فکر می کردم هواداران سازمانهای سیاسی را به زندانهای کوتاه مدت محکوم می کنند. سرخپوست با همان آرامش همیشگی اش، مشاهدات و اطلاعاتی را که در مدت اقامت در قرنطینه کسب کرده بود، آهسته شرح می داد.

— زندانیان سیاسی رو توی بند کوچکی نگه می دارن. سلولهای ۴ نفره به علت کمبود جا، ۸ نفره شدن. ۴ نفر کف سلول می خوابن. به اونها " کف خواب" می گن و ۴ نفری که قدیمی ترن روی تخت خوابهای دو نفره می خوابن. هر روز غروب عده ای رو برای اعدام می برن. به نسبت تعداد اعدامی ها، کف خوابها صاحب تخت خواب می شن و قرنطینه ای ها جای کف خوابهای داخل بند و پُر می کنن. روزها در حیاط بند بازه و زندانی ها می تونن به هواخوری برن. در این فاصله قرنطینه ای ها مجازن یکساعت داخل بند شن. احتمال اعدام تقریباً برا هر

زندانی وجود دارد. اخبار ترور در بیرون بر روحیه و رای حاکم شرع بی تأثیر نیست. نقل می‌کردن که حاکم شرع به متهم ورزشکاری که مسایل سیاسی اش لو رفته بود گفته "حیف از این هیکل که رو زمین باشه". بعد کاغذی رو امضاء کرده که حکم اعدام بوده. هر تناقض یا دروغ سی ضربه شلاق دارد. در صورت لو رفتن، احتمال اعدام یا حبس ابد زیاده. شلیک تیر خلاص یا مصاحبه تلویزیونی می‌تونه محکوم به مرگ و نجات بده. کسی که به پنج سال زندان محکوم می‌شه، آدم خوش شانسیه که با خریدن کمپوت از فروشگاه زندان به دیگران سور می‌ده.

سرخپوست مکث کرد و شانسه‌هایش را بالا انداخت، به این مفهوم که "این است و کاریش نمی‌شود کرد". با کف دست ضربه‌ای به زانوی ژنرال زد. او هم به نوبت خود به پای عبدالله زد. آنگاه هر چهار نفر از ته دل خندیدیم. خنده‌ای شبیه خنده مردگان. احساسی مشترک داشتیم. گویی برای همیشه از غصه‌ها و رنج‌ها آزاد می‌شدیم. فرزندان انقلاب شکوهمند بهمن، در سومین سال واژگونی استبداد شاهنشاهی برای دریافت پنج سال محکومیت، با کمپوت میخوش سور می‌دهند. به راستی خنده آور بود. مدت‌ها بود که از ته دل نخندیده بودم. عبدالله گفت "بی خیالش" و همه ساکت شدیم. آخر شب بود که حبیب نزد من آمد و در حضور دیگران سؤال کرد:

— شما را هم تازه از دادسرا آوردن؟ گفتم:

— بله. شما چطور؟

— ای، همینطور

به کناری خزیدیم. توضیح داد که علت دستگیری اش لو رفتن محل اختفایش بوده است. خیلی شکنجه شده بود. چهل روز اول را در انفرادی به سر برده بود و در اثر رطوبت سلول دچار رماتیسم شده بود. پدرش از دوستان قدیمی آیت‌الله منتظری بود و برای زندگی حبیب کسی را نزد او فرستاده بود. اما حبیب نگران بود و می‌گفت اگر دادستانی متوجه شود، در جا اعدامش خواهند کرد. دیگر از خودش چیزی نگفت. از وضعیت من پرسید که توضیحاتی برایش دادم. حرفهایم را شنید و گفت:

— از شلاق نترس. چند تای اولش سخته. باید ذهنت رو جای دیگه‌ای مشغول

کنی.

— تو که آدم سرد و گرم چشیده‌ای هستی. آدمهائی هستن که موقع غرق شدن به فکر دیگران.

خودش از آن نوع بود.

چند روزی گذشت. ما را به درون بند فرا خواندند. از راهروها و سالنهای درازی گذشتیم. پیش از ورود و پس از خروج از هر سالن، دربهای آهنی در پیش رو و پشت سرمان به آرامی باز و بسته می‌شد. پس از یک هفته وارد بند سیاسی شدیم. به هر نفر دو پتو دادند. "کف خواب" شدیم. در گوشه هر سلول فلاکس‌های چای را کنار هم چیده بودند. چای را از قهوه خانه بند گرفتیم. خوردن چای، آنهم پس از مدتها چه کیفی داد. خودم را برای تماشای نور آفتاب به حیاط بند رساندم. از تابش نور بر پوست تنم و قدم زدن در زیر آفتاب لذت می‌بردم. حیاط شلوغ بود. سرها تراشیده، لباسها خاکستری و قدمها تند بود. زندانیان به تنهائی یا چند نفره شتابان راه می‌رفتند و بلند حرف می‌زدند. گویی همه عجله داشتند که زودتر به جائی برسند. بعضی‌ها آنقدر تند راه می‌رفتند که هر آن ممکن بود سکندری بخورند. از توی این حیاط دو برج نگهبانی که در بلندی قرار گرفته بود دیده می‌شد؛ و قدم زدن نگهبان پشت پایه تیربار. پنجره‌های کوچکی هم بر دیوار حیاط مُشرف به بند خودنمایی می‌کرد. گاهی از یکی از پنجره‌ها نخ به پائین فرستاده می‌شد و کسی با فریاد، درخواست شربت سینه و یا سیگار می‌کرد. اغلب هم نخ خالی بر نمی‌گشت. خیلی زود به ضرورت تند راه رفتنها پی بردم. درحال راه رفتن تمرکز می‌کردیم، آفتاب و هوا می‌خوردیم، از رخوت درمی‌آمدیم و بازجوییهای خود را در ذهن مرور می‌کردیم.

بعد از صد سال به دیدنم بیایید

یکی از بازیکنان تیم والیبال زندان شدم. به هنگام مسابقات، عده زیادی در اطراف زمین بازی می‌ایستادند و ما را تشویق می‌کردند. در حال بازی بودم که چشمم به آقای پزشک‌پور افتاد. پیرمرد تزریق‌تچی، تکیده‌تر و خمیده‌تر از پیش می‌نمود. از آن گشاده‌روئی گذشته چیزی بر جای نمانده بود. پس از بازی نزد او رفتم. کم حرف شده بود. میگفت سی ضربه شلاق خورده و به یکسال حبس محکوم شده است. دیگر روز، چشمم به مهندس درشت هیكل سازمان آب افتاد. او هم متوجه حضور من شد. با لبخندی خوش آمد گفت و همانطور که راه می‌رفت دست دراز کرد و با من دست داد.

به "قفس بزرگتر" خوش آمدی. گر چه فقط به شش ماه حبس محکوم شده بود، اما چندان راضی به نظر نمی‌رسید. علت نگرانی‌اش را جویا شدم. گفت که حساب و کتابی در کار نیست. مدت بازداشتش به حساب نمی‌آید و در این شش ماهه معلوم نیست چه پیش می‌آید. یکروز بعد از ظهر به کنار پنجره انتهای کریدور رفتم. ناصر را آنجا دیدم. همان پسر تهرانی‌ی که عکس امام را پاره کرده بود. تنها ایستاده بود و نگاهش به دور دستها بود. به کلی عوض شده بود. با خودش حرف می‌زد. مرا به خاطر نیاورد. به سیگاری که در دست داشت پکهای سنگین می‌زد. لبهای سیاه و کبود شده بود و به سر انگشتانش جرم زرد رنگی نشسته بود. می‌گفتند در اثر شدت کتک حواش را از دست داده است.

فریدون مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود و در جمع دوستانش جلب توجه می‌نمود. آنها اغلب در حیاط یا در کریدورها سرگرم یک بازی دسته‌جمعی بودند. با دیدن من، نزد آمد و احوالپرسی کرد و مرا به عنوان "ژنرال خودمان" به دوستانی که نمی‌شناختم معرفی کرد.

روزی که از راهرو باریک مقابل سلولها می‌گذشتم، شنیدم که کسی به نام صدایم زد. داخل شدم. حسین بلوچ، آیت‌الله خودمان بود. پس از احوالپرسی از من خواست که روی تخت کنارش بنشینم. دور و بر تختش را با مجسمه‌های کوچک و

گل‌های زیبا تزئین کرده بود. آنها را با خمیر نان و برنج ساخته و با جوهر خودکار رنگ زده بود. گلها بسیار طبیعی به نظر می‌رسیدند. پیدا بود که دستهای ماهری آنها را ساخته است. همان زیر شلواری گشاد را به پا داشت. با چای و نقل از من پذیرائی کرد. گفت که نقلها از ولایت رسیده. اطلاعات دقیق وهمه جانبه‌ای از اوضاع زندان به من داد. عناصر تواب و مشکوک را به خوبی شناسایی کرده بود. گفت که از یکی از پاسبانها شنیده که مدیریت زندان به زودی از دست شهربانی خارج و بطور کامل به دست دادسرای انقلاب می‌افتد و زندانیها هم به بند بزرگتری منتقل می‌شوند. از آن پس گهگاه به او سر می‌زدم. کمتر به حیاط می‌آمد. نمی‌خواست آفتابی شود. آدم باهوش و قابل اتکائی بود. وقتی به او گفتم که در کمیته چنگی به دل نمی‌زد و از او خوشم نمی‌آمد، خندید و گفت:

— برای همینه که حالا با هم دوستیم.

حسین بلوچ دانشجوی علوم و از نخستین هواداران فعال سازمان چریکهای شاخه اقلیت در شهر ما بود. مدرکی علیه او نداشتند. گفته بود روستایی بلوچست که برای خرید کود شیمیایی به شهر آمده. او را در خانه یکی از دوستان پدرش به همراه دو نفر دیگر دستگیر کرده بودند. آن دو لو رفته بودند ولی او را لو نداده بودند. هر دوشان را اعدام کرده بودند.

در دادگاه ذهن حاکم شرع را به جاذبه‌های شاعرانه گندمزار و نسیم ملایم دشت بلوچستان کشانده بود. به قهوه‌خانه‌های محلی، به بوی عطر نان تنورهای خانگی، و قرص خورشید که در غروب چون مس گداخته در پهنه گندمزار و خانه‌های گلی پدیدار بود، فخر می‌فروخت. حاکم شرع گفته بود:

— برو بلوچ که دیگه نبینمت.

یکروز که توی کریدور با او قدم می‌زدم یکی از توابین جلو آمد و خواست با او سلام و علیک کند. به زبان بلوچی اظهار ناآشنائی کرد. تواب عذر خواست و دور شد. تنها پس از گرفتن حکم برائت و آزاد شدن از زندان فهمیده بودند که آیت‌الله که بوده است. اما دیگر دیر شده بود و بلبل از قفس پریده بود.

زندگی روزانه زندان به دو بخش عمده تقسیم می‌شد. صبح‌ها تا غروب سلول را نظافت می‌کردیم، لباسهایمان را می‌شستیم، گلدوزی می‌کردیم و گوبلن

می‌بافتیم؛ با خمیر نان، مجسمه و گل می‌ساختیم و یا در حیاط به هواخوری و ورزش می‌پرداختیم. بخش دوم که از غروب به بعد بود، غم انگیزترین ساعات زندگی مان بود.

هنوز نگاهیانان بند سیاسی از پرسنل شهربانی بودند. سرکار جعفری، استوار چهارشانه و درشت هیكل و استوار احمدی زندانبانان بند ما بودند. سرکار جعفری حافظه خوبی داشت. او در رژیم گذشته نیز به همین کار سرگرم بود. در اولین شب ورودم به بند و با شنیدن نامم به من یادآوری کرد که برادر بزرگترم هم در رژیم گذشته زندانی سیاسی بود. با حالتی شماتت آمیز به تازه واردین می‌گفت:

— بفرمائید تو. خودتان کردید.

بر خلاف ظاهر عبوسش آدمی مهربان بود. وقتی از بلندگو اسم کسی را برای شلاق خوردن یا اعدام صدا می‌زد، صدایش اندوهناک می‌شد. با این وجود در بکاربردن خشونت که لازمه حرفه‌اش بود، تردید نمی‌کرد. همکاری سرکار احمدی همسن و سال و شبیه خودش بود. این شباهت شاید به دلیل سالها همکاری و همزیستی به وجود آمده بود. غروب‌ها که دادسرای انقلاب، فهرست اعدامیها را می‌فرستاد، صدای غم زده و محترمانه سرکار جعفری را می‌شنیدیم.

— این آقایان لطفاً وسایل خود را جمع کرده، تشریف بیاورند جلو نگاهیانی.

اسامی را بین ساعت شش تا هفت بعد از ظهر اعلام می‌کرد. در صدای او طلب آمرزش و آرامش ابدی برای مردگان چند ساعت آینده نهفته بود. غروب، لحظه وداع با محکومین به اعدام بود. هنگام وداع، زندانیان در دو طرف سالن طبقه پائین ساکت و خاموش می‌ایستادند. سر و صدا تنها از جانب جمع کوچک قربانیان بود. محکومین آرام و سربلند با یک یک همبندی‌های خاموش و غم‌زده خود روبوسی و خداحافظی می‌کردند. احساس رهایی داشتند. سبکبال و خندان می‌نمودند. همه می‌دانستند فردا در سپیده دم، صدای فریادشان میدان تیر را خواهد لرزاند. اغلب جوانانی بودند که دبیرستان و یا دانشگاه را هنوز تمام نکرده بودند. ۱۵ تا ۲۷ ساله، با چهره‌هایی بشاش و زنده. در آن لحظه‌های پایانی هم حتا شور زندگی از وجودشان می‌بارید. عمر کوتاهشان با حماسه و تهور به پایان می‌رسید. آه چه زود این شکوفه‌ها پر پر می‌شدند.

حسین نوظهور فقط ۱۵ سال از بهار عمرش گذشته بود. داشتند او را می‌بردند، اما هنوز می‌خندید. امروز توی حیاط به هنگام بازی فوتبال چه سروصدائی راه انداخته بود. گوئی او را به جشن و سرور می‌بردند. پس چرا اینقدر شاد و سرخوش بود؟ آن دیگری هم که باکش نبود. مگر نمی‌دانستند فردا صبح جنازه‌شان را درون کیسه‌ای پلاستیکی به پدر و مادرشان تحویل خواهند داد؟ به راستی که مرگ چه حقیر بود.

هنگام خداحافظی سخنی به امید در گوشها می‌گفتند. چیزی بیاد ماندنی
— زندگی ما، در وجود شماها ادامه دارد.

— بعد از صد سال بدیدنم بیایید، سرانجام سعادت به ما هم دست داد، برایم
نامه بنویسید، امشب می‌روم پیش حنیف.
علی هم به برادرش می‌گفت:
— جون داداش اگه گریه کنی از جایم تکان نمی‌خورم، اونوقت دیر به مهمونی
می‌رسم.

گپ‌زدن، از فلاکس چای ریختن و آن را نوشیدن و گوش سپردن به خاطرات
تلخ و شیرین بزرگترها مشغلهٔ زندانیان بود. بعضی از مو سفیدها از زندانیان رژیم
گذشته بودند. آقا مصطفی از مردان پاک طینت و نیکو سرشتی بود که تجربهٔ
تلخی پشت سر داشت. در زندان شاه شاهد تجاوز و شکنجه خواهر و برادرش بود.
آنها را کشته بودند. تحصیلات عالی داشت و پست مهمی پس از انقلاب که با
صداقت و دلسوزی به آن ادامه داده بود. با موج پاکسازیها او را هم اخراج کرده
بودند. یکروز ساعت دو بعداز ظهر اسم دو نفر از بلندگو اعلام شد. می‌بایست
عازم دادسرای انقلاب می‌شدند. خیلی عجیب می‌نمود. در آن ساعت کسی را
صدا نمی‌زدند. با عجله خودم را به سرکار جعفری رساندم. در چهره‌اش نگرانی و
تعجب را می‌شد خواند.

— آنها را به کجا می‌برند؟

— چون زودتر از وقت "همیشه" لیست را فرستاده‌اند، احتمال دارد که ببرنشون
برای شلاق خوردن.

کلمهٔ "همیشه" بر نگرانی‌ام افزود. دو نفری که نامشان اعلام شده بود حبیب و

محمود سعیدی بودند. حبیب در حالیکه دستش را به گونه‌اش گذاشته بود از من آسپیرین خواست. دندانش بشدت درد می‌کرد و آثار درد دندان در چهره‌اش پیدا بود. آسپیرین و دو شلوار گرم برایش آوردم، بلکه ضربه‌های شلاق به پایش آسیب کم‌تری رساند. نپذیرفت و بشوخی گفت
 _ نه. آخه مزه‌اش از بین می‌ره.

محمود سعیدی را توی قرنطینه شناختم. جوانی بود خوش قیافه، ظریف و با موهایی قهوه‌ای‌رنگ. عینک به چشم می‌زد. از دانشجویان اخراجی بود و هوادار سازمان راه کارگر. شبها توی قرنطینه آواز می‌خواند؛ با صدائی صاف و دل‌انگیز. "امشب در سر شوری دارم". نامزدی در بیرون داشت. پیش از دستگیری در تدارک عروسی بودند. از توی خانه‌اش پانزده نسخه از آخرین نشریه "سازمان" پیدا کرده بودند و از او می‌خواستند نام پانزده نفری را که می‌بایست نشریه را به دستشان برساند، لو دهد. بعدها که از او خواستیم همان آواز را برایمان بخواند با شرمندگی خودداری کرد. خواندن آن آواز، گذشته‌ای را به یادش می‌آورد که حالش را بیشتر دردآلود و اندوهناک می‌کرد. وقتی از او پرسیدم چرا برایمان دیگر نمی‌خواند؟ پشت دستش را به پیشانی‌اش کشید و با حالتی عذرخواهانه سر را به علامت نفی تکان داد و گفت:

_ یا شب دامادی می‌خوانم و یا شب اعدامم.

آنروز بعد از ظهر آنها را بردند. به درستی نمی‌دانستند به کجا می‌برندشان. با کسی خداحافظی نکردند؛ چه فکر می‌کردند شبانه برخواهند گشت. فردای آن روز یکی از زندانیانی که از زیر زمین دادسرای انقلاب آمده بود تعریف کرد که شب قبل دو محکوم به مرگ را دیده است و یکی از آنها با صدائی بسیار زیبا آواز "امشب در سر شوری دارم" را خوانده است. روز بعد در روزنامه خواندیم که اعدامشان کرده‌اند.

بلندگوهای بند را به رادیو وصل کرده بودند. دائم اخبار و سخنرانی‌های مذهبی پخش می‌شد. گوینده با صدائی شبیه به صدای روضه‌خوان‌ها، یک بند از کلماتی چون "خون سرخ شهدا"، "مقام شهید در نزد خداست" استفاده می‌کرد. سخن از جبهه‌های جنگ و حمل جنازه‌ها بود و مثل همیشه خط و نشان کشیدن

مسئولین جمهوری اسلامی برای "مفسدین فی الارض" و "محاربین با خدا" پشبتند اخبار. مرگ، در صدر خبرهای رادیو تلویزیون بود. مرگ در جبهه های جنگ، مرگ از پس ترور و مرگ در میدانهای تیر. گویندگان رادیو و تلویزیون، در تفسیرهای روزانه از "کفار" و "منافقین ضد انقلاب" وابسته به استکبار جهانی صحبت می کردند. میگفتند صدام از خارج و ضد انقلاب از داخل "اسلام" را می کویند، و دشمنان اسلام نابود باید گردند. گویا تیرباران و اعدام مخالفین کافی نبود و ارضاء شان نمی کرد. از همین رو بود که سنگ گورها هم، آماج حمله بولدوزرها و دسته های حزب الله شده بود. وقتی از بلندگوها مارش عزا پخش می شد می دانستیم وضع خراب تر می شود. پخش مارش عزا به معنای آن بود که یکی از بلندپایگان یا دون پایگان حکومت ترور شده است. بلافاصله بر شمار محکومین به اعدام افزوده می شد. مجاهدین گمان می کردند که جمهوری اسلامی در آستانه سقوط است. حتا تاریخ دقیق آنرا هم مشخص کرده بودند. هم سلولی ام پرویز، هودار سازمان مجاهدین بود. بنا به درخواستش برایش وصیت نامه نوشتم. به پدر و مادرش تاکید کرد که صبور باشند و متحمل. پسری بشاش بود. شور زندگی از چشمانش می بارید. دانش آموز سال آخر دبیرستان بود. به اتهام حمل و نگهداری اسلحه و شرکت در فاز نظامی به مرگ محکوم شده بود. خودش را آماده کرده بود. حتا پس از شنیدن حکم دادگاه هیچ تغییری در روحیه اش ایجاد نشد. تنها از این بابت افسوس می خورد که سقوط رژیم را از نزدیک نمی دید. در آن هنگام هنوز تشکیلات توأبیین به وجود نیامده بود و شرایط داخلی زندان تحمل ناپذیر نشده بود. برای افزایش ظرفیت مقاومت و سلامت روحی مان، باید خود را سرگرم می کردیم؛ تظاهر به دیوانگی و رفتار و گفتار لمپنی می کردیم. در باغ خاطرات پرسه می زدیم و در مواردی به کار دستی می پرداختیم.

ابرام دیوانه را در حالی دستگیر کرده بودند که پای راستش تا زانو در گچ بود. وقتی برای دستگیری به سراغش آمدند، کاغذی از جیبش درآورد و آن را بلعید. در داسرا گچ پایش را شکستند و متوجه شدند پایش سالم است. حرف نمی زد و همیشه صدایی شبیه "آآآ" از خودش در می آورد. نوار مغزی و آزمایشهای روانی عدم سلامت او را تأیید کرده بود. توی شلوارش می شاشید. پس

از سه ماه آزادش کردند. تا مدت‌ها، قیافه پلاسیده، آب دهان آویخته و شلوار خیس از ادرارش پیش چشمان بود. بعدها معلوم شد از اعضاء سازمان مجاهدین است و به منظور بازسازی تشکیلات از تهران فرستاده شده است.

کسانیکه در بازداشتگاه دادرای انقلاب بودند، از امیر نامی حرف می‌زدند که آنها را به یاد کلاه مخملی‌های سابق می‌انداخت. کت و شلواری مشکی و اتو کشیده می‌پوشید. پیراهن سفید یقه آرو به تن می‌کرد و کفشهای ورنی‌اش همیشه برق می‌زد. مدعی بود که "بچه چاله میدان تهران است". تکیه کلامش "نوکرتم لوتی"، "چاکرتیم به مولا" و "فدات شم" بود. و با همه اعم از پاسدار و زندانی به این لحن حرف می‌زد. یکبار خطاب به محکوم به اعدامی گفته بود:

— شوماها که رفتنی هستین داشی، پس چرا مته فیلمهای وسترن یه هو بلند نمی‌شین بزنین به چاک؟

پس از اینکه آزادش کردند دریافتند یکی از اعضاء سازمان پیکار است. در آغاز بیشتر می‌شد بازجوها را گمراه کرد. با پیدا شدن توابین که عمدتاً از اعضاء و هواداران سازمان مجاهدین بودند، چنین شگردها و دست‌آویزهایی، کمتر کاربرد داشته. توابین، چشم و گوش پنهان و پیدای حکومت بودند.

یافتن غلامعلی، دوست و همکلاس دوران دبستان و یار فرار زنگهای دینی هم باعث تعجب شد و هم باعث خوشحایم. چند برابر سنش از زندگی آموخته بود. در ساعت هواخوری به خاطرات زندگی پرماجریش گوش می‌دادم. هنوز دوره دبستان را تمام نکرده بود که پدرش سخته کرد و مرد. روی گاری سیب‌زمینی فروشی‌اش مرد. در هجده سالگی وارد جریان چپ چریکی شده بود. از طرف سازمان به او مأموریت داده بودند بانکی را سرقت کند. با چاقو پاسبانی را خلع سلاح کرده بود و اولین سرقت مسلحانه‌اش را به نفع سازمان با موفقیت به انجام رسانده بود. همراه با رفقاییش، با گردن‌کلفتها و داشهای محله‌های شلوغ شهر زد و خورد براه می‌انداخت. می‌خواست قوانین جنگ و گریز بیاموزد و خودسازی کند. داخل دهانش قرص سیانور جاسازی کرده بود تا در صورت دستگیری خودکشی کند. می‌گفت:

— پس از سرقت یه بانک، برای رد گم کردن از گیشه سینما بلیطی خریدم و

وارد سالن نمایش شدم. یه هو چشمم به یک ساواکی افتاد که می شناختم. ساواکیه به طرفم آمد. قرص سیانور را تو دهنم شکستم. اما ساواکیه از کنارم رد شد. حواسش یه جای دیگه بود. فوراً خودم رو به دستشویی رسوندم و اونقدر دهانم و زیر شیر آب نگه داشتم، تا اثر سم از بین رفت.

چون بانکها را با دو دست سلاح سرقت می کرد، رفقاییش او را غلام رینگو می نامیدند. این لقب هنوز هم با او بود.

یکی از سلولها اختصاص داشت به چند تن از امرای ارتش. سرهنگ معتمد رئیس سابق شهریانی یکی از آنها بود. پس از دستگیر شدن در یکی از تظاهرات دوران انقلاب، غلامعلی از این جناب سرهنگ چند تیپا و سیلی خورده بود. او را برادر پاسدارش لو داده بود. مادرش هم در دادگاه شهادت داده بود که پسرش در زمان شاه سابق فعالیت کمونیستی داشته است. وقتی معلوم شد که پسر هنوز کمونیست است و عضو سازمان پیکار، به پنج سال زندان محکوم شد. برادرش به حکم دادگاه معترض بود و انتظار مجازاتی سنگین تر داشت. با این وجود مادر و برادرش مرتب به ملاقاتش می آمدند.

— می خوان مطمئن شن که ارشاد شدم.

سرهنگها و ساواکیها به ده نفر هم نمی رسیدند. نگاهشان که می کردی به همه چیز شباهت داشتند جز یک زندانی. کت و شلوار مرتب و اتو کشیده می پوشیدند. موهای سرشان بلند و مرتب بود و ریشهایشان، از ته تراشیده. بوی اُدکلن در اطرافشان موج می زد. یک بار که از کنارم رد می شدند شنیدم که از مسابقات اسب دوانی صحبت می کنند. رادیو داشتند. روزنامه و مجله هم به دستشان می رسید. سلولشان بیشتر به یک اتاق پذیرائی شباهت داشت.

روزی غلامعلی مرا به دیدار سرهنگ معتمد برد. سرهنگ کنار پنجره ته راهرو طبقه دوم ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. نگاهش را دنبال کردم. چشمم به یک دسته کبوتر سفید و آزاد افتاد که در پهنه آسمان پرواز می کردند. بی اختیار گفتم:

— جناب سرهنگ، معلم دینی مان به ما گفته بود که اگه آدم از پائین به کبوترای در حال پرواز نگاه کنه، مثل اینه که به مقعد مادرش نگاه کنه.

- جناب سرهنگ بدون اینکه سرش را برگرداند، به آرامی جواب داد:
- پسرم هر چه اسلام گفته صحیحه. سپس آرام سرش را به طرف ما برگرداند. غلامعلی پرسید
- جناب سرهنگ چطوری؟ یادت می آد موقع انقلاب چه کتکی به من زدی؟
- سرهنگ طوری به او نگاه می کرد که گوئی او را نمی بیند.
- پسر جان چرا من باید تو را زده باشم؟
- من برای انقلاب از تو لگد خوردم.
- سرهنگ چهره غم گرفته و سالخورده اش را دوباره به طرف میله ها برگرداند: به دور دستها، به طرف گلدسته ها و گنبدها. و پس از لحظه ای ادامه داد:
- همه مون به خاطر انقلاب لگد خوردیم.

شلاق

بند سه طبقه بود. در تمام طبقات، دیوار بین دو سلول مجاور را برداشته بودند و از این فضا برای نمازخانه، اتاق روزنامه و محل سخنرانی استفاده می‌کردند. هروقت برای نگاه کردن به روزنامه‌ها از برابر نمازخانه طبقه دوم می‌گذشتم، مردی را می‌دیدم که رو به قبله نشسته و به نماز و نیایش سرگرم است. خوش قیافه می‌نمود و چهل ساله به نظر می‌رسید. صورتش را ریشی کوتاه و تُنک پوشانیده بود، اما سرخی صورت و برآمدگی‌های زیر چشمانش حکایت از گذشته‌ای خوش و زیاده روی در می‌گساری می‌کرد. او و من با هم به دادسرای انقلاب رفتیم. او برای محاکمه و من برای بازجویی. تا به دادسرا رسیدیم، کنار پاشویه حوضچه رفت و وضو گرفت و در گوشه‌ای خود را مشغول نماز و نیایش کرد. در راه بازگشت به زندان اتهامش را پرسیدم. اول کمی تأمل و تردید نشان داد. سپس با حالتی شرمنده گفت که مأمور شکنجه ساواک بوده است. سخت می‌ترسید و دستهایش می‌لرزید. حجت الاسلام سیدی از او پرسیده بود: آیا شما روحانیون را شکنجه کرده‌اید؟ یا با عناصر کودتاچی ارتباط داشته‌اید؟ توبه کرده‌اید؟ و بالاخره آیا حاضرید در راه اسلام کشته شوید؟ تصور می‌کرد که به زودی اعدامش کنند. از او پرسیدم.

زن و بچه دارید؟

— بله. اگر زن و بچه نداشتم مهم نبود؛ می‌ترسم آنها بی‌سرپرست شوند.

— خیلی‌ها رو شکنجه کردی؟

— بله، دستم بشکنند؛ هیچ وقت خودمو جای آنها نمی‌گذاشتم. اونها هم کس

و کار داشتند.

— زندگی را هم دوست داشتند.

— بله زندگی با همه بدبختیهایش به زنده مان می‌ارزد.

— به حاج آقا گفته‌ام و قسم خورده‌ام که توبه کرده‌ام. نماز می‌خوانم و دعا

می‌کنم. آیا ممکن است مرا ببخشند؟

سرش را با دو دستش گرفت. به پشتی صندلی مینی بوس تکیه داد و چشمانش را بست. بر پیشانی اش دانه‌های درشت عرق نشسته بود. با صدای بلندی آه کشید و ادمه داد:

— آه ... نه شاید فردا مرا ببرند. شاید توبه‌ام به درگاه الهی ... شاید حاج آقا توبه‌ام را قبول کرده باشد.

— اگر حاج آقا ببخشه، مردم نمی‌بخشن.

— شما که مدت زیادی زندانی هستین و تجربه دارین خواهش می‌کنم بگین آیا ساواکی‌ها رو اعدام می‌کنن؟

— خیر، شما رو آزاد می‌کنند. اونهایی را اعدام می‌کنن، که شما هم وقتی جای این‌ها بودین، اعدامشان می‌کردین.

هفته بعد او را آزاد کردند. به تدریج سرهنگها و ساواکیهای دیگر را نیز آزاد کردند.

هوا سرد می‌شد و زمستان از راه می‌رسید. نبود آب گرم و کمبود پتو باعث افزایش سرماخوردگی شده بود.

تا آن وقت سه بار بازجویی شده بودم؛ اما در یکی از آن شب‌های سرد بود که برای اولین بار اسمم را برای رفتن به دادگاه خواندند. روز بعد به دادسرا اعزام شدم و تا غروب در زیر زمین دادسرا، در میان انبوهی از زندانیان سیاسی و عادی، در هوای سنگین و اشباع شده از دود سیگار و بوی تند عرق در انتظار ماندم. سرانجام پاسداری مرا به اتاق حاکم شرع، حجت الاسلام سیدی برد. پشت میز پهن و بزرگی نشسته بود؛ میانسال، درشت و کمی فربه، با صورتی پهن و پف کرده و چشمانی مورب. نگاهی به سر تا پایم انداخت. با دست به پاسدار اشاره کرد که برود و با سر به من گفت که بنشینم. روبرویش روی صندلی جا گرفتم. زیر شلواری پپا داشت و پیراهن سفید گشاد بی‌یقه‌ای به تن. روی صندلی چرخان چرمی، پشت میز چهارزانو پهن شده بود. پشت سرش بالای دیوار عکس بزرگی از امام آویخته بود. در یک طرف میز پرچم جمهوری اسلامی قرار داشت و در طرف دیگر آن اسلحه گرم و کوچکی بر روی سه پایه‌ای برق می‌زد. جلو رویش پرونده من قرار داشت. انگشتانی که پرونده‌ام را ورق می‌زد حکم مرگ ده‌ها نفر را تا آن لحظه امضاء کرده بود. اینک نوبت من بود که در برابر مرگ بنشینم.

زیر چشمی مرا می پائید. می خواست هر آن تشویش درونی ام را از چهره ام بخواند. حالا تنها صدای تیک تاک ساعت دادگاه بود و خش خش ورق های پرونده که به گوشم می رسید. سکوت چنان موحش و سنگین بود که حتا می توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. ولی فقیه، با آن نگاه سرد و منجمدش از درون قاب عکس، اتاق دادگاه را که نه، اتاق مرگ را نظارت می کرد. با قلمی که در میان انگشتانش داشت، بازی می کرد. هر لحظه می توانست دهانش را باز کند و بپرسد.

— مصاحبه می کنی؟ تیر خلاص می زنی؟

در خواب بارها صحنه اعدام خودم را دیده بودم. یکبار پس از شلیک گلوله های داغ و سنگین، رقص پیکر خود را تماشا کرده بودم. یک بار دیگر فشار طناب دار را بر گردن و آخرین بازدمها را در گلو و سینه حس کرده بودم. سیدی سرش را بلند کرد و گفت.

— تو کمونیستی. اعتراف کرده ای. خودت اعتراف کرده ای. با حالتی آمیخته

به خونسردی و حق بجانب پاسخ دادم.

— من؟ حاج آقا، من کمونیستم؟

— در بیوگرافی ات به جای "انقلاب اسلامی" نوشته ای "قیام" و این از کلمات

کمونیستهاست. اونها فکر می کنند که در این مملکت تغییر اساسی صورت نگرفته و در ایران هنوز طبقه ای بر طبقه دیگر پیروز نشده. به علاوه کسی شهادت داده که با کمونیستها نیز مراوده داشته ای.

نوشتن کلمه قیام اشتباه نسنجیده ای بود که در روز اول دستگیری مرتکب

شده بودم و از این بابت ناراحت بودم.

— حضرت امام هم همیشه می گویند قیام ما قیام اسلامیه.

— خفه شو، دروغ نگو. گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت.

— پرونده های ناقص اینجا نفرستین ... بله ... بازجویی باید دقیق تر انجام شه

... نخیر ... همه چیز بی ربطه. بدید به دست برادر توتونچی. بعد هم گوشی را گذاشت.

— تو کذابی. تو بازجویی ها حرف نزده ای و زرنگی کرده ای.

پاشو برو. شب، همراه زندانیان دیگر، بدون آنکه دادگاهی شده باشم مرا به

زندان برگرداندند. خسته اما خوشحال بودم. از اینکه نزد دوستانم باز می گشتم

احساس خوبی داشتم. مثل این بود که به خانه‌ام باز می‌گردم. روزهای زندان سخت به شب می‌رسید و شبها که هنگام آرامش مان بود خیلی زود صبح می‌شد. تماسهای زندانیان به وسیله "آنتن‌ها" منتقل می‌شد. آنتن‌های نیمه مرئی و نامرئی، توایینی بودند که برای زندانبانان خبر می‌بردند. هرگاه در فرصتی مناسب گوشه‌ای از سلول دور هم می‌نشستیم، زود خبر آن به گوش زندانبانان شهربانی یا دادسرائی‌ها می‌رسید. در آن سرمای زمستان، برای تنبیه، ما را ساعتها به حالت ایستاده توی صف نگه می‌داشتند و آزارمان می‌دادند.

سروان محتشم را از پیش می‌شناختم. از همکلاسیهای دوره دبیرستانم بود؛ دوستی اما با او نداشتم. در آن عالم بچگی انگار از همه متنفر بود. حالا نیز چهره‌اش فرق چندانی نکرده بود. فقط هیكلش دو برابر شده بود و زیر چشمهای آماسیده بود. وقتی معلم انشاء مان پرسیده بود می‌خواهید چه کاره شوید، گفته بود که می‌خواهد افسر شود و حالا به آرزوی خود رسیده بود. اما به نظر نمی‌آمد که خوشبخت باشد. البته شاید افسر زندان بودن و به چند استوار یا پاسبان فرمان راندن ارضایش می‌کرد. از یک زندانی عادی شنیده بودم که جناب سروان با باند قاچاق توی زندان سر و سری دارد. می‌گفت روزی که یک زندانی معتاد وارد بند می‌شود، یکی از زندانیان مخفیانه یک نخود تریاک به او می‌دهد. بعد زندانی بیچاره را برای شلاق و اعتراف نزد سروان محتشم می‌برند. اگر زندانی مقاومت می‌کرد و دهنده تریاک را لو نمی‌داد، به شبکه قاچاق وصل می‌شد.

سروان محتشم، هر از گاهی برای بازدید به بند می‌آمد، همراه با چند پاسبان. از برابر زندانیانی که جلوی سلول‌هایشان صف کشیده بودند می‌گذشت و با کبر و رخوت ما را برانداز می‌کرد. در یک صبح زمستانی که از شدت سرما در پتوهایمان مجاله شده بودیم، ناگهان سروان محتشم و دار و دسته‌اش ریختند توی بند و با سر و صدای زیاد همه را توی حیاط راندند. بار اول نبود که این بازی را راه می‌انداختند. به صف روی برف ایستادیم. سروان محتشم در برابر ما ایستاد. برای لحظه‌ای به ما چشم دوخت. بعد شروع کرد به قدم زدن. آهسته و هم آهنگ با گامهائی که بر می‌داشت. چوب تعلیمی‌اش را به کف دست سفید و

گردش می‌نواخت. سکوت بر تمام حیاط پوشیده از برف زندان سایه انداخته بود. صدای قارقار کلاغی از دور دستها به گوش می‌رسید. ناگهان مقابل ما ایستاد و فریاد زد. ببند، ببند، اون پوزتو پفیوز.

منظورش آیا کلاغی بود که از فراز سر ما می‌گذشت؟ نه، بهانه می‌گرفت. به شیوه نظامی‌ها برای مرعوب ساختن پرسنل زیردست. آنگاه سخنرانی‌اش را آغاز کرد. مهدی محتشم بود که انشاء خود را می‌خواند. انشائی که به مراتب از انشای دوره دبیرستانش بدتر بود؛ نه آرزویی در آن نهفته بود و نه احساسی نسبت به دیگران. کاسه داغ‌تر از آش هم شده بود. انشایش در این باره بود که ما لایق زندگی آزاد و شرافتمندانه نیستیم و مستحق آنچه هستیم که بر سرمان آمده است. همان شب بلندگو اسامی کسانی را اعلام کرد که روز بعد دادگاه داشتند. پس از اعلام نام من، نام چاوش هم خوانده شد. می‌بایست که در دادگاه علیه من شهادت دهد. از رابطه سازمانی من خبر نداشت. در کمیته گزارش داده بود که مرا با کسانی دیده که اعدام و یا متواری شده‌اند. به همین علت هم بازداشت من به درازا کشیده شده بود. گزارش او می‌توانست سرخ خطرناکی باشد. بعدها گزارشها و شهادتهای او بعضی‌ها را به مرگ کشاند.

سعی می‌کرد نگاهش را از من بدزد. از دیدنش ناراحت می‌شدم. آدم حقیری بود. به زیر زمین دادسرا رسیدیم. چند زندانی عادی گرد یکدیگر نشسته بودند و گپ می‌زدند؛ گاهی هم شوخی‌های رکیک می‌کردند. هم پرونده بودند. زندانیان عادی معمولاً به زندانیان سیاسی احترام می‌گذاشتند. اینها اغلب شاه دوست بودند و به راحتی پشت سر آخوندها بدویراه می‌گفتند. یکی از آنها بر پشت دستش، بین شصت و انگشت اشاره‌اش، تصویر خالکوبی شده‌ای از یک کبوتر داشت. می‌گفت هفده سال از عمرش را در زندان گذرانده است. پس از انقلاب چند بار به مرخصی فرستاده بودندش. در هر مرخصی یک معامله قاچاق انجام می‌داد که آخری لو رفته بود. می‌گفت زندان خانه اوست. به حکم حاکم شرع اهمیت زیادی نمی‌داد. زیاد لودگی می‌کرد و یک بند سر به سر دوستانش می‌گذاشت.

— رجب، اگر شیخ حکم اعدامتو داد، توی وصیت نامه‌ات بنویس که مخلصت از آجیت نگهداری می‌کنه.

— برو مادر جنده آجیم شوهر داره.

پس از دقایقی رو به چاوش کرد و پرسید.
— پسر جان اعلیحضرت چه عیبی داشت که شماها باهاش دشمن شدید؟ مگه باباهاتون بهتون نگفته بودن که این آخوندا چه قرمساقائی هستن؟ حالا مبادا آدم فروشی کنی که چوبشو می خوری. چاوش دزدانه مرا می پائید. با نفرت به رویش لبخند زد.

ما را به اتاق دادگاه بردند. این دومین بار بود که به دادگاه می رفتیم. حجت الاسلام سیدی در همان حالی که پرونده را ورق می زد، پرسید.

— پدرت هم کمونیست بود؟

— با ایشان هستی یا با بنده؟

— با تو کذاب. با اصغر ارتباط داشته؟

چاوش نگاهی به من کرد و به نشانه تأیید سرش را پائین آورد و گفت.

— بله حاج آقا.

— از فعالین سازمان بود؟

— بله حاج آقا.

— با امیر نیز ارتباط داشته؟

— بله، فکر می کنم با او هم ارتباط داشته.

پس از آخرین نشست مان در کوه، امیر را دیگر ندیده بودم. سکوت جایز

نبود. این گفتگو هیچ بسودم نبود. با صدای بلند داد زد.

— دروغه، دروغ محضه. حاج آقا اجازه بدید خودم چند سؤال از ایشون بکنم

اگر حرفه‌اش راست بود حاضرم اعدام شم.

با بی تفاوتی ابروانش را بالا انداخت و با کف دست اشاره کرد که مانعی

نمی بیند.

— آیا من مسئول شما بودم، یا شما مسئول من بودید. اصلاً هیچیک از ما

مسئول هم بودیم؟

— هیچکدامان.

آیا هرگز با شما رفت و آمد داشتیم؟ به منزل شما آمده ام یا شما به خانه

من آمده ای؟

نخیر.

— در حضور حاج آقا بگید که دقیقاً چه فعالیت سیاسی به نفع شما و یا گروه دیگری کرده ام؟

— نمی دانم.

— اگر من از شماها بودم، یکی از هم خطهای خودتون را که در زندانه و منو می شناسه نام ببر.

ریسکی نابجا کرده بودم چون دو نفر از بچه هایی که حکم های دراز مدت گرفته بودند، اسم مستعار مرا می دانستند و آن را لو داده بودند. اگر آنها را احضار می کردند، احتمالش وجود داشت که فعالیت سیاسی مرا تأیید کنند. اما چاوش از این قضیه بی خبر بود و تنها از اصغر و امیر نام برده بود.

— حاج آقا اگر تونست اسم بیاره من قبول می کنم. چاوش می خواست که دهانش را باز کند و بگوید که یکی اعدام شده و دیگری متواری است؛ اما من به او فرصت ندادم و از جایم بلند شدم و پرخاش کنان رو به او گفتم.

— پس خفه شو و مردم بی گناهو بدبخت نکن.

حاکم شرع که با دقت به این صحنه نگاه می کرد، اشاره کرد که بنشینم.

— حاج آقا، این ها بیرون هر کاری خواستن کردن و حالا برای فرار از گناهانشون هر کاری می کنن و هر دروغی می گن.

— محمود را از کجا می شناختی؟

— بفرمائید تا اونو بیارن اینجا، شاید اونو بشناسم. من دوست و آشنا زیاد

دارم.

دکمه ای را فشار داد. پاسداری وارد اتاق شد.

— ببریدش حسینیه شاید زبونش باز شه.

مأمور پاسدار مرا به جلو هل داد. به ساختمانی رسیدیم که با چند پله به زیر زمین راه پیدا می کرد. وارد زیر زمین شدیم. درب باز شد. صدای گوشخراشی از پس زوزه شلاق با صدای تلاوت آیاتی از قران توأم می شد. پاسدار درشت هیكل و بلند قدی که کلاه سبز دستبافی به سر و شلاق چرم بافته ای در دست داشت، کنار تخت ایستاده بود. یک زندانی را روی تخت خوابانده بودند و پاهایش را به چوبی افقی بسته بودند که بالاتر از تخت به روی دو تیرک نصب شده بود. صدای ممتد ناله جوان کتک خورده و تهدیدهای پاسدار ادامه داشت. پخش صوت خاموش

شد. ضارب بدویبراه گویان در کار گشودن طناب از پای مضروب بود. پاسداری که مرا با خود آورده بود خطاب به پاسدار ضارب گفت:
برادر مهدی برات مهمان تازه رسیده. برادر مهدی که همچنان در حال باز کردن طناب از پای جوان مضروب بود جواب داد:
— بفرستش تا ازش پذیرائی کنم.

مضروب از جا برخاست. جوان خوش قیافه‌ای بود. صورتی ظریف داشت. و مو و سیبیل. لاغر و تکیده می‌نمود. روی پاهایش بند نبود. پاهایش آماسیده و کبود بود. صورتش سیاه و خیس عرق و چشمانش از شدت گریه و درد گلگون گشته بود. صورتش بیست‌ساله می‌نمود. او را به پاسداری سپردند که مرا با خود آورده بود. پاسدار بغل جوان را گرفت و کشان‌کشان با خود برد.

سید مهدی به من اشاره کرد. جلو رفتم. حالا نوبت به من رسیده بود. دست‌هایم را با طناب باریکی محکم بست. با اشاره او روی تخت دراز کشیدم. سپس پاهایم را به چوب افقی بالای تخت بست. ترس و کنجکاوای بر من چیره شده بود. او را به شکل فرانکشتاین می‌دیدم؛ بزرگ، چهارشانه و استخوانی. شلاق را به دست گرفت و در برابر پاهایم ایستاد و به آنها خیره شد. و ناگاه نعره زد.
— تکبیر.

زیر بینی گنده‌اش چاله‌ای بزرگ و تاریک باز شد. چاله نگاهم را در قعر خود فرو برد.

— الله اکبر.

بی‌اختیار دهانم باز شد.

— الله اکبر.

— خمینی رهبر، مرگ بر ضدولایت فقیه، مرگ بر ... مرگ بر ... مرگ ...
با اشاره سید مهدی، یکی از پاسدارها به گوشه‌ای رفت که دستگاه پخش صوت را روشن کند. صدای قاری دوباره درآمد. شلاقی که در دست سید بود با رشته‌های باریک چرم تنگ و مرتب بافته شده بود. شلاق به هوا رفت، زوزه‌ای کشید، فضا را شکافت و به کف پاهایم فرود آمد. درد و سوزش در مغزم پیچید و فریادی از ته گلویم برخاست که اختیارش با من نبود.
و ی ی ی ژ، شو آآخ و صدای قاری که پشتبند سنفونی شکنجه بود. ضربه سوم

و ضربه چهارم. "هنگام شلاق ذهنت را به چیزی مشغول کن". در گوشه‌ای از ذهن ضربه‌ها را می‌شمردم و در گوشه‌ای از دل به خواندن ترانه‌هایی می‌پرداختم که در کودکی فرا گرفته بودم. آمنه، آمنه جام شراب منه؛ ضربه پنجم، جونم ز دستت، آتیش گرفته؛ ضربه ششم. دلم آتیش گرفت، ضربه هفتم. گلو و زبان از من جدا شده بودند. آ... خ مهر... مهر تو از دل بیرون نرفته، ضربه دهم. نه نمی‌توانم به آواز ادامه دهم؛ شلاق هم متوقف شد. آری، سید فرانکشتاین، آرواره‌های پهن و چهارگوش خود را از هم باز کرده بود.

— حرف می‌زنی یا بازم بزنم؟

همه چیزو قبلاً گفتم. تو پرونده هست.

شلاق دوباره به هوا رفت.

— نگهدارش. پاهای مو باز کن.

باز کرد، آب خواستم، آورد. پس از نوشیدن آب بلند شدم. نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. بروی دو جسم سنگین و دردناک ایستاده بودم. به زمین افتادم. می‌خواستم وقت بگذرانم. قلم و کاغذ را به دستم داد. در صفحه اول نوشتم "این جانب سوگند یاد کرده که تا کنون هرگز دروغ نگفته و هرچه گفته‌ام صداقت محض است. آیا صحیح است که با شلاق از من بخواهید خلاف واقع بنویسم؟" پای آنرا امضاء کردم و آنرا به دست سید دادم. فوراً آنرا پاره و توی صورتم پرت کرد. محکم‌تر از قبل پاهایم را بهم بست و گفت آنقدر مرا خواهد زد تا نعش کشیفم را از آنجا بیرون ببرند.

— حاکم شهر حکم داد اعدام با تعزیر و در صورت صداقت، آزاد. ضربه یازدهم، دوازدهم، صدای قاری و "قاتلو فی سبیل‌الله".

ویژ، صدای شلاق و هوای شکافته. ش، صدای شلاق و کف پا. ... خ، صدای تن. درون سینه‌ام غم در کمینه آه آ ... خ آ ... خ بیست‌تا؟ ... آرواره، جنبانند. نمی‌دانم خودت بشمار.

پاهایم را باز کرد. کاملاً ورم کرده بودند. خیال کردم که تمام شده. دلم به این خوش بود که اگر اتهام سنگین بود بجای شلاق چرمباف از کابل استفاده می‌کردند. و حالا کف پاهایم پاره پاره شده بود. مثل پاهای دکتر جعفر تابش یا پاهای سیاوش. پاسدار اولی گفت:

- مرد مؤمن چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟ خب بگو هواداری ولت کنن بری سرکار و زندگیت وگرنه آنقدر تعزیر نوش جان می‌کنی تا بمیری. حرف نزنن همین آش و همین کاسست. آنگاه مجدداً قلم و کاغذ آورده بدستم داد. از سید پرسیدم
- برادر، تو سیدی؟
- منظور؟
- دروغ گفتن را دوست داری؟
- حرفتو بزن وقت تلف نکن.
- پس چرا می‌خواهی که به دروغ بنویسم هوادارم؟
- بنویس هواداری. امضاش کن، عیبی نداره گنااهش با ما.
- از دروغ بیزارم.
- پاسدار اولی به گوش سید چیزی گفت. تنها شماره "۳۶" به گوشم خورد. آنگاه به طور واضح به سید گفت
- برادر بزن تا بمیره، این آدم نمی‌شه.
- به کمک هم دست‌ها و پاهایم را بستند. پاسدار اولی پخش صوت را دوباره روشن کرد. صدای قاری بلند شد؛ و این بار تا آنجا که صدای زوزه‌هایم به گوش خودم هم نمی‌رسید. با این وجود می‌شمردم، سی و چهار، سی و پنج، سی و شش، سی و هفت؟ چه بسا دیگر حسی نداشتم. حیب گفته بود فقط ضربه‌های اول غیرقابل تحمل است. خودم را برای بیشتر از این‌ها آماده کرده بودم. زیر شلاق متوجه شدم که درد شلاق را می‌توانم تحمل کنم، خفت بریدن را نه. طناب را باز کرد. شاید از روی لجبازی بود و یا شاید هم از نفرت که به جمجمه درشت و استخوانی‌اش لبخند زدم. نیشش و دندان‌های دراز و زردش هویدا گشت. پرسیدم
- کمته؟
- نه جان شما زیادی هم هست.
- جان مادرت.
- به کارت استادی.
- کجاشو دیدی. دفعه بعد با کابل خدمتت می‌رسم.
- نشستم، پایم را توی دم‌پائی کردم. انگار دم‌پائی کوچک شده بود. نه، پاهایم چاق و بزرگ شده بودند، گفت

— به دم پائی‌ها دست نزن، بلندشو.

برخاستم. نمی‌خواستم شاهد درد و زجر من باشم. با زحمت خودم را سرپا نگهداشتم. به گوشهٔ سالن اشاره کرد. روی موزائیک‌ها شن پاشیده بودند. مجبورم کرد روی آنها راه بروم. از شدت درد و سوزش، قلبم از جا کنده می‌شد. ناگهان همه چیز به چرخش درآمد و فضای دوار بین دیدگان من و زمین، کوچک و کوچک‌تر شد. دیگر چیزی نفهمیدم. بصورتم آب پاشید. نمی‌دانم که از گرسنگی بود یا از درد که بی‌هوش شدم. مرا به سلولی بردند که سه نفر دیگر آنجا بودند: دکتر جعفر تابش، جعفر هدایتی و مهدی خرمی. پای دکتر تابش باندپیچی شده بود. هرسه نفر کتک خورده بودند. از هواداران مجاهدین بودند. مهدی فوراً زیر

بغلم را گرفت و کمکم کرد تا نشستم. برایم قرص والیوم آورد و به شوخی گفت زود بندها بالا که قاچاقه. راست می‌گفت، ممنوع بود. یک بار که باند پاهایش را برای پانسمان باز کرده بود، از دیدن گوشت پاره‌شدهٔ کف پاهایش دل‌آشوب شدم. این دومین بار بود که به این روز انداخته بودندش. مهدی هفده سال بیشتر نداشت. شاداب و پرشور بود. هرگاه پاسدارها برای آوردن غذا یا بردن ما به دستشویی می‌آمدند، سر به سرشان می‌گذاشت. می‌گفت این‌ها بنده‌های پرت خدا هستند. هاشم صدای صافی داشت و برایمان آواز می‌خواند. بعدها توی بند از مهدی شنیدم که پس از بهم آمدن گوشت پاهای دکتر، دوباره او را زده بودند و سرانجام با پاهای آسیب‌دیده اعدامش کردند. همسرش در بند زنان بود. مهدی و جعفر را با هم از بند بردند و دیگر نیاوردند. اسمهایشان را توی روزنامه خواندیم: در فهرست اعدام شدگان. محمد، برادر مهدی، شانزده ساله بود و "ابد" گرفته بود. جواد برادر جعفر هدایتی نیز با او هم سلول بود. پس از یک هفته مرا به زندان برگرداندند. ورم پاهایم خوابیده بود. سیاوش و عبدالله و سرخپوست و دیگر دوستانم پشت میله‌های بند چشم براهم بودند. سیاوش جلو آمد. پس از دیده‌بوسی آهسته پرسید:

— چندتا؟

— سی و شش تایی ناقابل.

— فقط؟

— به اونها اعتراض کن! حالا بهم قول کابل هم دادند.

دستی به پشتم زد و خندید.

سرخپوست به آرامی لبخند زد؛ چشمان عبدالله به خنده مورب شدند و دندان‌های سفید و مرتبش برق زدند. فردای آنروز، سیاوش ماجرای سرخپوست را برایم بازگفت:

در یک شب بارانی و تاریک، موتورسواری به طرف ماشین گشت سپاه از فاصله چندمتری تیراندازی می‌کند. او پس از دقایقی درگیری موفق به فرار می‌شود. اما یک زن رهگذر و سه نفر از کاسب‌های محل شاهد ماجرا بودند و از روی مشخصاتی که می‌دهند سرخپوست و چند نفر دیگر دستگیر می‌شوند. بر سر احراز هویت او بین شهود اختلاف نظر می‌افتد. دو نفر تأیید می‌کنند که او همان موتورسوار تیرانداز است و سه نفر دیگر این نظر را تکذیب می‌کنند. او را با کابل زده بودند و به قول خودش به عنوان مزه پای کابل، فحش و مشت و لگد نثارش کرده بودند. سرانجام به این نتیجه می‌رسند که بی‌گناه است و سوءتفاهمی رخ داده است. پیش از دادگاه خواسته بودند آزادش کنند. از او آدرس پدر و مادرش را خواسته بودند که بیابند و او را به قید ضمانت از زندان آزاد کنند. او اما اسم و مشخصات جعلی داده بود و گفته بود از کودکی سرپرستی نداشته، نزد دیگران بزرگ شده و همیشه با کار و کارگری زندگیش را گذرانده. در عوض نام صاحب کار و نشانی کارگاهی را داده بود که در این یک سال آخر پیش از دستگیری آنجا کار کرده بود. به نام مستعار. مجبور شده بودند بیشتر او را نگهدارند بلکه بتوانند اطلاعات بیشتری به دست آورند. در همین دوره یکی از رفقای سابقش، از هواداران سازمان اقلیت او را لو می‌دهد. دوباره او را برای شلاق و بازجویی می‌برند. برای گرفتن اعتراف به تیراندازی، او را به شدت زده بودند. چندین بار بی‌هوش شده بود، اما دم نزنده بود. سرانجام به اتهام هواداری از سازمان اقلیت او را به حبس ابد محکوم کردند.

عبدالله معتقد بود که برخورد من با چاوش در حضور حاکم شرع درست بود و گزارش چاوش مورد پذیرش دادگاه قرار نمی‌گیرد. با این وجود خطر از ناحیه دیگر توابع هنوز وجود داشت. هر روز بر تعداد آنها افزوده می‌شد. کافی بود فقط یک نفر پیدا شود و کار را خراب کند.

هروقت خسته یا عصبی می‌شدم به اتاق دوست شمالی‌ام رحیم می‌رفتم. رحیم

با قد بلند و موهای بور و چشمان سبزش مرا به یاد جنگل و طبیعت شمال می انداخت و زندگی ام در آنجا. آدم با صفائی بود. در شهر ما فروشگاه لوازم خانگی داشت. برایمان آوازه های گیلکی می خواند. وقتی می خواند مثل مؤذن ها یک دستش را به گونه اش می گذاشت و چشمانش را می بست و خودش را در صدایش غرق می کرد.

به جز جمع ما با کمتر کسی از مسائل سیاسی صحبت می کرد. هر روز روزنامه های جمهوری اسلامی و روزنامه خراسان داخل بند می آمد و ما آنها را در اتاق مسجد مطالعه می کردیم. اسامی کشته شدگان را در روزنامه چاپ می کردند. رحیم روزنامه ها را به دقت می خواند و اخبار را تفسیر می کرد. حتا از بخش جدول و سرگرمی روزنامه هم باصطلاح "خط" درمی آورد. من و او، اغلب با هم، اخبار اقتصادی و سیاسی روزنامه را تعقیب می کردیم. در گوشه ای از مسجد می نشستیم و سعی می کردیم از درون خبرها به ناتوانی رژیم در حل معضلات جامعه و شورش قریب الوقوع توده ها و سقوط حاکمیت برسیم. مسائلی چون گرانی، جنگ، سرکوب و کشتار معترضین را به پای استیصال رژیم و آخرین دست و پا زدن هایش می گذاشتیم. ما هم کمابیش مثل مجاهدین متوهم بودیم و گمان می کردیم که رژیم به زودی زود واژگون می شود.

یکی از روزهایی که کنار دیوار مسجد نشسته و سرگرم خواندن روزنامه بودیم، متوجه شدیم آن طرف مسجد عده ای جمع شده اند و اسامی کشته شدگان را در روزنامه می خوانند. ناگهان صدای خنده همگان بلند شد و همه نظرها به طرف مجید نیکنام جلب شد. مجید گرچه رنگش پریده بود، اما لبخند به لب داشت. او بازیکن تیم والیبال گروه ما بود. بیست و پنج ساله می نمود. بسیار شوخ طبع و صمیمی بود. هوادار سازمان مجاهدین بود؛ اما برخلاف بسیاری از مجاهدین بین خود و چپ ها مرزی نمی گذاشت. با همه دوست بود. او هم مثل من از معدود کسانی بود که هنوز لو نرفته بود و بلا تکلیف بود. پس از ده ماه صمیمی ترین دوستش را دستگیر می کنند و او پس از خوردن چند سیلی همکاری می کند. مجید در بازجویی، لو دهنده اش را شناخته بود. وی کلاه کشی بر سر داشت و مجید را به نام خانوادگی اش می شناخت. در دادگاه، حاکم شرع از او می پرسد که آیا مصاحبه می کند؟ جواب او منفی بود. او را به خاطر مخفی کردن نام و

مشخصاتش تعزیر می‌کنند. حکم دادگاه این بود: اعدام پس از تعزیر. آن روز مجید نام خود را در لیست اعدام‌شدگان دیده بود. گویا چون شلاق نخورده بود، اعدامش به تأخیر می‌افتد. فردا او را برای اجرای هر دو حکم از زندان بردند. رحیم از اعضاء گروه راه کارگر بود. ظاهری آرام و غمگین داشت. در ترانه‌هایی که شبها برایمان می‌خواند، درد عشق و بدکرداری روزگار نهفته بود. اما در کلامش استواری و استحکام عقیده وجود داشت. امیدواری او به انسان آینده گرمی‌بخش بود. سرشار از امید بود. پس از یازده ماه بازداشت، بدون رفتن به دادگاه آزادش می‌کنند. همگی خوشحال شدیم.

روزهای سال شصت روزهای فراموش‌نشده بودند. بچه‌هایی که با مرگ فاصله‌ای نداشتند، ورزش می‌کردند و طنز می‌گفتند. آنچنان شوری در دیگران برمی‌انگیختند که انسان را از خودخواهی‌های فردی و زبونی شرمگین و خالی می‌کرد. هنوز وحدتِ جمعی ناگفته‌ای میان زندانیان برقرار بود. مرگ دیگر ترسی بر نمی‌انگیخت. واقعیتی بود، اما بجد گرفته نمی‌شد. این باعث تعجب زندانبانان و توابعین می‌شد.

چند تیم والیبال تشکیل داده بودیم. بر حسب تصادف بهترین بازیکنان در تیم ما بازی می‌کردند. در مسابقات برنده می‌شدیم. رستم نوزده ساله، بلندبالا و رنگ‌پریده، از بازیکنان تیم ما بود. توپ را آنچنان به زمین حریف می‌کوبید که زمین زیر پا می‌لرزید. پس از بازی، در سلولش می‌نشست و با جمعی از دوستانش به آموزش زبان عربی می‌پرداخت. برای آخرین بار از او خواسته بودند که مصاحبه تلویزیونی کند. گفته بود باید با پدرش مشورت کند. پدرش را احضار می‌کنند. او به رستم گفته بود اگر پسر من هستی مردانه بمیر. رستم می‌گفت پاسخ پدرش را از پیش می‌دانست، اما دلش می‌خواست آن را از دهان او بشنود. اتهامش پرتاب سه‌راهی به طرف یک آخوند بود. سه‌راهی عمل نکرده بود. در دادگاه، سیدی، حاکم شرع از او پرسیده بود اگر دستگیر نمی‌شد و یا اگر سه‌راهی دیگری در دست داشت، بازهم آن را پرتاب می‌کرد؟ رستم پاسخ داده بود:

— آره کار را نباید نیمه‌رها کرد.

و غروب آفتاب مثل همیشه پس از بازی سرگرم آموزش زبان عربی بود. گرم‌کن ورزشی‌اش دست من مانده بود. به اتاقتش که رسیدم بلندگو اسامی را

اعلام کرد. اسم رستم هم اعلام شد. همه با اندوه و به احترام او بلند شدند. آماده برای وداع. آهسته به کارش ادامه داد. آخرین جمله‌های درس عربی را در دفترش یادداشت کرد. دفتر را بست و آن را به دوستش سپرد. من در آستانه سلول ایستاده بودم و او را تماشا می‌کردم. لباس گرمکن را باو پس دادم. خوشحال شد و گفت

— خوب شد که آوردیش. شب سرده، ممکنه سرما بخورم.

چه صفا و سادگی در کلامش بود. چه سخت بود پذیرفتن این که قامتی چنین برنا و بلند با چنان روحیه و اندیشه‌ای، با آن همه آرزو و امید و آن همه مهر و دوستی تا چند ساعت دیگر درهم بشکند و از آن چیزی نماند. می‌رفت که بمیرد و از مرگ نمی‌ترسید. اما می‌ترسید سرما بخورد. او را برادرانه در آغوش فشردم. هفت نفر از جوانان شادابِ همسن و سالش آنشب با او همسفر مرگ بودند. یک یک با همه خداحافظی کردند. آنها در میان بغض و سکوت دیگران با سر و صدا و شادمانه و برای همیشه از میان ما رفتند و تبدیل به خاطره شدند.

یک بعدازظهر سرد زمستانی، ساعتی پس از اینکه نهارمان را خوردیم از بلندگو شنیدیم که باید هر چه سریعتر بند را ترک کنیم و به حیاط برویم. آفتاب کم‌رنگی در سطح پوشیده از برف گسترده شده بود. می‌دانستیم که خبری شده، اما نمی‌دانستیم که خبر چیست. با عجله هر چه لباس گرم در دست‌رسان بود پوشیدیم. به حیاط ریختیم و با برف بازی خودمان را سرگرم کردیم که از نگرانی و هراس درونیمان بگریزیم. پس از چندی از بلندگوی حیاط اعلام شد:

— به ستون یک به داخل بند برگردید.

به داخل بند شدید. آخوند نجفی با آن عینک تیره و چهره بی‌روحش روبروی ما ایستاده بود. چند پاسدار هم دور و برش بودند و چند تواب در پشت سرش. سر و صورت توابعین زیر کلاه کشبافی که تا زیر چانه‌هایشان می‌رسید پوشیده شده بود. فقط چشم‌هایشان دیده می‌شد. به هر که اشاره می‌کردند پاسداران او را از صف بیرون می‌کشیدند. گذرگاه حیاط تا داخل بند از زیر چشم اینان می‌گذشت. چه گذرگاه خطرناکی. گذرگاه مرگ. با اشاره یک انگشت یک زندگی به آخر می‌رسید.

مرتضی مشفق دوست و هم بند سابقم در کمیته، جوان شوخ طبع و باهوشی

که تا همین چند لحظه پیش سرگرم بازی و شوخی بود، به اشاره یکی از همین سرپوشیده‌ها از صف به بیرون کشیده شد. پریده رنگ می‌نمود. دیگر هیچگاه او را ندیدم. پس از او دوستش محمد برادران را از صف خارج کردند، سپس تقی رضایی، جوان ۱۸ ساله بلند قد را که عینک ذره‌بینی تیره به چشم داشت، بیرون آوردند. آنها را به اتهام ایجاد تشکیلات مجاهدین در داخل زندان شکنجه و محاکمه کردند. ماجرا از روزی شروع شد که ما را برای شنیدن سخنرانی جمشید کرمانی به سالن بزرگ زندان برده بودند. کرمانی از بریده‌های سازمان مجاهدین بود و از اعضا و مسئولین شاخه شهرستانها. او از فعالین قدیمی مجاهدین بود. سالها زندگی مخفی کرده بود و در خانه‌های تیمی زیسته بود. در حکومت شاه دو سالی زندانی کشیده بود و به دست ساواک شکنجه شده بود. در انقلاب فعالانه شرکت داشت و مسئولیتهای تشکیلاتی مهمی به عهده گرفته بود. در سال ۱۳۶۰ به همراه چند نفر دیگر لو رفت و دستگیر شد. زیر شلاق، پی به "حقانیت" جمهوری اسلامی برد و خطاکاری سازمان "منافقین". پس از مصاحبه تلویزیونی خود را در اختیار سپاه پاسداران و دادسرای انقلاب قرار داد. در سخنرانش از رهبری سازمان و مشی تروریستی حاکم بر آن انتقاد کرد. در وسط حرفش یک زندانی فریاد زد: "تو ترسیده‌ای، تو بریده‌ای". اما او اعتناعی نکرد و به سخنرانش ادامه داد. کم کم از اینجا و آنجا صدای سرفه زندانیان بلند شد. ابتدا پنداشتم که اپیدمی سرماخوردگیست، اما زود متوجه شدم که سر و صداها در اعتراض به سخنران است و حرفهایش. جمشید اعلام کرده بود که مجاهدین در درون زندان تشکیلات دارند. دستگیری‌های آنروز بی‌ربط با این ماجرا نبود. آنروز جز مرتضی مشفق، محمد برادران و تقی رضایی، دوازده نفر دیگر را هم از صف خارج کردند و یگراست به "حسینیه" داسرا بردند. برای گرفتن اعتراف، آنها را به شلاق بستند. در نتیجه چند نفر از جمله تقی رضایی بریدند و دیگران را لو دادند. مرتضی مشفق و محمد برادران را رهبران تشکیلات داخل زندان معرفی کردند. مرتضی در همان دادسرای انقلاب موفق شد خودش را با لنگی خفه کند. حیف از او و آن همه شور انقلابی. محمد برادران را بشدت شکنجه کردند. به هیچ چیز اعتراف نکرد. به مجرد اینکه زخم پاها و جراحات تنش بهبود یافت او را به زندان آوردند و دوباره برای بازجویی و شلاق به دادسرای انقلاب انتقالش دادند. هر بار که از

داسرا به داخل بند می آمد، موهای سرش سفیدتر، چشمانش گودتر و رنگش پریده تر از پیش شده بود. تنها چیزی که از او مانده بود حالت لجوج دو چشم درخشانش بود که حکایت از روحیه ای قوی و مقاوم داشت. لبخند زیبایی که بر گوشه لبانش جا خوش کرده بود، نشانه رضایت وجدان، عزت نفس و شرافتمندیش بود. تا زمستان بارها شکنجه و بازجویی شد؛ اما پیش از آنکه زمستان رخت سفر بندد، برف سپیدی بر موهای کوتاه این دانشجوی جوان نشسته بود. در اوایل اردیبهشت از پا افتاد و به نقش خود در سازماندهی تشکیلات داخل زندان اعتراف کرد. او را اعدام کردند. تقی رضایی اما با تشکیلات تواین به همکاری پرداخت. او از همان ابتدا هم از بچه های چپ فاصله می گرفت.

دستگیری ها زیادتر و زیادتر می شد. در دادسرای انقلاب بازار شلاق و اعتراف گرم بود. با هر تازه توابی شماری را دوباره به محاکمه می کشاندند. دیگر غیر عادی نبود که زندانی که محکومیت کوتاه مدتی گرفته بود، دوباره محاکمه شود و حکم سنگین تری بگیرد؛ حتا اعدام. خیلی ها هنوز پس از گذشت ماه ها بلاتکلیف بودند. به آنها "ملی کش" می گفتند. سعید نیکویی یکی از آنها بود. یک سال بود که بلاتکلیف مانده بود. دادگاه رای علیه او صادر نکرده بود. چیزی از او نداشتند. رفتار بی پروا و روحیه خویش دلالت بر این داشت که به آزادی اطمینان دارد. ما هم مطمئن بودیم که آزادش می کنند تا اینکه یک روز نامش از بلندگو خوانده شد و فردای آنروز در فهرست اعدام شدگان روزنامه بود. پسر خاله اش او را لو داده بود.

من هم یکی از معدود "ملی کشان" بودم. به خود قبولانده بودم که دیر یا زود "جفت پوش" می شوم، یعنی چیزی پوشیده نخواهد ماند و همه چیز لو خواهد رفت. در واقع میزان فعالیت های گذشته تاثیر چندانی بر شدت مجازات نداشت. اگر کسی دوباره لو می رفت دادگاه به او رحم نمی کرد. آخوند سیدی بهیچوجه نمی توانست وجود کسی را تحمل کند که خودش چیزی بروز نداده باشد و دیگران او را لو داده باشند. اما وقتی مرگ را پذیرفته باشی دیگر از چیزی هراس نداری. آرزوی سعادت و خوشبختی و صلح و آزادی مردم انگیزه نیرومندی بود که ما را به ادامه تلاش و فعالیت وا می داشت. شب هنگام که بیشتر همبندانم در خواب بودند می توانستم با دوستان و رفقای گذشته ام به گفتگو بنشینم.

رضا را چند بار در کوه دیده بودم. یکبار هنگامی که از ماموریت بردن خیر اعدام اصغر به روستای زادگاهش بازمی‌گشت. در روستا تنی چند از جوانان هم سن و سال اصغر در حضور او سوگند خورده بودند که راه دوست خود را ادامه خواهند داد. رضا خوشحال بود که دست خالی باز نگشته است. او به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. بی‌جهت کتکش می‌زدند. چون خط و ربطش از پیش لو رفته بود و چیزی نداشت که به دانسته‌های آنها اضافه کند. می‌زدندش تا قول همکاری دهد. خودش می‌گفت که از سبیل‌هایش دلخورند. به شوخی می‌گفت:

— ۵ سال از محکومیتم بخاطر سبیل‌های پهنم.

مراد، یکی دیگر از دوستانم، کارگر کارخانه بود. تا آخرین روزهای شهریور سال ۶۰ با پخش چاپ در تماس بود. به اتاق فکسنی خانه‌اش که ریختند، یک جعبه بزرگ پر از نشریه و دست‌نوشته و کاغذهای سفید پیدا کردند و یک عدد دوربین عکسبرداری، چند عدد تسیب و چند قوطی رنگ. همه را ضبط کردند و با خودش به دادسرای انقلاب فرستادند. پس از چند ساعت برای تهیه صورت مجلس به سراغش رفتند. مشخصات خود را داد و تنها پذیرفت که دوربین و تسیب‌ها از آن اوست. می‌گفت وقتی که از جعبه و محتویاتش می‌پرسیدند شانه‌هایش را بالا می‌اندخت و با خونسردی می‌گفت :

— مال من نیست.

از آنجا که قیافه‌اش کارگری بود و دست‌هایش پینه بسته، حرفش را باور کرده بودند و پی ماجرا را نگرفته بودند. شلوغی و ازدهام آنروز دادسرا هم کمکم کرد. توی بند اغلب با صدای بلند حرف می‌زد و به عمد کلمات ریکیک بکار می‌برد. شب‌ها سری بهم می‌زدیم و توی مسجد می‌نشستیم و وانمود می‌کردیم که روزنامه می‌خوانیم. مراد سخت امیدوار بود. معتقد بود که این موج گذراست و باید هر چه زودتر دست به کار شد. به من و رضا اصرار می‌کرد که به فعالیت در زندان بپردازیم. تصور من هم این بود که زندگی سیاسی با زندان تمام نمی‌شود و می‌بایست کاری کرد؛ تا آخرین نفس. گرچه تشکیلات مجاهدین به تازگی لو رفته بود و مقاومتها بیشتر شده بود هنوز امکان سازماندهی بود. با چهار نفر از هواداران سابق و اعضای بخش دانش‌آموزی تماس گرفتیم. اغلب به زندانهای ۳ تا ۵ سال محکوم شده بودند و قابل اعتماد بودند. بدرستی نمی‌دانستیم چه باید

کنیم. اما برای شروع تصمیم گرفتیم که با روحیه ضعیف و منافع تنگ نظرانه فردی برخورد کنیم و کوشش کنیم که خود از هر نظر نمونه باشیم. سرانجام به همیاری و همکاری بچه‌های مجاهد ورزش صبحگاهی را به راه انداختیم. با ده دوازده نفر آغاز کردیم و بزودی به پنجاه نفر رسیدیم. فعالیت دیگر ما جمع‌آوری اخبار و اطلاعات و شناسایی بریده‌ها و اعدام‌شدگان بود؛ و ارسال یافته‌هایمان به بیرون از زندان. اطلاعات را به نشانی صندوق پستی جلال می‌فرستادم. جلال کارگر کارخانه بود. پس از ۸ ماه بازداشت بدون رفتن به دادگاه آزاد شده بود. چیزی از او نداشتند. نشانی پستی او را رضا می‌دانست. اخبار را روی کاغذی می‌نوشتیم و به پاسبانی که از خویشان نزدیک یکی از بچه‌ها بود می‌دادیم که به صندوق پستی جلال بیندازد.

برای ایجاد روحیه جمعی و چیرگی بر روحیه انفعالی نیز به کارهای گوناگون دست زدیم: ایجاد تیمهای ورزشی، احتراز از رفتن به سخنرانی‌ها و نماز جماعت، اعتراض به کمبود پتو، به کیفیت بد تلفنهای سالن ملاقات، کم بودن زمان ملاقات که گاهی به کمتر از پنج دقیقه می‌رسید، سرد بودن آب حمام، کیفیت نازل غذای زندان و همچنین پافشاری بر اصل بازگشایی کتابخانه زندان که در زمان رژیم گذشته دایر شده بود. تا حد زیادی توانستیم خواسته‌ها و طرح‌هایمان را به کرسی بنشانیم.

به رغم سلول گردی‌های هفتگی و ممنوع بودن رادیو و هرگونه وسیله الکتریکی، غلامعلی (رینگو) توانسته بود ما را از مزایای یک رادیوی به نسبت قوی بهره‌مند سازد. رادیو را خودش ساخته بود. کجا و چگونه؟ تنها خودش می‌دانست. رادیو توی مشت جا می‌شد و به همه چیز شبیه بود جز رادیو. هر روز اخبار رادیوهای خارجی را برایم می‌گفت و من آنرا برای دوستان دیگر باز می‌گفتم. از پی اخبار هم تفسیر می‌آمد، که خوراک شبهایمان بود. با رعایت احتیاط در مورد مسایل و مواضع سیاسی بحث می‌کردیم و به تحلیل می‌رسیدیم. دور بودن از مسایل سیاسی انسان را ذهنی‌گرا می‌کند، خاصه در زندان.

پدیده توأبیین چون اختاپوسی رفته رفته به گوشه و کنار بند چنگ می‌انداخت. با همان آهنگی که بزرگ و بزرگتر می‌شد روحیه ضعف و محافظه‌کاری هم رشد می‌کرد. خویشتن‌داری و دلیری و بلندنظری و انسان‌دوستی بیشتر در میان

اعدامی‌ها دیده می‌شد.

فرهاد شرفی، جوان هجده نوزده ساله و خوش قیافه‌ای بود که چشم و ابروی مشکلی‌اش در زیر پیشانی بلندش، به او وقاری مردانه بخشیده بود. گویا با محمد برادران هم پرورده بود. همه می‌دانستیم اندام جوانش به زودی در هم می‌شکند. می‌خواستند به ضرب شلاق و فشار روحی خردش کنند. هفته‌ها تنها در سلولِ نموری نگهش داشتند. به جایی نرسیده بودند. تهدید به مرگ کرده بودند و برایش صحنه اعدام ساخته بودند؛ باز به جایی نرسیده‌اند. از او می‌خواستند در برابر دوربین تلویزیون متنی را بخواند؛ نپذیرفته بود. فرهاد باوجودی که از هواداران مجاهدین بود با ما همکاری می‌کرد؛ به ویژه در زمینه گردآوری اخبار.

هر وقت او را از دادسرا به داخل بند می‌آوردند، از وضعیت بازداشتیهای جدید برایمان خبر می‌آورد و پیام آنها را به ما می‌رساند. برخی از هواداران و فعالین هنوز زیر بازجویی و شکنجه بودند. فرهاد چند بار از فردی به نام احمد سخن گفت.

— از بچه‌های چپه. اما نمی‌دونم ماجراش چیه.

می‌گفت آنقدر او را زده‌اند که جراحات کف پاهایش بو گرفته و صورتش سیاه شده است. همیشه با تحسین از او نام می‌برد و دل‌نگرانش بود. سرانجام هم روزی خبر آورد که "زیر شلاق تمام کرده" است. بعد که فهمیدم او کیست، آرزو کردم ای کاش بجای او مرا می‌کشتند. احمد میری از دوستان و رفقای من بود. تصور می‌کردم مخفی شده است. بیست و پنج ساله می‌نمود. در بخش حرفه‌ای فعالیت داشت. مدتی بود که در کارخانه‌ای مشغول به کار شده بود. دلش می‌خواست زندگی کارگری را از نزدیک لمس کند و با کارگران یکی شود. بارها بر ترک موتورسیکلت اصغر تراکت و اعلامیه پخش کرده بود. همیشه می‌گفت "دره بین فقر و ثروت با خاکستر انقلابیون پر می‌شود". فرهاد به نقل از بازجوی احمد می‌گفت: همه چیز او را می‌دانستند، اما خودش هیچ نمی‌گفت. سعید، برادر کوچکترش کتک و شلاق را نتوانسته بود تحمل کند. او خواهانش را لو داده بود و قول همکاری داده بود. سعید هنوز در بازداشتگاه دادسرا بود. با آمدن او به بند کار من نیز زار می‌شد. مرا به نام مستعارم می‌شناخت و در جریان بخشی از فعالیت‌هایم بود. در میان تازه‌واردها هر روز دنبال او می‌گشتم. نگرانیها

و اضطرابم آغاز شده بود. اگر می آمد چگونه می توانستم از چشمش مخفی بمانم؟ او شش ماه در دادرسی انقلاب تحت بازداشت بود. یکروز فرهاد بمن اطمینان داد که دیگر او را برای شناسائی و لو دادن اعزام نخواهند کرد. بعدها شنیدم که در دادرسی انقلاب فرهاد او را با تهدید از این کار منع کرده بود. افسوس که عمر فرهاد در اواسط بهار به پائیز رسید؛ اسمش را در فهرست اعدام شدگان دیدم و به سختی بغضم را فرو خوردم. به راستی که جوان شریفی بود.

بند زنان زندانیان عادی در مجاورت بند ما قرار داشت. پنجره های کوچک سلولهای آنها به ضلع شمالی حیاط بند ما مُشرف بود. یک روز به هنگام هواخوری، از بند زنان صدای جیغ و فریاد شنیدیم. از پشت شیشه پنجره ها گاه به گاه دستی دیده می شد که انگشتان را به علامت پیروزی بالا می برد. پس از دقایقی صدای آژیر به گوش رسید. بلندگو همه را به ترک محوطه حیاط فرا خواند. همه چیز عجیب به نظر می رسید. اعتراض در بند زنان، آنهم در شرایطی که رژیم تحمل هیچ اعتراضی را نداشت، چگونه ممکن بود؟ به زودی علت ماجرا را فهمیدم. می خواستند یکی از دختران سیاسی را برای اعدام ببرند که زنان مانع می شوند. بین مأمورین و زندانیان کشمکش ایجاد می شود و بعد غائله سر می گیرد. محکوم به مرگ شیوا مهربان، دانشجوی هوادار سازمان مجاهدین بود. او در مدت بازداشتش از محبوبیت زیادی میان زندانیان زن برخوردار شده بود. هم پندانش نتوانسته بودند مرگ او را بپذیرند و به اعتراض درآمده بودند. پدر شیوا هم سلول ما بود. همه او را پدر صدا می زدند؛ حتی توابعین. او احترام همه ما را داشت؛ خارج از تعلقات گروهی مان.

پدر پیرمرد خوش قیافه ای بود؛ با سبیلهای درشت خاکستری که روی لبهایش را می پوشاند. در کلامش افسونی نهفته بود که در شنونده احترام برمی انگیخت. زندانیان جوان را مثل فرزند خود دوست داشت. هرگاه کسی بیمار می شد، پدر بر بالینش حاضر بود. به راستی که برای همه پدر بود. یکی از اتهاماتش تحت تأثیر قراردادن بازجوها بود. فردای روزی که شیوا را اعدام کردند داخل سلول نشسته بودم و به خاطرات پدر گوش می دادیم که سیاوش مرا به اشاره ای سوی خود خواند. به طرف مسجد رفتیم. روزنامه را برداشت و نشانم داد. در فهرست اعدام شدگان چشمم به اسم شیوا افتاد.

یک جعبه بیسکویت از فروشگاه کوچک زندان خریدیم و نزد پدر رفتیم. جعبه را به دستش دادیم. فوراً جریان را فهمید و بیسکویت را به دیگران تعارف کرد. آه چه ظالمانه است دل پیر بند را شکستن و چه دشوار است خبر شوم بردن. همگی به احترام ایستادیم و دقایقی سکوت کردیم. خواهش کرد بنشینیم. در سکوت سرش را پائین انداخت. در اثر اندوه چهره‌اش شکسته شد. گریه نکرد. لبهایش لرزید اما تعادلش را حفظ کرد. گره ابروانش را باز کرد و شروع به صحبت کرد:

— شیوا همیشه باعث سريلندی و افتخار ما بود. مثل مادرش زیبا و دوست‌داشتنی بود. هوش خوبی داشت و اشعار حافظ را از بر می‌خواند. سازمان سیاسی برای او بهانه بود؛ او دنبال نیکبختی و بهروزی دیگران بود. سکوت کرد؛ چشمانش خیس شد. بعد با صدای آرام، اما لرزان، ادامه داد:

— حالا او را از من گرفته‌اند؛ ظالمانه است.

چند نفر آرام آرام می‌گریستند. پدر عذرخواهی کرد. گریه را مجاز نمی‌دانست. بعدها پدران بسیاری را دیدم که چه بسا با نیروئی پنهان، نگذاشتند مرگ فرزندان‌شان پشتشان را خم کند و به امید انتقام استوار ماندند. آنها سازمانهای سیاسی را نیز بی‌تقصیر نمی‌دانستند. دو روز بعد، به سختی توانستیم خبر تیرباران برادرزاده پدر را به او بدهیم. شیدا نوزده سال داشت. او را همراه با شیوا اعدام کرده بودند. اما خبر را در دو روز متفاوت اعلام کردند.

هنر در زندان

دیگر خواب بیرون را کمتر می دیدم. گوئی زندگی مرا چیزی جز زندانهای جور و واجور و تو در تو فرا نگرفته بود. امید، البته هنوز روزنه ای بود هوس انگیز. وقتی عزیزانم را می دیدم، بیشتر هوای بیرون به سرم می زد. آنها برای یک ملاقات پنج دقیقه ای شب تا صبح در بیرون زندان به انتظار می ایستادند. آنروزها هنوز اجازه داشتیم چیزهایی از آنان بگیریم: نخ و سوزن، گوبلن و قطعه پارچه ای کوچک. زندانیان مذهبی با نخ و سوزن تصویر آیت الله طالقانی یا دکتر شریعتی را بر طیفی از رنگهای قرمز می دوختند و کبوتر سفید خون چکانی نیز به پیوست می آوردند. آنها که چپ بودند طرح هائی چون لاله یا ستاره سرخ می ریختند؛ یا اشعاری از حافظ را می نوشتند. دوستم رضا با خط زیبایی این دویستی حافظ را گلدوزی کرده بود:

دانید که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
خوب آموخته بودم که بر متن پارچه سیاه، گلهای رنگی بدوزم. سپس گوبلن بزرگی دست گرفتم به ابعاد یک متر و نیم در یک متر. ماهها طول کشید تا تمامش کردم. طرح روی آن را از تابلو هنرمندی فرانسوی گرفته بودم. موضوع تابلو اسبهای وحشی و آزادی بودند که در طوفان ایستاده و یال و دُمشان را به باد سپرده بودند. آسمان ابری و خشمگین می نمود. خودم حال آن اسبی را داشتم که در بلندای تپه ایستاده و هر آن ممکن بود در طوفان و ابرهای تیره ناپدید شود. پس از پایان کار گوبلنم گهگاه آنها را با نگرانی باز می کردم تا مطمئن شوم که اسبم هنوز استوار و محکم در باد ایستاده است.

با خمیر نان، مجسمه، گل و یا مهره های شطرنج می ساختیم. اسدالله ها یا مأموران دادسرای انقلاب که داخل بند قدم می زدند، تا چشمشان به مهره های شطرنج می افتاد آن را از ما می گرفتند و بد و بیراه می گفتند. از نظر آنها کاردستی ما گناه بزرگی بود. شطرنج حرام بود. ساختنش حرام تر؛ آنها با برکت خدا.

عبدخدایی، نماینده مجلس اسلامی، روزی برای بازدید از زندان و زندانیان وارد بند شد. چند پاسدار و پاسبان همراهش بودند. از راهرو مقابل سلولها گذشت و با بعضی از زندانیانی که از قدیم می شناخت احوالپرسی مختصری کرد و به رویشان لبخندی حاکی از پیروزی زد. مقابل یکی از سلولها به جوان عینکی ی برخورد که از هواداران سازمان مجاهدین بود. حجت الاسلام یک دم ایستاد و پرسید:

— تو چرا؟

جوان با خونسردی پاسخ می دهد:

— خودتان علتش را می دانید.

جوان مجاهد خواهرزاده حجت الاسلام بود؛ دانشجوی اخراجی. عبدخدایی سپس جلو سلول پیرمردی رسید که دائم در حال ساختن مجسمه بود و مجسمه هایش چه زیبا بود. پیرمرد بی اعتناء به ورود نماینده مجلس و همراهانش سرگرم ساختن کالسکهٔ ۶ اسبهای بود. کالسکه را سورچی می راند که در یک دست شلاق داشت و در دست دیگرش تسمه های مهار اسبها را. دُم و یال اسبها به اهتزاز درآمده بودند و گریزیای، سر و گردن رو به آسمان، در حال تاخت. سورچی خشمگین می نمود و کالسکه زیبا و مجلل بود. بسیار ظریف و واقعی می نمود. دستهای هنرمندانه پیرمرد زیبایی فوق العاده ای خلق کرده بودند. حجت الاسلام، با چشمانی ناباور، به مجسمه و کار مجسمه ساز خیره مانده بود. پس از چند دقیقه ای، به رغم عدم تمایل هنرمند، حاصل هفته ها کار پوزحمت او را گرفت و با خود بُرد. به سلول بعدی که رسید چشمش به یک ترازوی قرمز رنگ کوچک یک کیلویی افتاد که دو شاهین آن مثل فنر تکان می خورد و مرغکهایش دقیق و میزان در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند و با حرکتی آرام بالا و پائین می رفتند. عبد خدایی معترضانه پرسید:

— چرا ترازو تو بند آوردی، مگه اینجا بقالیه؟

— این یادگار برادر کوچکمه که اعدام شده.

به عبدخدایی توضیح دادند که ترازو واقعی نیست، حسین ۱۵ ساله آنرا با خمیر نان ساخته و با خودکار قرمز رنگش کرده است. به سختی می شد نشانی از شرم در صورت این باصطلاح نماینده مردم دید. شرمی اگر داشت از همراهانش داشت تا از زندانیان. روز بعد همه را به حیاط فرا خواندند. وقتی که به بند

برگشتیم همه تختخواب‌ها و وسایلمان به‌مخیره بود. ابزار گلدوزی و پارچه و نخ و هرچه که باعث سرگرمی بود را با خود برده بودند. از توی بلندگو اعلام کردند که هر گونه کاردستی ممنوع است. پس از این رویداد به یاری پاسبان آشنایمان که در بند عادی‌ها کار می‌کرد مخفیانه توانستیم چند کتاب از کتابخانه زندان به دست آوریم. "اسلام در ایران"، "گذشته راه چراغ آینده" و "تاریخ مشروطه". آنها را از بخش کُتُب ممنوعه کتابخانه زندان ربوده بود. ورق کتاب‌ها را تقسیم کرده بودیم و شبانه زیر پتو می‌خواندیم. هر قسمت را که می‌خواندیم مبادله‌اش می‌کردیم و بدین ترتیب یک کتاب خوانده می‌شد. اما کتاب زنده در خود بند بود. هر زندانی، خود کتابی خواندنی بود. هم افسانه، هم اسطوره و هم تراژدی. همه چیز در بند نهفته بود.

زندانیانی بودند که تأثیری نافذ و فراموش‌نشدنی بر دیگران به جای می‌گذاشتند. خصوصاً آنهایی که تجربه زندان شاه را پشت سر داشتند. پس از رفتنشان مدتها و شاید برای همیشه در یادها می‌ماندند. آنها از چنان قدرت مرموز و نیرومند انسانی برخوردار بودند که به طور سحرانگیزی همه را به خود جذب می‌کردند و احترام و اعتماد برمی‌انگیختند.

نادر ممتاز یکی از این گونه آدمها بود. مردی بود چهل ساله با قدی متوسط و چارشانه. سیبیلهایی پهن و پریش داشت. بقول یکی از اسدالله‌ها، قیافه‌ای کمونیستی داشت. ابتدا او را وارد قرنطینه کردند. وقتی که سروان محتشم به سراغش رفته و خواسته بود که او را برای نماز صبح بیدار کند، نادر مُچ دست او را درهوا گرفته و گفته بود:

— برو سروان، برو پی کار خودت. ارباب قبلی‌ات هم نتوانست مرا خم کند. با رفتار و منش خاص خودش توانسته بود رابطه‌ای صمیمانه با بند برقرار کند. از اعضاء فدائیان اقلیت بود. با این وجود گاهی مذهبی‌ها هم سؤال‌های فقهی‌شان را با او در میان می‌گذاشتند. خیلی زود توانست در نقش دوست صمیمی و برادر بزرگتر بچه‌ها ظاهر شود. انسان دانشوری بود. از هیچ چیز نمی‌ترسید. می‌دانست که اعدامش خواهند کرد. آشکارا استبداد را حقیر و محکوم می‌کرد. لحجه اصفهانی داشت. روزی که او را برای انتقال به زندان اصفهان صدا زدند، تمام بند بدرقه‌اش کرد. همه از رفتنش غمگین شدند. در آخرین لحظه‌ای که

دیگر داشت از چشمها پنهان می شد، دستهایش را به حالت پیروزی و وداع بالای سرش بهم گره زد و تکانشان داد. دیگر از او خبری نداشتم تا اینکه سالها بعد تصویر پیکر شکنجه شده و زخمی اش را در کتاب مربوط به قربانیان رژیم دیدم. نادر زیر شکنجه جان باخت.

شاید در تاریخ زندان و زندانی سیاسی کمتر اتفاق افتاده باشد که تمام اعضاء یک خانواده را یکجا بازداشت کرده باشند. در جمهوری اسلامی اما، بلافاصله اعضاء خانواده و نزدیکان و دوستان دور و نزدیک زندانی را بازداشت و دارائی اش را مصادره می کردند. می خواستند تمام ارتباطات متهم را به هم بریزند. جامعه اسلامی در کار پاکسازی عمومی بود.

کمتر زندانی بود که دست کم یکی از بستگانش را در همان بند، یا در جایی دیگر بازداشت نکرده باشند. در فاصله سالهای ۶۰ تا ۶۲، کوچکترین برادرم را در حین انجام خدمت سربازی در رابطه با یکی از گروههای چپ بازداشت کردند. وحید ۸ ماه در زندان ارتش بسر برد. با بازداشت وحید مادرم تنها شد. خواهرانم ازدواج کرده بودند و زندگی و گرفتاری های خود را داشتند. نمی توانستند بیشتر از هفته ای یک بار مادرم را به ملاقات بیاورند. وحید، در بازداشتگاه ارتش بود و من در زندان وکیل آباد. از آنجائیکه ملاقات همزمان بود، نمی دانستند به دیدار کدامین ما بیایند. برادر دیگرم امیر نیز پس از ۷ ماه بازداشت در دادسرای انقلاب، شلاق خوردن ها و بازجوییهای مکرر به زندان وکیل آباد منتقل شد. دو برادر دیگرم یاور و سعید از راه پاکستان به خارج از کشور گریخته بودند.

جهانشاهی مرد میانسالی بود. از فرهنگیهای با سابقه. سه پسرش را اعدام کرده بودند. حمید پسر کوچکتر دانش آموز شانزده ساله، آرش بیست ساله دانشجو و مجید بیست و پنج ساله معلم بود. دو پسر اولی را تیرباران و آخری را به دار آویخته بودند.

بهنام و بهمن، هواداران سازمان اقلیت را پیش از ورودم به بند تیرباران کرده بودند. هنوز پس از ماهها، زندانیان از هوش، زیبایی و مهربانی آن دو برادر، و شیطنت و شوخ طبعی هایشان سخن می گفتند. سرکار جعفری و استوار احمدی نیز نتوانسته بودند از فقدان آنها اندوه خود را پنهان کنند. بابک برادر کوچکشان نیز به پنج سال حبس محکوم شده بود. قدی بلند و اندامی لاغر داشت؛ برخلاف

برادرانش آرام و کم حرف بود. او پیکر بیجان برادرانش را در سردخانه دیده بود. می گفت:

— دستهاشون بهم گره خورده بود و بر لبای بهنام خنده‌ای نقش بسته بود.

آنها را در کنار یکدیگر تیرباران کرده بودند. شاید آخرین خواسته‌شان این بود که در واپسین لحظه کنار هم باشند. بابک می گفت:

— در وصیت نامه‌شون خواسته بودن که براشون عزاداری نشه.

بند پر از آدم بود. آنقدر که جا برای تازه وارد نبود. یکروز اعلام کردند که:

— برای رفتن به بند بزرگتری وسایلتان را جمع کنید.

"کف خوابها" امیدوار بودند که دیگر بر کف نمناک سلولها ن خوابند. پتوها و وسایل شخصی مان را جمع کردیم و به صف از چندین راهرو دراز و تو در تو و از دربهای آهنین گذشتیم تا به بند بزرگ رسیدیم. چه جای خوبی! هر سلول اینجا چهاربرابر سلولهای بند سابقمان بود. هر سلول چهار تختخواب سه طبقه داشت. با این وجود هنوز در هر سلول دو تا سه نفر "کف خواب" داشتیم.

این بند در گذشته به زندانیان عادی تعلق داشت. کثافت از در و دیوارش می بارید. دیوارها پر از نوشته و نقاشی بود. بیش از هر چیز این جملات به چشم می خورد: "این نیز بگذرد"، "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق"، "مادر حلالم کن" و "به شب نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است". این بیت آخری را پدرم هم در اوقات ناراحتی می خواند. نمی دانم چرا. توالتها وضع افتضاحی داشتند. از توالتهای طبقه بالا، فاضلاب چکه می کرد. پلکان فلزی هر سه طبقه را لایه ضخیمی از چرم سیاه فرا گرفته بود. آشکار بود که تمیز کردن این فضای بزرگ و آلوده کاری است بس دشوار و وقت گیر. سرکار جعفری و سرکار احمدی هم از آلودگی بند دلخور بودند. دست به کار شدیم. ابتدا پتوها را تکاندیم. پس از آن سلولها را میان گروه‌های ۱۲ تا ۱۴ نفره تقسیم کردیم. سپس کار آغاز شد. به جان در و دیوارها افتادیم و تخت خوابهای فلزی. همه چیز را با آب و پودر شستیم. شماری هم به تمیز کردن کف سلولها پرداختند. من و سیاوش و سرخیوست و عبدالله و بابک با دسته شکسته مسواک و قوطی حلبی نوک تیزی سرانجام توانستیم پلکان طبقه اول و دوم را از هر نوع جرم و آلودگی پاک کنیم. حالا دیگر پلکان چون نقره برق می زد. سرکار جعفری

می گفت در تمام دوران خدمتش چنین چیزی ندیده است. با نوارچسب و کیسه های پلاستیکی توانستیم از ریزش فاضلاب توالتها جلوگیری کنیم. اما تنها برای مدتی. تا شب، بند جدید، تمیز شده بود. خسته اما راضی بودیم. رضایتمان بیشتر از یک همکاری جمعی و مفید بود. فردای آروز سرکار جعفری به من گفت که قرار است "سپاه" خود اداره امور داخلی این بند را به دست گیرد؛ بزودی شهربانی از اینجا می رود و تنها به امور نگهبانی ادامه می دهد. از این خبر دچار اندوه شدم. آمدن دادرسیها به معنای تشدید فشار در داخل زندان بود.

مهمترین مشکل ما کمبود آب گرم بود. هر طبقه یک حمام با چهار دوش فکستی داشت که اغلب نیز یکی شان کار نمی کرد. درب حمام دو بار در شبانه روز باز می شد. یک بار در ساعت ۵ صبح و یکبار هم ۶ بعدازظهر. در هر بار جمعیتی چهل پنجاه نفره به حالت یورش بطرف دوشها می دوید. آب در کمتر از یکساعت سرد می شد. در این مدت ما در گروه های دو نفره به سرعت دوش می گرفتیم و جای خودمان را به دو نفر بعدی می دادیم. چون ورزش می کردم، مشتری همیشه حمام بودم. معمولاً پس از اینکه آب سرد و حمام خلوت می شد زیر دوش می رفتم و به این دلیل اغلب سرماخوردگی داشتم. بعدها دچار سینوزیت مزمن هم شدم. دستگاه گرم کننده آب درست کار نمی کرد و آنرا تعمیر نمی دادند. هرگاه اعتراض می کردیم می گفتند فشار آب فلان است یا ژنراتور بهمان، زندانبان تازه مان، آخوند نجفی در جواب به اعتراض ما می گفت:

— چه بهتر، برای غسل کردن آب سرد مستحب است.

توابین

نجفی مردی بود بلندقد و خوش قیافه. عینکی تیره به چشم می زد و عبا و عمامه ای سیاه به تن می کرد. صدایی رسا و آمرانه داشت. مثل یک فرمانده نظامی امر و نهی می کرد. تا به بند آمد در ستاد فرماندهی اش مستقر شد. کمد و میز و صندلی و تلفن برایش آوردند. به زودی به تغییرات دامنه داری در ساختمان سلولها و سازمان داخل زندان دست زد. اولین اقدام او ایجاد شبکه توابین بود. از آن پس همه را آشکارا به جاسوسی دعوت می کرد.

هر دو هفته یکبار بازدید پزشکی داشتیم. پزشک، سرهنگ شهربانی بود. صورتی گوشتالود و صاف و تراشیده داشت. بی تفاوت به نظر می رسید. در اتاق نگهداری ماموران شهربانی می نشست و بیمارانی را که در صفی طولانی در راهرو منتظر ایستاده بودند، سرسری معاینه می کرد. برای همه بیماری ها یک قرص تجویز می کرد. با اینکه سینوزیت داشتم از خیر دکتر شهربانی گذشته بودم و با استفاده از کلاه کشی به مداوای خود می پرداختم. تقریباً تمام زمستان کلاه را تا زیر ابروانم پائین می کشیدم و سر و پیشانی ام را از سرما محفوظ نگاه می داشتم. تنها هنگام خواب و یا در زمان ملاقات بود که کلاه را از سر برمی داشتم.

هفته ای دو روز "ملاقات" داشتیم. فقط می توانستیم بستگان درجه اولمان را ببینیم. در هر نوبت ۱۵ نام را از بلندگو می خواندند. سالن ملاقات از دو راهرو دراز و باریک تشکیل شده بود که با دیواری از هم جدا می شدند. توی دیوار، در فاصله هائی کوتاه، قابهای شیشه ای قطوری گذاشته بودند که از انعکاس صدا پیشگیری می کرد. گفتگو با تلفن انجام می شد. کم پیش نمی آمد که به علت استراق سمع و یا خرابی تلفن صدا شنیده نشود و مدت ملاقات تمام بشود.

زندانیان طبقه سه، اغلب محکومیتهای سنگین داشتند. اول، طبقه آنها را از سایرین جدا کردند، بعد ساعت هواخوریشان را کم کردند و بعداً خیلی هاشان را ممنوع الملاقات کردند. آخوند نجفی می گفت:

— توی جمهوری اسلامی زندان وجود نداره. اینجا دانشگاهست. در نهایت اگر آزادی ای وجود داشته باشه، به اونهایی تعلق می‌گیره که "ارشاد" شده باشن. اونهایی هم که قابل ارشاد نباشند و به کلی گمراه، عجالتاً در طبقه سوم می‌مونن.

به بچه‌های مجاهدین هم می‌گفت:

— اینقدر امروز و فردا نکنین. اگه منافقین پاشونو تو خیابون بگذارن اولین کسانی رو که می‌کشیم شماها هستین. آشکارا تهدید می‌کرد که در صورت وخامت اوضاع همه زندانیان را به رگبار خواهد بست. همیشه نوید می‌داد:

— جسماً و روحاً به شما آموزش اسلامی خواهیم داد. برنامه‌های زیادی براتون داریم. ما نظم اسلامی برقرار می‌کنیم.

رفته رفته وقایعی اتفاق می‌افتاد که باطناً هم ما را زندانی می‌کرد. مجبورمان می‌کردند نظم شان را بپذیریم و قبل از آنکه متوجه شویم نظم دلخواه آنها درون ما ریشه می‌دواند. خود را چند باره زندانی می‌کردیم. آرام آرام درون هرکدام مان یک "اسدالله" شکل می‌گرفت؛ آنها در وجود ما لانه می‌کردند. تنها راه فرارمان از وضعیتی دهشتناک که در آن گرفتار شده بودیم، خواب بود. در خواب و رؤیاهایمان بود که از چنگشان می‌گریختیم.

از برکت شلاق و تواب‌ها بود که پیوسته بر تعداد بریده‌ها و تواب‌ها افزوده می‌شد. به طور کلی دو نوع تواب وجود داشت؛ گروهی که رفتار زندانیان را محرمانه گزارش می‌دادند و دیگران را نیز به این کار ترغیب می‌کردند و گروه دیگر که به تبلیغ علنی و کار ارشادی و فعالیت فرهنگی و ایدئولوژیکی سرگرم بودند. این‌ها کتابخانه هم راه انداخته بودند و با برگزاری جلسات بحث و سخنرانی و نقد مواضع سازمانهای سیاسی به جذب نیرو برآمده بودند. دسته اول را آخوند نجفی هدایت می‌کرد و دومی‌ها را "برادر علی" که خود از دانشجویان سابق دانشکده معقول و منقول بود. "برادر علی" ظاهری خشن داشت و آدمی منطقی و با اصول بود و معتقد.

تواییین با ابتکارهای تازه خود فضای زندان را تنگ‌تر کرده بودند. اول ساعت هواخوری کم شد. سپس مطالعه اجباری برقرار شد. رأس ساعت یازده صبح

در گروه‌های دوازده نفره ای که خود انتخاب کرده بودند می‌نشستیم و کتابهای فقهی از پیش تعیین شده را مطالعه می‌کردیم. در هر گروه مطالعه، یک یا دو تواب حضور داشت. کتاب‌ها اغلب از میان آثار مطهری و دستغیب دستچین شده بود. رسالهٔ خمینی هم بود. از آنچه خوانده می‌شد، هفته‌ای یکبار امتحان کتبی می‌گرفتند. امتحان در حیاط زندان و زیر نظارت تواب‌ها انجام می‌شد. کف حیاط می‌نشستیم و به سؤالا پاسخ می‌دادیم. سؤال‌ها از این قبیل بودند: "فطرت خداجوی بشر را شرح دهید"، "ماجرای قحطی شیراز چگونه بود؟" دستغیب در یکی از آثارش توضیح داده بود که زمانی دور، عهد بوق، در شهر شیراز قحطی و خشکسالی و مرگ و میر بزرگی می‌شود. مردم به پیشنهاد فلان روحانی به یکی از بیابان‌های خارج شهر می‌روند، نماز می‌گذارند و دعا و استغاثه می‌کنند. آنگاه از آسمان باران و ماهی توأمان می‌بارد. نمرهٔ کم در امتحان برابر بود با محرومیت از ملاقات. جالب اینجا است که یکی از اساتید دانشگاه در یکی از امتحانات، نمرهٔ قبولی نگرفت و بقول خودش رفوزه شد و از ملاقات آنهفته محروم. منصور یکی از افرادی بود که در گروه مطالعه اجباری ما حضور داشت. از هواداران یکی از گروه‌های چپ بود. مردی بود بسیار صمیمی، اما زود رنج. روزی که ماجرای قحطی و نزول ماهی را می‌خواندیم، منصور ناگهان از کوره در رفت، کتاب را به آن سوی سلول پرت کرد و با اعتراض گفت:

— مزخرف، مزخرف محض.

نگاه من و چند نفر دیگر بی‌اختیار متوجه هادی شد. رنگ چهرهٔ هادی گلگون شد. نمی‌دانست که ما در جریان خبرچینی‌ها و رفت و آمدهای مشکوکش به اتاق آخوند نجفی هستیم. چیزی نگفت. ما هم چیزی نگفتیم. پس از پایان جلسهٔ آنروز، نزد او رفتم و آهسته در گوشش گفتم:

— هادی، می‌تونی نشنیده بگیری.

— چه چیزو.

— خودت خوب می‌دونی. اگر به گوش نجفی برسه، منصور دست از سرت

نمی‌کشه.

— اشتباه می‌کنی من تواب نیستم.

جوابش را ندادم. خبر به گوش زندانبانها رسید. اکثر بریده‌ها منش و

خصلت‌های انسانی‌شان را از دست می‌دادند. برای منافع حقیرشان به هرکاری دست می‌زدند. کارهایی مثل کش رفتن سهم غذای دیگران، چاپلوسی از آخوندها و شرکت داوطلبانه در فعالیتهای فرهنگی مسئولین زندان. با کتک و تحقیر، شخصیت‌شان را گرفته و از تن‌شان بیرون کشیده بودند. حسینی با همدستی توایینی چون مسعود یزدی، علی‌اصغر ماهر، علی سلیمانی و اصغر انتظامی و شماری دیگر که اغلب از اعضاء و هواداران سابق مجاهدین بودند، شبکه "خبرسانی یا جاسوسی" در زندان برقرار کرده بود.

مسعود یزدی عامل لو رفتن عده‌ای از اساتید دانشگاه بود. ماهر سخنران خوبی بود. او هر از چند گاهی غایب می‌شد. به عنوان زندانی سیاسی به زندان‌های دیگر شهرها می‌فرستادنش تا آنهایی که سر موضع سیاسی خود مانده بودند را شناسایی کند. گفته می‌شد که با ایجاد تشکیلات در داخل زندان بسیاری را به دام انداخته است. انتظامی باعث لو رفتن و اعدام بهترین دوستان خود شده بود. همیشه به مرخصی می‌رفت. پس از تلاش زیاد توانسته بود همسرش را وادار به توبه کند. همسرش در بند زنان بود. تا مدتها حاضر نمی‌شد انتظامی را ببیند. او را خائن می‌نامید، اما سرانجام تسلیمش شد.

توایین علنی، در اتاق مجاور اتاق حسینی سکونت گزیدند. پس از چندی "برادر علی" به بند آمد و در مقابل اتاق آخوند نجفی مستقر شد. به نظر می‌رسید که آخوند نجفی تحمل وجود این همکار جدید را ندارد. "برادر علی" معروف بود به اینکه دانشجوی خط امامی است. معتقد به جاسوسی و گزارش‌نویسی نبود. سعی داشت به شیوه استدلالی و منطقی و بقول خودش ارشادی، مسایل آموزشی داخل بند را به پیش ببرد. او آخوند نبود.

اخبار را از بلندگوهای رادیو و تلویزیون، و روزنامه‌ها دنبال می‌کردیم. اسامی اعدام‌شدگان سیاسی را دیگر اعلام نمی‌کردند، بلکه ادعا می‌کردند که فقط قاچاقچیها و جنایتکاران اعدام می‌شوند. در حالیکه هر غروب عده‌ای را صدا می‌زدند و فردای آنروز به مسلخ می‌فرستادند. اخبار رادیو تلویزیون را طوری تنظیم کرده بودند که گویی بازداشت، شکنجه و اعدام زندانیان سیاسی در ایران وجود ندارد. وقتی گوینده اخبار اعلام می‌کرد "امروز دوازده نفر از انقلابیون فلسطینی به اتهام به آتش کشیدن سه کامیون نفربر صیهونیستی در دادگاه اسرائیل

به دو تا بیست سال زندان محکوم شدند" یا، "ژریم نژادپرست آفریقای جنوبی دو سیاهپوست را که در درگیری‌های مسلحانه با نظامیان دستگیر شده بودند، به سه سال زندان محکوم کرد"، بی‌اختیار به این فکر می‌افتادم که صیهونیستها و نژادپرستها خیلی از این حضرات دموکرات‌ترند؛ و این سؤال پیش می‌آید که آیا مردم دنیا می‌دانند در ایران بچه‌های پانزده‌ساله و زنان حامله به مرگ محکوم می‌شوند؟ که به دختران سیاسی قبل از اعدام تجاوز می‌شود؟ که دانش‌آموز یا دانشجو را در یک دادگاه چند دقیقه‌ای به سی سال زندان محکوم می‌کنند؟ آنهم به اتهام هواداری از یک گروه سیاسی و پس از شکنجه و شلاق فراوان.

برایمان فیلمهایی به نمایش می‌گذاشتند که اغلب تکراری بود. فیلمهایی مثل "عمر مختار"، "آهنگ برنات" یا "محمد رسول الله". یکبار یک فیلم آمریکایی نمایش دادند. ماجرا مربوط می‌شد به یک زندان عادی در آمریکا و برخورد خشونت‌آمیز زندانبانان با زندانیان. آنهایی را که اقدام به فرار کرده بودند با تسمه می‌زدند. کف سالن نشسته بودیم و سرهامان را بالا نگه داشته بودیم و به تلویزیون نگاه می‌کردیم. فیلم، کتک خوردن یک زندانی را نشان می‌داد که احمد با صدای بلند گفت:

— ای بابا این آمریکائیاها شلاق زدن هم بلد نیستن، باید سری به اینجا بزنن. همگی خندیدند. و چه خنده‌ای؟ او را به اتهام واهی نگهداری مواد منفجره هزار شلاق زده بودند؛ بعد که متوجه شدند بی‌گناه است به دو سال حبس محکومش کردند. البته از او دلجویی هم کرده بودند. گفته بودند شلاق را بگذارد به پای کفاره گناہانی که در زندگی مرتکب شده است!

جوانان چهارده تا شانزده‌ساله، صبحها زودتر از همه بیدار می‌شدند و شبها دیرتر از همه می‌خوابیدند. بیش از همه انرژی داشتند، به دنبال یکدیگر می‌گذاشتند و فضا را از سر و صدا و شیطنت خود پُر می‌کردند. هر یک از آنها ماجرای پشت سر داشت. علی دانا پانزده‌ساله را آنقدر زده بودند که وقتی وارد بند شد فکر کردیم به چهره‌اش ماسک زده است. چهره‌اش سفید و رنگ پریده بود، زیر چشمهایش دو لکه بزرگ سیاه به وجود آمده بود. مدت‌ها در تک سلولی نگاهش داشته بودند. به جای آفتاب کتک خورده بود. هیچ کدام از بازجوها نتوانسته بودند از او حرف بکشند؛ بازجویی پس نمی‌داد. "پرسیدن تفنگ یوزی رو

کجا پنهان کردی؟ گفتم اونو "پُف" کردم و به تو پس دادم."
صالح بنایی، پانزده سال داشت. هنگامی که او را به اعدام محکوم کردند،
عصبانی شدو با گریه فریاد زد:

— من می خوام زنده بمونم. فقط پانزده سال دارم.

از خشم به سیدی بد و بیراه گفته بود. وسایل روی میز و صندلی ها را بهم
ریخته بود. حاکم شرع ازو پرسیده بود، چرا این کارها رو می کنی بچه؟
و او در جواب گفته بود:

— می خوام زنده بمانم. پانزده سال بیشتر ندارم.

بالاخره حوصله حاکم شرع سر می رود و حکم را خط می زند و می نویسد:
"پانزده سال". او نجات یافته بود. صندلی ها را برمی گرداند سر جای اولشان و
میز را مرتب می کند. بعدها شنیدم یک بار که مریض بود و تحت الحفظ به
بیمارستان می بردندش، موفق شد از چنگ مأمورین بگریزد. بعدترها صدای او را
از بخش فارسی رادیو عراق شنیده بودند.

محمدعلی قلی، معروف بود به "ممد پلنگ". چهارده سال بیشتر نداشت.
پسرکی لاغر و سیاه چرده اما پرانرژی بود. صدایش طنینی دخترانه داشت. از
خانواده فقیری بود. برادر بزرگترش علی، هجده ساله بود و حکم ابد داشت. "ممد
پلنگ" در فاز نظامی مجاهدین فعال بود و به اعدام محکوم شده بود. غروب یک
روز اسم او را به همراه چندین نفر دیگر خواندند و آنها را برای اعدام بردند. در
آنروز حاضر بودم بجای او من بروم. نمک بند بود. از این گذشته خیلی کوچک و
معصوم بود. در دادسرا، شب اعدام، مشخصات محکومین به مرگ را با جوهر
روی پیشانی و دستها می نویسند که جسد آنها را فردا تحویل خانواده شان بدهند.
خانواده ها حق نداشتند که جنازه را در گورستان عمومی دفن کنند و یا سنگی بر
گورشان بگذارند. آنها را می بایست در قطعه زمین دور افتاده ای دفن کنند که
حکومت آن را "لعنت آباد" نامیده بود. بر روی پیشانی محمد علی هم اسم، سن و
نام پدر را نوشته بودند. در سپیده مان او و دوستانش را از دم در اتاق حاکم شرع،
سوار پاترول سپاه پاسداران می کنند که به سوی مسلخ ببرند. تا چشم محمدعلی به
حاکم شرع می افتد با گریه فریاد می زند

— حاج آقا دارن مرا برای اعدام می برن. من تو فاز نظامی نبودم، تو فاز

سیاسی بودم.

حاکم شرع به پاسدار همراه محمدعلی اشاره می‌کند که او را به اتاقش بیاورند. دیگران را بردند و اعدام کردند. اما "ممد پلنگ" حکم ابد گرفت و به بند برگشت. نوشته‌ها را از پیشانی و دستهای خود پاک کرد. مرده زنده شد. همه خوشحال شدیم. به شوخی او را شهید زنده می‌خواندیم. علی شکوری نیز همسن و سال همین بچه‌ها بود. پسری خشن و عصبانی بود. از چشمان سیاه و درشتش نفرت می‌بارید. چشم دیدن توابعین را نداشت. بدون واهمه به آنها بد و بیراه می‌گفت. برادرش محسن را که از او چند سالی بزرگتر بود به تازگی اعدام کرده بودند. وقتی خواستند برادرش را برای اعدام ببرند، علی سر وصدا راه انداخته بود و جلو برادرش را گرفته بود. او را به زحمت و زور از برادرش جدا کرده بودند.

بچه‌ها اغلب به سلول ما می‌آمدند. با آنها چون برادرهای کوچکترمان رفتار می‌کردیم. آنها را دوست داشتیم و تا می‌توانستیم به آنها می‌رسیدیم. آنها هم ما را دوست داشتند و با ما اُخت شده بودند. علی شکوری بیشتر با من صمیمی بود. مرا که می‌دید چهره‌اش باز می‌شد و لبخندی بر لبانش نقش می‌بست. می‌گفت که خیلی شبیه برادرش هستم. هرگز نپرسیدم از چه نظر! اما به او گفتم که برادرش هستم. مرا به یاد برادرش، محسن می‌نامید.

شجاع نام مستعار یکی از اعضاء شاخه نظامی سازمان مجاهدین بود. در جریان یک درگیری مسلحانه با سپاه، یک پایش مجروح شده بود و به کمک چوب زیر بغل راه می‌رفت. می‌گفتند هنوز هم براده‌های گلوله در پایش مانده است. توبه‌نامه نوشته بود و توبه‌نامه‌اش را به دیوار زندان زده بودند. همه چیز را لو داده بود. محسن را هم او لو داده بود. علی در حضور همه به صورتش تف انداخته بود. به او هم اما رحم نکردند و چند روز بعد اعدامش کردند.

روحیه مقاومت در زندان شکسته می‌شد. عده‌ای از چپ‌ها هم به جمع مجاهدین توابعین پیوستند. بعضی‌هاشان مثل حسین نوذر و محمد محمدزاده (از سازمان اتحاد مبارزان کمونیست)، در بازجویی‌ها و دستگیری‌های خیابانی شرکت می‌کردند. همینها بودند که تا به بند آمدند، سیاهش را لو دادند. تک‌تک زندانیان در آشکار و نهان توابعین را زیر نظر داشتند. اعتماد جای خود را به شک و ظن داده بود. نوعی زبان محاوره احتیاط‌آمیز به وجود آمده بود. می‌بایست

سنجیده و حساب شده کلمات را بکار می‌بردیم که دچار دردسر نشویم. حتا در زمینه مشورت‌های حقوقی هم این زبان را بکار می‌گرفتیم. دیگر آموخته بودم که آدمها را از طرز رفتار و کردارشان بشناسم. با توجه دقیق و مشاهدهٔ موشکافانه رفتار زندانیان تازه‌وارد به بند، می‌توانستم حدس بزنم که تا چه حد قابل اعتمادند. برخورد آنها به مسئله ورزش صبحگاهی و هواخوری در حیاط، واکنش‌هایشان به هنگام تقسیم غذا و مواد غذایی و یا پتو، میزان کنجکاوی‌شان در کار و زندگی دیگران، نوع رابطه‌شان با دیگران، رفتارشان در روزهای ملاقات و... زمینه‌های مناسبی برای شناخت بود. جز اندک‌شماری از مسن‌ترها که محترم و قابل اعتماد بودند، بیشتر به جوان‌ترها اعتماد می‌کردیم. یکروز غروب پس از پایان مراسم تودیع با اعدامیها، هوشنگ بهارمست، هوادار اقلیت، دچار احساسات شدید می‌شود. من و چند نفر دیگر را که همه از قدیم یکدیگر را می‌شناختیم برای صرف چای به سلول خود دعوت می‌کند و یکباره به خواندن وصیتنامهٔ محمد خرم‌آبادی می‌پردازد. محمد خرم‌آبادی از اعضاء یا هواداران چریکهای فدایی بود که در زمان شاه تیرباران شد. وصیت‌نامه‌اش پرشور و متأثرکننده بود. در همان حال که وصیت‌نامه را می‌خواند، پدر، آهسته در گوشم گفت "هوشنگ آدم ضعیفی است." درست می‌گفت. چندی بعد به جمع توابین پیوست. "بیکس" نمونهٔ دیگر از این آدمها بود. گُرد بود. به بیست سال زندان محکوم شده بود. پسری شوخ طبع و بشاش بود. گاهی شبها به سلول ما می‌آمد. با صدای خوبی که داشت آهسته آوازهای انقلابی کردی برایمان می‌خواند. طوری می‌خواند که صدایش به گوش دیگران نرسد. سرود "من دنگ کوردستانم" را زیبا می‌خواند. پس از آنکه رفیق همشهری‌اش بُرید، متوجه شدیم که کمتر نزد ما می‌آید. در حیاط بند هم کمتر با ما تماس می‌گرفت. روزی در حیاط به او برخوردیم و به شوخی گفتم:

— چرا دیگه بما سری نمی‌زنی، تو دیگه ننگ کوردستانی.

منظوری جز شوخی نداشتم، اما او برافروخته و عصبانی شده بود. غروب مرا صدا زد و گفت که می‌خواهد با من حرف بزند. از من خواست که با او به مسجد بند بروم. از من پرسید:

— آیا به خاطر اینکه اخیراً توبه کرده‌ام و پاک و منزه شده‌ام به من توهین

کردی؟

متوجه تعجبم شد. واقعاً نمی دانستم که او هم بریده. از اینکه پاک و منزّه شده بود، به او تبریک گفتم. از آن پس بیشتر مواظب بودم.

نجفی از یک طرف زندانیان را تشویق به جاسوسی می کرد و از طرف دیگر مرخصی می داد. گاهی جز توابعین، آنهایی که به حبس های کوتاه مدت محکوم شده بودند را نیز به مرخصی می فرستاد. مرتب از طرف دادسرای انقلاب می آمدند و با آنهاییکه قرار بود آزاد شوند، مصاحبه و یا نوعی بازجویی می کردند. مصاحبه یا بازجویی در یک تک سلولی انجام می گرفت. سئوال ها از این دست بودند: "آیا واقعاً از اعمال گذشته خود پشیمان شده اید؟ آیا در مدت بازداشت به حقانیت اسلام پی برده اید؟" "آیا حاضرید این مسئله را ثابت کنید؟ آیا حاضرید به یک ضدانقلاب محکوم به مرگ تیر خلاص بزنید؟" پاسخ این پرسشها به دست نجفی می رسید. او بود که تصمیم می گرفت زندانی را آزاد کند یا نه. گفته می شد این مصاحبه ها از ابداعات توابعین است. علی موحدی از توابعینی بود که به خواست خود تواب شده بود. بریده روزنامه ها را به دیوار زندان می چسباند. هفته ای یکمرتبه به مرخصی می رفت. سی ساله می نمود و از هواداران مجاهدین بود. خواهر یا دختر عمویش از مجاهدینی بود که در زمان شاه تیرباران شده بود. او جز با مرتضی که هم سلولی من بود با کمتر کسی تماس داشت. از آن آدمهایی بود که سرشان در لاک خودشان است. مرتضی در رژیم سابق هم زندانی سیاسی بود. مرد قابل اعتمادی بود. علی موحدی گاه در خلوت شبها به سلول ما می آمد و با مرتضی آهسته گپ می زد. یک روز از علی که تازه از مرخصی برگشته بود، پرسیدم:

— از بیرون چه خبر؟

چیزی نگفت. اما همان شب به سلول ما آمد و بدون اینکه از من اجازه بگیرد روی تخت خوابم نشست و از من خواست تا در کنارش بنشینم. آنگاه اخبار بیرون را آهسته آهسته برایم گفت. از اعتراضات مردم گفت، از گرانی، بیکاری، رشوه خواریهای بزرگ، از وضع مخالفین خصوصاً مجاهدین در خارج از کشور و آنچه از رادیوهای خارج و این و آن شنیده بود. به حالت ساکت و شگفت زده من اهمیت نداد و همانطور که آمده بود، رفت. موضوع را با مرتضی در میان گذاشتم.

_ از ما است. در توابین نفوذ کرده.

ظهرها و غروب‌ها نماز جماعت برقرار بود و شبها روضه خوانی. در ظاهر شرکت در این مراسم اجباری نبود. در آغاز بیش از نیمی از زندانیان در آن شرکت نمی‌کردند؛ رفته رفته اما به شمار شرکت‌کنندگان افزوده شد. تا جائیکه تنها سلول ما و سلول کناری ما _ که اغلبشان پزشک و متخصص بودند_ در آنها شرکت نداشتند. روضه یا نماز جماعت که شروع می‌شد، یکی از "اسدالله"ها جلو درب سلول ما می‌ایستاد و یکدم می‌گفت: ساکت.

برای استماع سخنرانی مذهبی آخوندی بنام حجت‌الاسلام احمدی، یک روز بعد از ظهر، همه را به حیاط فراخواندند. احمدی آدم ساده‌ای به نظر می‌آمد. استدلال‌هایش سست و ابلهانه بود. چند بار بی دلیل و به تنهایی اشک ریخت. بعد برای آنکه مزاح کرده باشد حرفهای بی‌مزه‌ای زد که باز خودش و توابینی که جلو نشسته بودند را خندانند. بعضی از زندانیان مسن را می‌شناخت. افسوس می‌خورد از این که در گذشته آدمهای خوبی بوده‌اند و حالا به این روز افتاده‌اند و به مخالفت با "اسلام" برآمده‌اند؟ از اینکه اینهمه جوان "شاداب و تحصیل‌کرده" در برابر امام و اسلام عزیز ایستاده‌اند، مرتب آه می‌کشید.

_ مگر نمی‌دانید که اسلام به شما اساتید، به شما مغزهای جوان نیاز دارد؟

آنگاه اعلام کرد که می‌خواهد به اصل مطلب بپردازد!

اصل مطلب چگونگی انجام طهارت در مستراح بود. می‌گفت آموزش اسلام از همین مستراح شروع می‌شود. شرح مبسوطی داد بر اینکه چه دعایی را باید قبل از ورود به میال خواند و چه اعمالی را باید پس از تخلیه به انجام رساند. همچنین توضیح داد که چگونه دو انگشت دست چپ را باید تا انتها داخل مقعد گردانید و بعد با آفتابه بیرون مقعد را شست. سپس عمل استبراء را با انگشتان دستش نمایش داد.

پس از چندی آخوند خیره‌تری بنام حجت‌الاسلام اسداللهی جای او را گرفت. حجت‌الاسلام اسداللهی در فن سخنوری مهارتی خاص داشت. در یکی از جیبهای عبایش کتاب سرخ مائو را داشت و در جیب دیگرش کتاب فلسفه ملاصدرا را. از آنها برای رد فلسفه ماتریالیسم استفاده می‌کرد و راجع به مقولاتی چون "دیالکتیک"، "وحدت اضداد" داد سخن می‌داد. چه تحریف‌ها که نمی‌کرد. طی

هفته‌ها، بر تعداد مستمعینش افزوده شد. ما برای شنیدن جمله‌هایی که از کتاب‌ها می‌خواند پای منبرش حاضر می‌شدیم، نه تفسیرهای ناشیانه‌اش. کلمات را به میل خود معنی می‌کرد و چه معنی‌هایی!

تنها از ساعت ۸ شب تا هنگام خواب، دست از سر ما برمی‌داشتند. در همین فرصت بود که می‌توانستیم با هم گپ بزنیم و شوخی کنیم. به چیز یا چیزهایی بخندیم که شاید خنده‌دار هم نبود. آخر، دلمان برای خنده واقعی تنگ شده بود.

باقر پسر باهوش و بذله‌گریی بود. نامزدی داشت که در بیرون از زندان چشم به راهش بود. به پنج سال زندان محکوم شده بود. اتهامش را نمی‌دانستم. با هم شوخی داشتیم. یک روز که سر به سر هم می‌گذاشتیم، یک باره به قالب دو حاجی بازاری رفتیم و ادای رفتار و گفتار آنها را درآوردیم. روز بعد و بعدتر نیز به این کار ادامه دادیم. دیگران مُصرانه از ما می‌خواستند که به این بازی ادامه دهیم. فی‌البداهه داستانی در ذهن می‌ساختیم و آن را به زبان می‌آوردیم. کارمان گرفته بود. دوستان از گفتگوی بازیگرانه ما لذت می‌بردند و این مشوقی بود برای ابتکارهای تازه‌تر ما. حتا وقتی در حیاط زندان سرگرم مسابقه والیبال بودم در نقش حاجی آقا فرو می‌رفتم. حاجی آقای من، صاحب یک کارگاه قالی‌بافی بود. در کارگاه تاریخش ده‌ها کودک فقیر به کار هنرمندانه قالی‌بافی مشغول بودند. البته هدف حاجی آقا نه پر کردن جیب که رسانیدن لقمه نانی به این بندگان کوچک خدا بود! از این گذشته از هر ده قالی یک قالی را وقف مسجد خدا می‌کرد تا ادای خمس و زکات کرده باشد. تاجر مسلمان قالی و صاحب یک پسر جوان و ظاهراً "سربراه" بودم. حریفم اما تاجر محترکِ رند و خسیسی بود. با احتکار قند و شکر و روغن و رشوه‌خواری و نزول، به پول و پله زیادی پس از انقلاب رسیده بود. او دختری پا به بخت داشت. همیشه کاری می‌کردم که وسوسه شود و به معامله بزرگی دست زند. می‌خواستم با انجام یک داد و ستد بزرگ دخترش را نیز به عقد پسرم درآورم و ثروتش را بالا بکشم. اما او که می‌دانست دخترش باکره نیست، نرخ شیربها را بالا می‌برد و به طمع قالیچه‌های دست‌بافت ابریشمین و قالیهای پر خامه بافت کاشان، خاطرات مشترک سفر کربلا و مکه و مدینه را به رخ دوستش می‌کشید. پس از گذشت ماهها آنچنان به این

بازی عادت کرده بودیم که امر به خودمان نیز مشتبه شده بود. گفتگوی ما با هزار قسم و آیه توأم بود. آیا دو حاجی رندِ بازاری بودیم یا دو دوست هم‌بند؟ بعضی شبها از ترس اینکه مبادا عروس دختر نباشد و قالب‌های کره خریداری شده از حاجی دوغ از کار در آید، از خواب می‌پریدم و چشمانم را به حاجی می‌دوختم که آرام روی تخت خوابش خوابیده بود. بدین ترتیب از یک طرف باعث سرگرمی دیگران می‌شدیم و از طرف دیگر از زندانبانمان که از همان جنس حاجی آقاها بودند انتقام می‌گرفتیم. حکایت ما همانطور که انتظارش می‌رفت به اتاق توایین رسید. در آنروزها شماری از آنها، به سرپرستی و کارگردانی داریوش پارسیان از هواداران سابق سازمان پیکار، در تدارک برگزاری تأتری بودند که موضوع آن زندان بود و حقانیت توبه کردن و اسلام آوردن. یکی از بازیگران آن تأثر به باقر گفته بود که:

— چون شما دو نفر استعداد خوبی دارین بهتره به گروه تأثر ما بیوندین.

پیشنهادشان را رد کردیم و دست از تجارت و معامله شستیم و دوباره شدید همان دو رفیق و همبند قدیمی. دوستانمان، که سراغ حاجی‌ها را از ما می‌گرفتند، می‌گفتیم: خدا بیامرزدهشان.

بعضی‌ها زندانیان ساده‌لوح را دست می‌انداختند و سر دیگران را گرم می‌کردند. روستایی‌ی را به اتهام "استماع برنامه‌های فارسی رادیو عراق" بازداشت کرده بودند. او هنگام پخش برنامه‌های فارسی رادیو عراق به عمد صدای بلندگوی رادیو را بالا می‌برد تا سایرین هم آن را بشنوند. چهل سال بیشتر نداشت؛ اما چهره شکسته و آفتاب سوخته‌اش مسن‌تر نشانش می‌داد. او دستهایی بزرگ و زُمُخت داشت. آنروزها تلویزیون مسجدِ بند را به زور پیچ و مُهره و چند تکه آهن تا سقف بالا کشیده بودند. یکروز غروب ناگهان صدای مرد روستایی و دو تن از "اسدالله‌ها" بگوشمان رسید. کشمکش آنها همه را بطرف مسجد کشانید. مرد روستایی خودش را به تلویزیون رسانده بود و به وسیله یک قاشق تلاش می‌کرد تلویزیون را از بند و بستهایش آزاد کند. اما اسدالله‌ها پاهایش را گرفته بودند و کوشش می‌کردند او را پائین بکشند. او که تلویزیون را از یکی از همسلولی‌هایش به صد تومان خریده بود به هیچ روی رضایت نمی‌داد که پولش را پس بگیرد و از معامله‌ای چنین پرمنفعت دست بردارد. مرتب می‌گفت:

— معامله، معامله است.

حاجی عباسپور از مسئولین سابق زندان جمهوری اسلامی بود که به اتهام جانبداری از بنی صدر به زندان افتاده بود. مردی بود میانسال و خوش قیافه، ریز نقش، با چشمانی سبز و موهایی بور. از نظر رفتار بیشتر به مَجری برنامه‌های سرگرم‌کننده تلویزیونی شبیه بود تا یک زندانبان یا زندانی. آدمی خوش طینت و خوش فکر بود. دو سال از محکومیتش را گذرانده بود و از احترام نسبی زندانبانان و نیز زندانیان برخوردار بود. همه را به رعایت بهداشت، تحرک، ورزش، صبر و تحمل تشویق می‌کرد. دنیا را به طنز گرفته بود. در طنز او تلخی حقیقت موجود نهفته بود. همیشه عده‌ای در اطرافش جمع بودند زیرا باعث شادی و انبساط خاطر می‌شد. با ورود هر زندانی تازه‌واردی لباس مرتبی می‌پوشید، تسبیح به دست می‌گرفت و با چند نفر از همسلولیهایش که آنها نیز کت و شلوار به تن داشتند، به سوی زندانی جدید می‌رفت. وانمود می‌کرد که از مقامات دولتی است و از طرف دادرسی انقلاب آمده است تا از زندانیان تازه‌وارد "یک بازجویی کوچک" به عمل آورد. آنگاه در حضور دیگران شروع به بازجویی می‌کرد.

— برادر، اسم، نام پدر، مادر، پدربزرگ و مادربزرگ؟

زندانی تازه‌وارد که گمان می‌کرد قضیه جدی است، مشخصات خود را می‌گفت و حاجی به "منشی" خود اشاره می‌کرد که بنویسد. منشی نیز می‌نوشت.
— شما را چرا دستگیر کرده‌اند، آقا جان؟

پس از توضیح زندانی، حاجی توضیح می‌داد که اینجا زندان نیست؛ بلکه "دانشگاه" است و آقایان اساتید روحانی از معصومه قم تشریف آورده‌اند. درست مثل دانشگاه از دانشجویان امتحان هفتگی به عمل می‌آید و دانشجویان متخلف "اخراج" می‌شوند. سپس اینطور به سئوالات ادامه می‌داد.

— شما چه نوع غذایی دوست دارید میل کنید آقا جان؟ ما اینجا پلومرغ، چلوکباب، آبگوشت بُزباش و غیره داریم.

— آیا علاقه به مرخصی دارید؟ آیا ملاقات خصوصی می‌خواهید؟ متأهل هستید؟ نامزد دارید؟ نماز جماعت بلد هستید؟

تازه‌وارد که خسته می‌شد، حاجی دوستانه می‌گفت:

— پسر جان شما هنوز صفر کیلومتر هستی. باید راه بیافتی تا آب بندی بشی.

آنگاه دست او را می‌فشرد، به او خوش آمد می‌گفت و عذرخواهی می‌کرد. جواد پسر ۱۶ ساله ساده لوحی بود. چشمانی بسیار ضعیف داشت. با وجود عینک ذره‌بینی که از پشت آن چشمان بسیار ریزش دیده می‌شد، به سختی اشیاء را تشخیص می‌داد. سادگی او باعث گرفتاری‌اش شده بود. در حالی که سوار بر موتورسیکلت از خیابان سعدی می‌گذشت، چشمش به اتومبیلی می‌افتد که در آن ۴ نفر نشسته بودند. پنجره‌های اتومبیل پائین بود و سرنشینان آن رهگذران را بطور غریبی تحت نظر گرفته بودند. جواد به اتومبیل مشکوک می‌شود. او که اهل داستانه‌های پلیسی بود تصمیم می‌گیرد که اتومبیل را تعقیب کند. ابتدا تصور می‌کند که با دزدان حرفه‌ای طرف است که دنبال فرصت مناسبی برای عملیات می‌گردند و یا کشتن کسی.

— در این اوضاع "شیر تو شیر" اگر ناموس مردم و می‌دزدیدند چه؟ معلوم بود که دنبال دردمرن.

— حُب واضحه که دنبال دردمر بودن.

— آخه مو چه می‌دونستم؟ نمی‌دونستم که پاسدارند وگرنه مو را چه به تعقیب چارتا پاسدار.

از دیگر سو پاسداران گمان کرده بودند که جواد یکی از هواداران مسلح است که با موتورسیکلت، قصد تعقیب و ترور آنها را دارد. پس وارد کوچه پشت سینما سعدی می‌شوند و در جایی توقف می‌کنند. جواد با سرعت آنها را تعقیب می‌کند و در کمال شگفتی می‌بیند که اتومبیل در گوشه‌ای پارک شده و از سرنشینانش خبری نیست. فکر می‌کند که رو دست خورده و افراد مشکوک از چنگش گریخته‌اند و در جایی سرگرم اجرای نقشه شوم خود هستند. به ناگاه اما خود را در محاصره آنها می‌بیند و سلاح‌هایی که به سوی او نشانه رفته است. او را با همان اتومبیل به زیرزمین دادسرای انقلاب می‌برند و پس از بازجویی مختصری به بند سیاسی زندان منتقل می‌کنند.

یک شب اسم او را از بلندگو خواندند: می‌بایست فردا صبح زود آماده رفتن به دادسرای انقلاب باشد. همان شب نزد من آمد تا راهنمایی‌اش کنم. برایش توضیح دادم راجع به کسانی که می‌شناسد و فعالیت سیاسی داشته‌اند چیزی نگویید، تنها به سؤالا جواب دهد و مواظب باشد تا به او "برگ" نزنند. غروب

روز بعد که همراه با عده‌ای دیگر از داسرا باز گشت، چنان دچار هیجان بود که پیش از باز شدن درب ورودی بند و در برابر دیگران با صدایی بلند به من گفت:
– همونطور که تو گفتی گفتم. دستت درد نکنه. انشاء الله که آزادم.
روز بعد آزادش کردند. این مورد را نیز توابعها گزارش کردند.

قصه فرار

یک روز ظهر، فهرستی از دادسرای انقلاب به دست سرکار احمدی رسید. بلندگو اسم من و جلالی و مهندس آبیاری را اعلام کرد. مهندس آبیاری همان مرد بلندقد و درشت اندامی بود که در سلول کمیته مرکزی به خاطر بازی با چند قُلوه سنگ، از سوی برادر محمدی، مرد دندان‌طلایی، شماتت شده بود. به شش ماه حبس محکوم شده بود و تقریباً سه ماه دیگر به پایان محکومیتش مانده بود. برخلاف انتظار راضی به نظر نمی‌رسید. حالت آن دهنده‌ای را داشت که هرچه به خط پایان نزدیک‌تر می‌شد آن را دورتر می‌دید. اعزام دوباره به دادسرا نشانه خوبی نبود. مأمور شهرستانی دفتر به دستی، ما را از بند تحویل گرفت. زندانیان اعزامی هر بار می‌بایست مقررات مربوط به انگشت‌نگاری و ثبت ورود و خروج را در بخش اداری زندان از سر بگذرانند. این بخش نزدیک به درب بزرگ خروجی قرار داشت. پس از گذشتن از راهروی بندها و رفتن به بخش اداری، وارد یک فضای باز شدیم. هوا گرم و آفتابی بود. مسئول مربوطه نبود. باید منتظر می‌ماندیم تا باز گردد؛ پاسبان کم حوصله بود. به دنبال مسئول مربوطه رفت و گفت:

— همین جا بومونید تا من برگردم.

شروع کردیم به قدم زدن. به سمت حیاط راه افتادیم. آهسته و صحبت‌کنان تا بیرون سالن رفتیم. رفت و آمد زیاد بود. روز ملاقات زندانیان عادی بود. در چند قدمی درب بزرگ زندان بودیم. در چنین روزهایی درب را برای رفت و آمد ملاقاتیها باز می‌گذاشتند. کسی به ما توجهی نداشت. حتی پاسبان جلو درب ورودی در اتاقک خود نشسته و سرش در روزنامه‌ای که می‌خواند گم بود. سخت دستخوش هیجان شده بودم. رنگش پریده بود و دست و پاهایش می‌لرزید. چشمانش به درب دوخته شده بود. چرخ‌زد و روبرویم ایستاد. می‌دانستم چه در سر دارد. در حالیکه بازوهایم را به شدت تکان می‌داد، با تشویش و هیجان و صدایی که از ته گلو می‌لرزید، گفت:

— ببین، حالا وقتشه تا مأمور نیامده بزن بریم.
دو صف موازی که در دو جهت مخالف در حرکت بودند از کنار ما گذشتند.
یک صف از بیرون به درون می آمد، و صف دیگر که ملاقاتشان به پایان رسیده بود از درون محوطه زندان به بیرون می رفتند. مهندس گفت:
— نگاه کن همه جا شلوغه. سوار یکی از اتومبیلها می شیم. کمک مون می کنن و ما را با خودشون می برن.
— اگه از آن بالا، از اتاق نگهبانی متوجه ما شن چی. اگه کسی ما را سوار نکنه چی؟

— کافیه که گت زندان را از تنمون درآریم و با این صف خارج شیم.
— اما تو به زودی آزاد می شی، منم که هنوز بلاتکلیفم و ...
— اعدامان می کنن. "جفت پوچ" می شیم. بیا، بیا تا فرصت هست بزیم بیرون و زندگی مون رو نجات بدیم. من جای امن برای مخفی شدن دارم، بعد هم از کشور می زیم بیرون.

از شدت هیجان دانه های ریز عرق به صورتش نشسته بود. حالا دیگر منم دچار رعشه شده بودم. از ترس، از هیجان، از اینکه شانس بزرگی به من رو آورده بود و شهامت استفاده از آنرا نداشتم. وسوسه ای جانم را می خورد. آزادی یا مرگ؛ کدام را باید انتخاب کنم؟ نه حق با اوست به سادگی نمی شود از چنگ آنها خلاص شد. کافیست داخل همین صف شویم؛ چند دقیقه بعد بیرون دیوارهای زندان خواهیم بود و ...

— بفرمائید، بفرمائید برگردید توی سالن. مسئول انگشت نگاری منتظر است.
مأمور شهربانی بود. از پشت سرمان و با سوظن نگاهمان می کرد. اضطراب به پایان رسید. پی آمدش، پشیمانی و افسوس بود.
پس از انگشت نگاری، ما را دست بند زدند و به دادسرا بردند. آن روز نوبت به هیچکدامان نرسید. شب به زندان برگشتیم. زندان خانه ما بود. در کنار دوستان خوب و مهربانان، درد مشترک را در دلها فریاد زدیم و از امیدهامان سخن گفتیم. مهندس پیش از پایان مدت شش ماهه، "جفت پوچ" شد و حکم ابد گرفت. از آن پس دیگر نگران به نظر نمی آمد.
چند روز بعد، آیت الله موسوی اردبیلی، دادستان کل انقلاب، به زندان آمد.

همراه با سیدی حاکم شرع و چند پاسدار محافظ. همه را به طبقه همکف فراخواندند. از نزدیک شبیه بابانوئل بود. صورت صاف و سفیدش را انبوه ریش سفید و پریش پوشانیده بود. چشمانی سبز و درخشان داشت. پس از اینکه همه در جای خود قرار گرفتند، اینطور شروع کرد:

— در این "دانشگاه انسان‌ساز" به شما برادران خوش می‌گذرد؟

آیا نمی‌دانست این دانشگاه انسان‌ساز چه ورطهٔ هولناکی است؟ چرا می‌دانست. از چند نفر حرفه‌شان را پرسید. یا دانشجوی بودند و یا دانش‌آموز. آهی کشید و اشکی به چشمانش نشست. پس از مکثی گفت:

— لعنت بر ضدانقلاب که بهترین فرزندان ما را در مقابل ما قرار داده و فقط اینها را برای ما باقی گذاشته.

به پاسداران محافظش اشاره می‌کرد. بعد از پیرمرد معماری که در گوشه نشسته بود پرسید:

— برادر، تو اینجا چه میکنی؟

— از این آقایان پرسید.

گر حکم شود که مست گیرند در شهر هر آنچه هست گیرند

اردبیلی منظور مرد معمار را نفهمید. شاید هم فهمید و بروی خودش نیاورد. در هر حال از معمار خواست منظورش را روشن بیان کند. معمار توضیح داد که چندی پیش برای گرفتن حوالهٔ سیمان برای چندمین بار به شهرداری مراجعه کرده و طبق معمول با پاسخ‌های سربالای مسئولین رو به رو شده است. در نتیجه از کوره در رفته بود و ...

— خوب بعد چه شد؟

— هیچی دیگه مو هم از بالا تا پائین به همه‌شان فحش دادم.

— پس مرا هم فراموش نکرده‌ای.

— حاجی، آخه آدم و دیوانه میکنند. تو هم اگه جای مو بودی فحششان می‌دادی. حاج آقا اینا همه‌شان یچه‌های خوبی هستند. ولشان کن برن سر خانه و زندگیشان.

— آیا تو ضمانت می‌کنی که در بیرون ما را ترور نکنند؟

— به شرطی که خودم انتخابشان کنم.

اردبیلی رفت. در اخبار شب که دوباره دیدیمش، در پاسخ خبرنگاری که می‌پرسید: "مشکلات استان چیست"، گفت: "کمبود جا برای نگهداری ضدانقلاب!" امیر ترابی را آنقدر کتک زدند که تن به همکاری داد. از او اطلاعات نمی‌خواستند. همکاری می‌خواستند. همه چیز او را می‌دانستند. وارد بند که شد محسن دامغانی به او خوش آمد گفت و رویش را بوسید. دامغانی از اعضاء بخش نظامی سازمان مجاهدین بود که حالا جزوگردانندگان شبکه‌ی توابعین زندان شده بود. او امیر را با خود به اتاق توابعین برد. امیر اما از هم سلولی‌های تازه‌اش دوری می‌جست. یکبار که به اتاق چند نفر از دوستانم رفته بودم، او را آنجا دیدم. یکی از سروردهای انقلابی را زمزمه می‌کرد. حالتی عصبی داشت. یکی از دوستانم می‌گفت "دست از سرش بر نمی‌دارند". در دادسرا تقاضا کرده بود که دست از سرش بردارند و بگذارند محکومیتش را بکشد. اما قبول نکرده بودند و از او انتظار همکاری داشتند. در حضور دیگران خاموش بود. بیشتر وقت‌ها به تنهائی و به سرعت راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. چهره سفید و موهای خرمائی داشت. زیبا بود. مثل سرو بلند؛ اما در حال فرو افتادن. ساعت ۲ بعدازظهر یکی از روزها صدای فریادی همه را به سکوت واداشت. فریاد، فریاد امیر بود. سکوتش را شکست. مشت‌های گره‌کرده‌اش را به هوا گرفته بود و فریاد می‌زد: "مرگ بر توابعین خائن، درود بر همه مبارزین راه آزادی". "برادر علی"، مسئول بند و محسن دامغانی کشان کشان او را از بند بیرون بردند. فردای آنروز در روزنامه "خراسان" عکس را دیدیم و خبر را خواندیم. او را در میدان مرکزی شهر، در برابر چشم هزاران نفر با جرثقیل به دار آویخته بودند.

دکتر محمدحسین رضوی مردی ریزنقش و بذله‌گو بود. از آنهایی که دنیا را به ریشخند می‌گیرند. عینکی به چشم می‌زد به ضخامت ته استکان. در شمال شهر داروخانه‌ی بزرگی داشت. هوادار سازمان مجاهدین بود. دانشجویی که برای سازمان از او کمک مالی می‌گرفت او را لوداده بود. داروخانه‌اش را مصادره کردند؛ حاکم شرع حکم "مفسد فی الارض" برایش صادر کرده بود و گفته بود که همسرش به او حرام است. به خاطر تخصصش با یک درجه تخفیف به سی سال زندان محکوم شد. اما پس از سه سال او را به همراه بعضی از پزشکان و متخصصین دیگر آزاد کردند و به اقساط داروخانه‌اش را به خودش فروختند.

جوان‌ترین فرد سلول ما پرویز بود. محصل سال سوم دبیرستان. سر به زیر و باادب و با انضباط. هوادار مجاهدین. از دادگاه که برگشت، خوشحال و با نشاط به نظر می‌رسید. معلوم بود که از حکم دادگاه راضی است. جریان واقعه را جویا شدم. با خونسردی گفت که مصاحبه را نپذیرفته و به اعدام محکوم شده است. آنگاه با سادگی کودکانه‌ای افزود که به زودی به میهمانی می‌رود. شادی بیش از حد او غیرطبیعی می‌نمود. از من خواهش کرد که وصیت‌نامه‌اش را بنویسم و از پدر و مادرش بخواهم که برایش گریه نکنند. اصرار داشت قید کنم که او آگاهانه این راه را انتخاب کرده. "آگاهانه؟" کنجکاو شدم و به پرسشهایم ادامه دادم. برایم تعریف کرد که این اواخر همه جا مسلحانه رفت و آمد می‌کرده و سلاح کمربندی‌اش همیشه آماده شلیک بوده. می‌گفت با یک تیم سه نفره، یک حزب الهی را در مغازه سبزی‌فروشی‌اش ترور کرده. فرمانده تیم حالا در اتاق توابع بود. آتش را اما پرویز گشوده بود. پس از اینکه حکم اعدام را فرد سومی که اینک فراری است خواند. صحنه را نیز برایم تشریح کرد و توضیح داد که پس از شلیک رگبار تیر، پیکر قربانی، یا بقول خودش "دشمن خلق" رقص کنان به زمین فرود آمد. "رقص مرگ" را به نجوا و لذت گفت و بازگفت. اینها را اما در دادگاه نگفت. در آنجا صحنه را طور دیگری چید و قضیه را معکوس جلوه داد. گفت که حکم اعدام سبزی‌فروش را فرد سوم خواند و فرمانده تیم، توابع امروزی، ماشه را چکاند و رگبار تیر را بر مرد سبزی‌فروش بست. پرویز را اعدام نکردند. به وساطت یکی از بستگان نزدیکش که از مقامات بالای دادسرای انقلاب بود، با یک درجه تخفیف به حبس بد محکوم شد و وصیت‌نامه‌ایکه برایش نوشته بودم، باطل شد.

دادگاه

از بالای طبقه سوم تخت، از پشت پنجره کوچک سلول، می شد بیرون زندان را تا دوردستها، تماشا کرد. دشت تا جاده آسفالته ای که به منطقه خوش آب و هوای بیرون شهر می رسید، ادامه داشت. جاده باریک و کوچک به نظر می رسید، اما همیشه پر رفت و آمد بود. آن سوی جاده، تپه های کوتاه شنی به چشم می آمد. در دوردست ها، رشته کوههایی از میان ابرهای سفید و شناور، سر برآورده بودند. هیچگاه این چنین در بحر طبیعت فرو نرفته بودم. از پشت قاب پنجره کوچک زندان منظره همان بود که بود. در زمستان سفید، بهار و تابستان سبز و پائیز طلائی. از پشت این پنجره، چهار رنگ فصلها را در بستر دشت و کوه دیده بودم. نوروز را دیده بودم و رفت و آمد اتومبیلها را در آن سیزده بدر دل انگیز و سبزه هایی که بر سقف ها و کاپوتها خودنمایی می کرد. غصه ام شد. به فکر فرو رفتم. از خود پرسیدم، آیا سرنشینان این اتومبیلها هیچ به ما می اندیشند؟ به ما که برای سعادت و خوشبختی آنها در کنج زندانها و پشت این دیوارهای بلند محبوس شده ایم. به ما که به آنها می اندیشیم. اگر آنها هم به ما می اندیشیدند باز می توانستند در این هنگامه که هر روز دهها گل پر پر می شود، خوش بگذرانند و شادی کنند. به زودی اما از انتظار نابجای خود پشیمان شدم. کم و کیف زندگی مردم را پیش چشم آوردم و سختی ها و مشکلاتشان را. آنها هم حق دارند که نفسی به آرامی بکشند و لحظه ای خوش باشند؛ آنهم در نوروز. از اینکه مردم در هر شرایطی به پاسداری سنتهای خوب خود پایبندند، خوشحال شدم.

تابستان شد. هنوز بلا تکلیف بودم. تماشای هر روزه دشت و جاده ای که به بیرون از شهر می رسید و کوه های بلند و آسمان آبی، دیگر خسته کننده نبود. نسبت به این صحنه ای ثابت بی تفاوت شده بودم و چیزی بدتر از بی تفاوتی نیست. خستگی از اندیشیدن دائم به زنده ماندن بود؛ به لو رفتن، به مردن و بریدن. از این ها بود که خسته شده بودم. با این حس خستگی در ستیز بودم، به ویژه در غروب ها. شب، اما چون مادری مهربان خستگی را فرو می نشاند. در آغوشش

احساس آرامش و امنیت می‌کردم.

برای بازجوئی دوباره به دادسرا بردندم. نزد توتونچی. درباره او خیلی شنیده بودم. کوتاه قد و ریز اندام بود و صدای تیزی داشت. می‌گفتند مو را از ماست بیرون می‌کشد. تا مرا دید رگباری از ناسزا و بد و بیراه نثارم کرد و سیلی محکمی به گوشم نواخت. به زحمت توانستم خونسردیم را حفظ کنم. دلم می‌خواست با مشمت صورتش را له کنم. اما تنها به چشمهایش زُل زدم. برآشفته تر شد و گفت:

— مثل سگی که به صاحبش نگاه می‌کنه، به من نگاه نکن.

حسی درونی مرا به لجبازی فرا می‌خواند. همچنان به چشمهایش زل زده بودم. پشت به دیوار ایستاده بودم. با مشتهایش به من حمله‌ور شد. به طرف دیوار هُلُم داد. بعد رفت پشت میزش نشست و گفت که بنشینم. نشستم. دستور داد چای آوردند. نخوردم. آنگاه با صدای ملایمی گفت:

— برادر چرا به جوانی‌ات رحم نمی‌کنی؟

— مگر من چه کرده‌ام؟

— خودت را به نفهمی زنن. در بازجوئیها حرف نزدی و حاج آقا را عصبانی کردی. روزی بیست پرونده از زیر دستش رد می‌شه و با هزار جور آدم ضدانقلاب برخورد می‌کنه. با یک نگاه گناهکارو می‌شناسه.

— ببین حاج آقا چرا این همه وقت یه نفر نیومده بگه که منو می‌شناسه. از همه گروه‌ها در زندان هستن.

— چرا. چندتا گزارش علیه تو در پروندت هست.

— مُغرضانه‌ست. تازه هیچ گزارشی دال بر وابستگی سیاسی من به گروه‌ها وجود نداره.

چون در چهره‌اش "باور" خواندم، ادامه دادم:

شما آدم با تجربه‌ای هستید و خدا شاهده می‌دونید که من بی‌گناهم.

— اسم خدا را نبر، بی‌دین. خوب می‌دونم که دروغ‌گو هستی و بی‌شرم. شلاق هم لازم داری.

— خوردم.

— برات کمه. خدا شاهده تا وقتی من زندم آنقدر در زندان می‌مونی تا

بپوسی

چند ماه بعد، یکی از نقاشهای بند، بر پارچه بزرگی نقشی می کشید. نقش از آن توتونچی بازجو بود. او در راه جبهه های جنگ کشته شده بود. در یک تصادف رانندگی. از آن پس کار رسیدگی به پرونده هایی که مسئولیتش با توتونچی بود، شتاب بیشتری گرفت. یکماه بعد دوباره به دادگاه اعزام شدم. پس از ساعتها انتظار در زیرزمین نمود و تاریخ داسرا، به همراه دو زندانی دیگر به درون اتاقی رفتیم. هر سه پشت میزی رو به روی حجت الاسلام سیدی نشستیم. بی اعتنا به ما از جای برخاست؛ از درون قفسه فلزی پرونده ای برداشت و روی میز گذاشت. پرونده آقایی افسر سابق شهربانی را. آقایی سی ساله می نمود. متأهل بود و پسری یکساله داشت. او را در مسجد بند دیده بودم که قرآن می خواند. گویا از اعضاء "آرمان مستضعفین" بود. سرگرم بررسی پرونده شد. گاه روی خطی مکث می کرد. گاه نیز چند صفحه را به سرعت مرور می کرد. سپس پرونده را بست. ساکت بودیم و چشمان به حرکت قلم در لابلای انگشتان نرم و گوشت آلود او بود. در زیر دست او برگه سفید داسرای انقلاب قرار داشت که حکم محکومین را روی آن می نوشتند. قلم از حرکت باز ایستاد. آغاز به سخن کرد.

— پروندتو خوندم. طبق قراین و شواهد موجود، مفسد فی الارضی. می تونی یکی از این سه راهو انتخاب کنی. یکم، به یک محکوم به مرگ تیر خلاص شلیک کنی؛ دوم مصاحبه تلویزیونی و قبول کنی؛ و سوم، "ستاره" بشی. کلمه ستاره را با صدایی کشیده و حالتی از تمسخر ادا کرد. آقایی راه سوم را انتخاب کرد و چندی بعد ستاره شد.

نفر بعد، جوان روستایی ۱۹ ساله ای بود. پدر پیرش که شالی سبز بر سر داشت، پشت درب اتاق دادگاه منتظر حکم پسر بود.

— چرا از جدت و ریش سفید پدرت خجالت نمی کشی؟ چرا با منافقین همکاری کردی؟

یکباره چشمش به کاغذ تا شده ای افتاد که از جیب بالای کت جوان روستایی بیرون زده بود.

— اون چیه؟ دَرَش بیار ببینم؟

کاغذ را از دستهای لرزان جوان روستایی گرفت. آنرا باز کرد و شروع به

خواندن کرد. رفته رفته چهره‌اش به خنده باز شد و با صدای بلند و پر آهنگ به خواندن دوبیتی‌های عاشقانه‌ای پرداخت که روی کاغذ نوشته شده بود. شکم و شانه‌هایش از خنده می‌لرزید.

— این شعرها رو برا کی نوشتی؟

— نامزدم.

— گرچه ضدانقلابی‌ی اما من به شال سبز پدرت رحم می‌کنم. برو آدم شو. همانشب او را آزاد کردند.

نوبت به من رسیده بود. حاکم شرع پرونده‌ام را باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت. هنوز مرا بیاد داشت. زیرچشمی می‌پائیدم. در دلم غوغا بود؛ اما لب‌هایم را به لبخندی ظاهری آراستم.

— خب "کذاب"، بازم که اینجایی. بالاخره حقیقت رو نگفتی‌ها؟

— حاج آقای توتونچی خودشون شاهدن که من غیر از حقیقت چیزی نگفتم.

زیرچشمی نگاهی به من انداخت. انگار می‌خواست بداند که از مرگ توتونچی آگاهم یا نه. آنگاه چیزی روی کاغذ نوشت و به پاسدار نگاهبان گفت که مرا با خود ببرد.

این آخرین باری بود که در دادگاه حضور یافتم. از آن تاریخ تا پس از ۸ ماه مرا در زندان نگه داشتند. در تمام این مدت ندانستم حکم دادگاه چه بود. بعدها دانستم که می‌بایست به علت عدم ادله کافی فردای آن روز آزاد کنند. در هر صورت از هفت خوان گذشته بودم و خود نمی‌دانستم. خوان هشتم، آخوند نجفی و توابین بند بودند. نجفی احکام سر به مهر را دریافت می‌کرد و تصمیم می‌گرفت که زندانی را آزاد کند یا نه. مرا آزاد نکرد و در ابهامی جانکاه گذاشت. هر آن ممکن بود به دست یکی از "بریده‌ها" لو روم، باز باجوئی شوم و به حتم اعدام.

بعضی از زندانیان را به مرخصی می‌فرستادند. اغلب دیده می‌شد که پس از برگشتن از مرخصی ناراحت و پکرنند. توابین اخبار درونی‌شان را به کمتر کسی بروز می‌دادند. علی خمسه‌ای، دانشجوی سال آخر دانشگاه تهران بود و از هم سلولی‌های من. به ظاهر کاری به کار دیگران نداشت. او را همراه با دو تن از دوستانش به اتهام فعالیت سیاسی و نگهداری سلاح گرم، محاکمه کرده بودند. دوستانش را اعدام کردند. اما علی را نه. او مصاحبه تلویزیونی را پذیرفته بود،

گرچه هیچگاه با او مصاحبه نکردند. پدر و مادرش حزب‌اللهی بودند و برادر بزرگترش هم پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه خودخواسته وارد حوزه علمیة قم شده بود. معمم و یکی از کارگزاران رژیم بود.

علی وانمود می‌کرد که تویه کرده. قول همکاری هم داده بود. اما مخالف خیرچینی بود. با توابعین رده بالا همکاری فرهنگی می‌کرد. در ایجاد کتابخانه بند، پخش کتاب، تهیه بریده جراید و نصب آنها به محل اعلانات دست داشت. با او چند بار صحبت کرده بودم و از زندگی سیاسیش کم و بیش خبر داشتم. دچار گونه‌ای خلاء و پوچی شده بود. از رهبری سازمان مجاهدین دلخور بود و از اینکه ناگهان وارد فاز نظامی شده بودند، ناراحت. آنها را باعث وخامت اوضاع می‌دانست. نام کسانی را که رفتار و تماسهای مرا به نجفی گزارش داده بودند، برایم گفت؛ بر این باور بود که شرکت نکردنم در نمازهای جماعت، روضه خوانی و سخنرانیهای زندان اشتباه بوده است. کوشیدم برایش توضیح دهم که این کار را نه بدلائل سیاسی، که به دلایل شخصی کرده‌ام. لبخند پرمعنایی زد و گفت:

— نیازی به توضیح نیست. شرکت در نماز جماعت و آزاد شدن، بهتر از پوسیدن در زندانه.

او را باور کردم چون صمیمی می‌نمود. به توصیه او به اتاق نجفی رفتم. روی زمین نشسته بود و هندوانه می‌خورد. تا مرا دید سرش را بلند کرد.

— چه می‌خواهی؟

توضیح دادم که ۲ سال است بلا تکلیف در زندانم و نمی‌دانم چرا آزاد نمی‌شوم. اسم و مشخصاتم را پرسید و از کم‌د فلزی پوشه‌ای در آورد که علاوه بر فتوکپی پرونده‌ام در بر گیرنده گزارش‌های توابعین نیز بود.

— نماز می‌خوانی؟

— نه مرتب.

— چرا؟

— حاج آقا، تقصیر پدرمه که مرتب نمازخواندن را هرگز بمن یاد نداد. خودش هم دین و ایمون درست و حسابی نداشت.

— تو سلول شما چه خبره؟

— آقای "م" فقط به فکر خودشه. خیلی مقسم بدیه. دیروز که خربزه را

می برید، بیشترین سهم و برا خودش برداشت.

برافروخته فریاد زد "بیرون" و به درب اشاره کرده.

غروب، همه را توی حیاط جمع کردند. نجفی از پشت بلندگو موعظه می کرد که فکر مقاومت علیه اسلام بیهوده است و تصور اینکه مردم بپا خیزند و درب زندانها را باز کنند خیال خامی بیش نیست. تاکید کرد که حتا در این صورت پیش از همه ما را در همین حیاط زندان به رگبار می بندد. و در خاتمه افزود:

— خیلی از شماها که حاضر به همکاری با ما نیستین، قبلاً خراب کردین و رفقای خودتونو لو دادین. اگر همکاری نکنین، فتوکپی اعترافاتتونو به دیوار می زنم. بیائین با ما همکاری کنین، به اسلام خدمت کنین. تِه دلتون هم اگه با ما مخالفین در حضور دیگران از اسلام پشتیبانی کنین. برای اسلام و مملکت اسلامی جاسوسی کنین. بدانید این کاریست صواب؛ اما نیان بگین فلانی خربزه را چه جوری قاچ کرده.

صدای خنده همه بلند شد.

زندانی را در چنگال خود می فشردند تا از او تفاله ای بیش نماند. دشمنان دیروز خود را به برده تبدیل می کردند و برده ها را تحقیر. روح را می گُشتند تا کسی را یارای "نه" گفتن نماند. به هر کاری دست می زدند که ما را از خود بیگانه و از هم دورافتاده کنند. اینجا زندان سیاسی نبود. آزمایشگاه خرد شدن انسانها بود. شخصیت و شرف آدمی در معرض تهدید بود. ملال، اضطراب، توهین، دهشت، نفرت، خیانت از یک سو و از دیگر سو ایستادگی، شکیبایی، بردباری، هشیاری و امید در کشاکش بودند. روزها این چنین به شب می رسید.

جفت پوچ

اعدامها گرچه کمتر شده بود اما هنوز ادامه داشت. بعدها نیز ادامه یافت. تا آخرین لحظه زندان سایه اعدام به دنبال زندانی بود.

تا زمانی که فرهاد شرفی زنده بود اخبار دستگیری‌ها هم در بند بود. خبر ایستادگی و کشته شدن احمد میری را او به ما داد؛ و بریدن برادرش سعید را. هر دو از هواداران سازمان ما بودند. سعید که برید امید من به آزادی نیز برید. هنوز در بازداشتگاه داسرای انقلاب بود. هر آن ممکن بود که به زندان ما منتقل شود. خیلی‌ها را لو داده بود. هر که را که می‌شناخت. حتا دو خواهرش را. در هسته‌ای فعالیت می‌کرد که من مسئولش بودم. به "سازمان" عشق می‌ورزید و به آرمانها و اهدافش ایمان داشت. یک‌رنگ بود؛ راستگو، درستکار و پرکار. هرگاه گروه تازه‌ای را از داسرا به زندان می‌آوردند، از گوشه‌ای به تماشا می‌ایستادم و دنبال سعید می‌گشتم. امیدوار بودم پیش از آمدنش آزاد شوم. امیدم آیا بیهوده بود؟ آری، چه، پس از حدود دو سال، در یکی از روزهای زمستان، چشم به او افتاد. از این پس همچون پاییز سال ۶۰ هر آن دل‌نگرانِ خبری ناگوار بودم. می‌گفتند دچار نابسامانی روانی شده و تمام اطلاعاتش را به سپاه داده است. وقتی که وارد بند شد متوجه تغییرات ظاهریش شدم. سرش تراشیده و چهره پوشیده از ریش سفید و رنگ‌پریده بود. فشار بازجویی و شکنجه از یک سو، و مرگ برادر و عذاب وجدان از دیگر سو او را از پا درآورده بود. پژمرده و خمیده شده بود؛ چشمهای گود افتاده‌اش حالت طبیعی‌اش را از دست داده بود؛ مردمک چشمش به نقطه‌ای خیره می‌ماند. به ندرت با کسی حرف می‌زد. هنگام صحبت به مخاطبش نمی‌نگریست؛ به پایین نگاه می‌کرد.

تازه‌واردین را چند روزی در مسجد بند نگه می‌داشتند تا جایی برایشان پیدا شود. پتو در بند کم بود و شبها سرد. شب‌هنگام نزد او رفتم. بیشتر برای دلجویی از او بود تا بقاء خودم. پیشترها که چشمانی درخشان و چهره‌ای شاداب داشت، صمیمی بودیم. محرم اسرارش بودم. برایش پتو بردم و کمی هم وسایل اولیه. مرا

که دید چشمانش از شگفتی گرد شد. به رو نیاوردم. از وضعیت زندان برایش گفتم. گوش می داد. حرف نمی زد. ساکت بود و به پائین نگاه می کرد. اما حواسش به من بود.

فردای آنشب دیدمش که در گوشه ای از حیاط زندان قدم می زند. تک و تنها. والیبال بازی می کردم و زیرچشمی او را می پائیدم؛ تا که در کنار میدان به تماشا ایستاد. از او خواستم که به ما بپیوندد. و برای رد گم کردن گفتم:

— بذارید این آقای صفر کیلومتر هم دستش به توپ بخوره تا سگرمه هاش باز بشه.

خنده کمرنگی به لبهایش نشست و با بی میلی به ما پیوست. با ما بازی کرد. هرگاه که خندیدیم با ما خندید. پس از هفت ماه خندید. این را یکی از کسانی که با او وارد بند شده بود به من گفت. دیگر مهم نبود که به دست او لو روم. چیزی از او بجا نمانده بود. در واقع او را هم مثل برادرش کشته بودند. مگر خون من از او رنگین تر بود؟ هر روز به او سر می زدم. رفتارم محتاط بود و محافظه کار. چاره ای نداشتم، اگر دهان باز می کرد کارم ساخته بود. روزی آرام و بیصدا به سلولم آمد و کنارم نشست.

— تو چرا اینقدر به من محبت می کنی؟ من یک توایم و اسم سازمانی تو رو فاش کردم؛ چون اسم واقعیتو نمی دونستم. دنبالتن. آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم.

— تا حالا که لو نرفتم. از این به بعدش هم زندگیتم تو دست توست. هیچ مدرکی علیه من ندارن.

— غیرممکنه! غیرممکنه!

— فعلاً که غیرممکن ممکن شده.

— خندید. از حسد بود یا تحسین نمی دانم.

— پس می توأم باعث کشته شدنت بشم.

— آره.

گریست. سخت گریست. برادرانه در آغوش گرفتیم. آرام گرفت.

— من قول دادم هر که رو که اسمشو برده ام شناسائی کنم. من به لجن آلوده

شدم.

— خودت نبودی. تو را خُرد کردند. اعصابتو خرد کردند. فرسوده شده‌ای. همینجا توقف کن. دوباره به خودت برگرد. همون سعید همیشگی شو. از همین الان.

— نمی‌تونم.

— دیگه کسی و شناسائی نکن.

— دیر شده. من تا گردن توی لجنم.

— دست و پاتو از لجن درآر.

چیزی نگفت و رفت. چند روز بعد او را به دادسرا اعزام کردند. تمام روز نگران و عصبی بودم. از خود می‌پرسیدم آیا دیگر زندگی من تمام شده است؟ آیا هستی‌ام در همینجا بسر رسیده است؟ آنهم پس از ماهها بلا تکلیفی و چه بسا در آستانه آزادی. شاید سعید به آنها گفته باشد که دیگر به دنبالم نگردند؛ که تمام شد؛ که در چنگشان هستم. و فردا نامم را از بلندگو خواهند خواند و سیدی خواهد گفت:

— بالاخره تو کذاب هم دستت رو شد. ببریدش. بکشیدش.

زندگی با تمام سختیهایش برآستی چه شیرین است. حتا در زندان جمهوری اسلامی زنده ماندن بهتر است تا از میان رفتن.

شب سعید را به داخل بند برگرداندند. چهره‌اش باز بود. نزد او رفتم و با نگاه پرسش کردم.

— نشناختم.

او را بوسیدم. یکبار دیگر هم او را برای شناسائی به دادسرا بردند. باز هم نشناخته بود. به او گفته بودند

— آنقدر در زندان بمان تا پیوسی.

او را به بخش "مخصوص" فرستادند. "بخش مخصوص" را با ورق‌های آهنی جدا کرده بودند. آن‌هایی را که محکومیت سنگین داشتند، آنجا نگه می‌داشتند. حق تماس با زندانیان دیگر را نداشتند. ساعت هواخوریشان با ساعت هواخوری سایرین یکی نبود. مدتش هم کوتاهتر بود. گاه که از پشت پنجره سلول به حیاط نگاه می‌کردم سعید را می‌دیدم که سرگرم قدم زدن است یا بازی با توپ والیبال. از همانجا و در هر فرصت مناسبی احوالش را می‌پرسیدم. حالا دیگر خنده‌ها و

سروصدایش بگوش می‌رسید.

علی خمسه‌ای، همان که توصیه کرده بود نزد آخوند نجفی بروم، اینبار پیشنهاد کرد که برای روشن شدن وضعیتم با "برادر علی" نیز صحبت کنم. به او بگویم که حجت‌الاسلام نجفی از من خواسته از هم سلولیهام گزارش ببرم تا به کارم رسیدگی کند. علی خمسه‌ای معتقد بود که "برادر علی" با شیوه‌های نجفی مخالف است و چشم دیدن او را ندارد. به اتاق "برادر علی" رفتم و ماجرا را گفتم. عصبانی شد. از دست همکارش یا من، نمیدانم.

— خیر، اسلام ما ارشادیست، نه تحمیلی. شما برو فردا صدات می‌زنم. اول بایستی پرونده تو ببینم.

فردا نزد او رفتم.

— حکم آزادی تو رو ۸ ماه پیش به زندان فرستادن. اما چون رفتارت مورد تأیید نبوده نگهت داشته‌ان.

آنگاه چند برگ از گزارش‌های تواین را که درباره تماس‌های من با زندانیان دیگر بود، خواند.

— او و "ح" هنگام سخنرانی مذهبی حجت‌الاسلام به تمسخر می‌خندیدند و..... او همیشه با م. ر. ج. که از منافقین قدیمی هستند حشر و نشر داشته..... او در هنگام مطالعه جمعی سئوالهای منافقانه می‌کند.

به دیگران بگو با ما چه کردند

ساعت ۲ بعدازظهر روز بعد وقتی که همه در رختخوابهایشان دراز کشیده بودند، بلندگو نام مرا اعلام کرد. نگران، خود را به اتاق نگهبانی رساندم. پاسبانی که مسئول نظم روزهای ملاقات است، اشاره کرد که داخل شوم. انگشتش را بحالت تهدید به سویم نشانه رفت و گفت:

— آزادی، اما به حضرت عباس اگر صداشو دربیاری باید همینجا بمونی. آروم و بی صدا وسایلتو جمع کن. باید بریم دادسرا.

امکان نداشت. باور نمی‌کردم. مگر غیر از سلول‌های تنگ، میله‌های زندان و دیوارهای بلند، جای دیگری هم داشتم؟ چه شوخی مسخره‌ای! مگر می‌شود؟
"وسایلت را جمع کن، آزادی!"

زندانی ساکن بند سیاسی، طبقه دوم، سلول شماره ۲، تخت سوم با تمام جسم و روح خود پذیرفته بود که دیگر دنیایی بیرون از آن پنجره کریدور برایش وجود ندارد.

— آزادی، اما به حضرت عباس اگر صداشو دربیاری باید بمونی.

صدای چه را درآورم؟ کو صدا؟ اینجا که صداها را خفه کرده‌اند. برای جمع کردن وسایل پاهای لرزانم مرا به سلولم برگرداند. چه وسایلی؟ می‌رفتم که جسم و روحم را جمع کنم. جمعیت انبوه هم‌بندی‌هایم کنجکاو در برابرم ایستاده بودند.

خبر آزادیم خیلی سریع در بین آنها پخش شد. شادی را در چهره تک‌تک‌شان می‌دیدم. مثل این بود که خودشان آزاد می‌شدند. این احساس را پیش از این نسبت به آزاد شدن دیگران داشتم. هم سلولی‌هایم، دوستان خوب و عزیزم، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. آن وقت بود که به ژرفای همبستگی و اوج دوستی این انسان‌های شریف پی بردم. ای کاش به جای من آنها را آزاد می‌کردند!

بوسه‌های خداحافظی و در آغوش گرفتن‌ها را پایانی نبود. هنگام روبوسی،

در گوشی جملاتی می گفتند که پژواکشان را هنوز می شنوم :

" برو به سلامت ؛ سلام ما را به خلق قهرمان برسان !"

" اگر ما مُردیم، پرچم ما را از زمین بلند کن !"

" دیگه این طرف‌ها پیدات نشه ها !"

" به دیگران بگو با ما چه کردند."

" دوستت داریم ؛ اما خوشحالم که می‌ری. ما رو فراموش نکن !"

" جانت را بردار و فرار کن تا دوباره به دست این‌ها نیفتی."

بلندگو مرتب اسم مرا می خواند؛ نمی توانستم از میان انبوه بدرقه کنندگان بگذرم و خود را به اتاق نگهبانی برسانم. کسی در گوشم گفت که سیاهش در طبقه هم کف، پشت سلولش، منتظرم است. خود را به دل درد زدم تا که از قفس بیرون آورده شود. خود را به او رساندم تا با این دوست، این انسانِ دوست داشتنی وداع کنم. در آغوشش گرفتم و در گوشش گفتم :

— ژنرال، درود بر تو !

— به خانواده ام بگو برام من گریه نکنن.

نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. اشک ریزان از او جدا شدم. می بایست به دادسرا می رفتم و تشریفات اداری را انجام می دادم. در اتومبیل نشستم. تنها یک پیراهن به تن داشتم. سایر وسایل شخصی ام را برای دوستانم گذاشته بودم. از شیشه نیمه باز اتومبیل، نسیم ملایمی به صورتم می خورد. آفتاب و آسمان آبی، مردم کوچه و خیابان، اتومبیل‌ها و تاکسی‌های زرد مسافربری، واقعیتی دوباره می یافتند. دست‌هایم آزاد بودند؛ اما از آزادیم هنوز اطمینان خاطر نداشتم. پیش آمده بود که کسی را که برای آزاد کردن به دادسرا ببرند و دوباره به زندان برگردانند. تجربه نشان داده بود که در اینجا همه چیز امکان پذیر است. به دادسرا رسیدیم. به احترام با من برخورد کردند. عجیب می نمود. جز خشونت، انتظار دیگری از آنها نداشتم. گفتند که به علت عدم وجود " ادله کافی " پرونده ام گشوده می ماند. اگر می خواستم مشهد را ترک کنم می بایست از پیش باخبرشان می کردم. کارهای اداری آزادی، تا غروب به درازا کشید. کارم که به پایان رسید، با من دست دادند و گفتند :

— بفرمائید، شما آزادید!

فاصله اتاق‌ها تا در خروجی، چه طولانی می‌نمود. به سویم شلیک خواهند کرد؟ دوباره صدایم نخواهند زد؟ باز به زندان برنمی‌گرداندم؟ به آستانه در خروجی رسیدم. از آن گذشتم. نگهبان پرسید:

— کجا؟

— آزاد شده‌ام.

با داخل تماس گرفت و گفت:

— می‌توانید بروید.

تولد دیگر! خیابان کوهسنگی و من، حالا یکدیگر را در بر گرفته بودیم. نگاهی به پشت سرم انداختم. نه، کسی به دنبالم نبود. به دست‌هایم، دستبندی نداشتم. پاهایم می‌لرزید. به فکر افتادم تا کسی صدا بزنم. اما یادم افتاد که پولی در بساط ندارم. دستم را به جیب شلوارم فرو بردم. با شگفتی، دسته‌ای اسکناس در جیب یافتم. بچه‌ها هنگام خداحافظی کارشان را کرده بودند. نمی‌خواستم در آن منطقه منتظر تا کسی بمانم. شروع به دویدن کردم. هر لحظه به سرعت قدم‌هایم می‌افزودم. به نفس نفس افتاده بودم. یک تاکسی نزدیک شد. اشاره کردم. توقف کرد. سوار شدم. راننده که از حالت غیرعادی، شلوار خاکستری و یک لا پیراهن نازکم در سرمای غروب پائیزی حیرت کرده بود، پرسید:

— ببخشید، مثل اینکه شما از زندان فرار کردی. اینطور نیست؟

— چرا همینطوره!

— مواد بود یا سرقت؟

— هیچکدام. سیاست! زندانی سیاسی بودم.

— چند وقت کشیدی؟

— دو سال.

با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

— شما جوونا خایه دارین. برا خاطر ما خودتونو به خطر میندازین. جلو

آخوندا وامی‌ایستین. اما آدمایی مثل من، هرروز صدمبار چاکر و نوکر هر کون نشوری می‌شن. شبا دق دلی مونو سر زن و بچه‌هامون خالی می‌کنیم.

— ما هم هیچ کاری برای کسی نکردیم.

به مقصد رسیدیم. راننده کرایه‌اش را نگرفت و خواست که میهمانش باشیم. حالا دیگر در محله مان بودم. به در خانه رسیدم. مادر و خواهرم می‌بایست نیمه شب همانروز برای ملاقات با من به طرف زندان حرکت می‌کردند و تا صبح، دم در زندان منتظر می‌ماندند. زنگ زد. در به آرامی باز شد. در برابر چشمان ناباور و حیرت زده خواهرم ایستاده بودم. لحظه‌ای به همین منوال گذشت. صدای مادرم را شنیدم که نزدیک می‌شد و می‌پرسید:

— کیه؟

پشت سر خواهرم ظاهر شد. آن وقت بود که فریاد شادیشان بلند شد. زنده از زندان درآمده بودم!

آزاد بودم. زنده باد آزادی! آزادی، واژه‌ای ژرف؛ به پهنای بیکران دریا. از زندان آزاد شده بودم؛ آری. اما هنوز نمی‌دانستم که کابوس زندان سال‌ها با من خواهد ماند و چه شب‌ها که بر اثر آن از خواب خواهم پرید.

از فردای آن روز، به جستجوی دوستان قدیمیم پرداختم. بیشترشان یا ناپدید شده بودند و یا در زندان بودند. بر کوچه و خیابان‌های شهر، گویی خاک مرده پاشیده بودند. آیا این همان شهری بود که در حسرت دیدارش بودم؟ و این دیدار را در پشت پنجرهٔ انتهای راهرو آرزو کرده بودم؟ جوان‌ها، بر سر چهارراه‌ها، پکر و ساکت بودند. اینجا و آنجا سر و کلهٔ ماشین‌های گشت حزب‌الله و ثارالله، پیدا می‌شد. خنده و شادی فروکش کرده بود. یکدم از بلندگوهای مساجد، برای کمک کردن به جبهه‌های جنگ تبلیغ می‌کردند. در و دیوار شهر پر از شعارها و تصویرهایی بود در حمایت از جنک و پشتیبانی از رهبر. اسامی شعرا و بزرگان تاریخ از خیابان‌ها و مکان‌های عمومی حذف گشته و نام شهدای حزب‌الله جایگزینشان شده بود. چراغانی‌ای اگر دیده می‌شد، نه برای جشن و سرور، که زینت‌بخش حجله کشته‌ای بود و نشانی از سوگواری در مرگی. عزت و احترام، از آن مردگان بود. پرچم سیاه به نشانهٔ عزا و پرچم سه رنگ با تصویر شمشیری که به شکل الله درآمده بود، همه جا در اهتزاز بود. روی دیواری بلند، با خط سرخ درشتی نوشته بودند: "شهر در کنترل حزب‌الله است."

دو تا از برادرانم به خارج از کشور فرار کرده بودند. برادر کوچکم، مخفیانه در تهران زندگی می‌کرد. یکی دیگر از برادرهایم در زندان دادرسی انقلاب، زیر بازجویی و شکنجه بود. نیروی پنهانی، به گرایشم برای بازگشت به زندان دامن می‌زد. با خود کشمکش داشتم. سوالات گوناگونی به ذهنم هجوم می‌آورد. حالت آدمی را داشتم که از خوابی طولانی برخاسته باشد و خود را در جایی غریب باز یافته باشد. آدمی که نمی‌داند در کجاست و چرا آنجاست؟ از خود می‌پرسیدم که چرا چنین شد؟ چرا ضربه خوردیم؟ چه خواهیم کرد؟ چه خواهد شد؟

حاکمیت ولایت فقیه همه جا بر روح و جان مردم سایه گسترده بود. تملق و چاپلوسی جای اعتراض را گرفته بود؛ جنگ و دعوا، جای وحدت و دوستی را. اعتماد جای خود را به بدبینی و شک داده بود. سیاست و واژه‌های سیاسی، به تمسخر و ریشخند گرفته می‌شد. جوانان، تنها به ازدواج و تشکیل خانواده می‌اندیشیدند؛ ازدواجی که به سرعت به طلاق منجر می‌شد.

از سر کنجکاو، به تماشای راهپیمایی نیروهای مسلح رفتم. "هفته وحدت" بود. دسته‌های منظم و مسلح سپاه پاسداران، در صف‌های ده نفره، پا بر زمین می‌کوفتند و در پاسخ فرمانده، فریاد می‌کشیدند. فرمانده چند گام، جلوتر از دسته می‌دوید. بر حسب تصادف، چشمم به یکی از این فرمانده‌ها افتاد. به نظر آشنا آمد. دقیق خیره شدم. او را بدون ریش مجسم کردم و خطوطی که بر پیشانی‌اش نشسته بود، دوست دوران دبیرستانم، مجید را بازشناختم. من و مجید و محمدعلی، سه یار یک‌دل بودیم. با هم به فعالیت‌های مذهبی روآوردیم. روزهای ماه رمضان پای تفسیر قرآن هاشمی نژاد می‌نشستیم. محمدعلی پزشکی خوانده بود؛ عضو و یکی از سخنگویان سازمان مجاهدین بود.

دوست دیرینه‌ام موسی را نمی‌توانستم پیدا کنم. خانه‌شان را فروخته بودند. پیش از دستگیری‌ام، به من گفته بود که قصد دارند خانه‌شان را تغییر دهند. خودش هم می‌خواست که از معدن به شهر منتقل شود. دلم برایش تنگ شده بود. شوق شنیدن لطیفه‌هایش را داشتم و شیرین‌کاری‌های تازه‌اش را. مهارت زیادی در تقلید صدای آدم‌ها داشت. و من همیشه او را به پیگیری در این کار تشویق کرده بودم. پس از انقلاب، روزی مرا به بالای پشت بام خانه‌شان برد و محل

اختلاف نوارهای موسیقی اصیلش را نشانم داد. از او پرسیدم که واقعاً آیا نیاز به این مخفی کاری‌ها هست؟ پاسخ داده بود که به زودی نیاز خواهد شد. خیلی می‌ترسید. با هیچ سازمان سیاسی همکاری نداشت. اصولاً آدم گوشه‌گیری بود. از من گله و شکایت می‌کرد که دیگر مثل گذشته، هوای او را ندارم. می‌گفت که این تقصیر گروه‌های سیاسی ست که دوستان قدیمی را از هم جدا می‌کنند. دلش پر بود:

— تنها دوستی که برام مونده توهستی و اگر بلایی سر تو بیاد من دیگه حوصله زندگی ندارم. حساس شده بود. علتش را می‌دانستم. به خاطر تصادف رانندگی‌اش بود. در آن تصادف مادرش را از دست داده بود. به نخاع خودش هم آسیب رسیده بود. از آن پس، موسی دیگه آن موسی سابق نبود.

به زحمت شمارهٔ تلفن خواهرش را پیدا کردم. گوشی را برداشت. به محض شنیدن صدای من بعضش ترکید. ضریان قلبم تند و تندتر شد. گوشی تلفن را به شدت فشار می‌دادم و مرتب می‌پرسیدم چه شده و برای چه گریه می‌کند؟ طول کشید تا کمی آرام شد و به حرف درآمد:

— خودش را کشت!

گوشی را رها کردم. زانوهایم خم شد. در کابین تلفن بر زمین نشستم و عقده‌های خالی نشدهٔ این دو سال و سال‌های پیش را خالی کردم.

بعضی از دوستان زندان را می‌دیدم. توسط یکی از آنها باخبر شدم که سیاوش را اعدام کرده‌اند. شبانه به همراه دوستی به خانه‌شان رفتم. پدرش مردی بلندقد و چهارشانه بود. شصت ساله می‌نمود. یک بند از کشتارهای صدر اسلام تابدین سوی برایمان گفت. سپس از سیاوش گفت.

— سیاوش پسر ارشد و باعث افتخار همهٔ خانواده بود. هرکسی که مشکلی داشت، سیاوش حلالش بود. بهترین دوست و رفیق زندگانی‌ام بود.

مادرش آلبوم عکس‌هایش را نشانم داد. بعضی عکس‌ها مربوط به زلزلهٔ شهر گناباد بود سیاوش را در حال کمک به زلزله‌زدگان نشان می‌داد؛ در حالت‌های گوناگون: روی کامیون کمک‌های مردم، در حالت بیل زدن و یافتن انسانی زنده، و یا بوسه زدن بر گونهٔ دخترکی یتیم که از زیر آوار نجات یافته بود. خسته و

خاک آلود بود، اما خنده همیشه‌گی‌اش را بر لب داشت. پای عکس‌ها، توضیحاتی به خط خودش نوشته شده بود. در عکس‌های دیگر، او را در بین سیل‌زدگان کوچن می‌دید. مادرش می‌گفت او برای همه یار و یاور بود. هر جا که مصیبتی بود، او آنجا بود. به من گفت هرکدام از ما برایش سیایش هستیم و پیشانی‌ام را بوسید. برای اینکه اشک‌هایم را نبیند، خداحافظی کردم و بیرون زدم. ساعت‌ها در خیابان‌های شهر، زیر نور مهتاب و چراغ برق، پرسه زدم تا خسته شدم.

در انتهای گورستان شهر، در فاصله‌ای دور، جایی بود که تیرباران شده‌ها و اعدام‌شده‌گان نیروهای سیاسی را دفن می‌کردند. چپ‌ها آنجا را "آرامگاه بلشویک‌ها" نام گذاشته بودند و مذهبی‌ها "آرامگاه شهدای خونین انقلاب". کسی حق نصب سنگ قبر نداشت. یک بار چند خانواده اقدام به گذاشتن سنگ قبر کردند. سنگ‌ها را با بولدوزر خرد کردند. سطح این قسمت از گورستان از گل‌های رنگارنگی پوشیده شده بود که مردم به طور علنی یا مخفی به آنجا می‌آوردند. دوروبر گورستان، دسته‌های کوچک و بزرگ اوباش همیشه حضور داشتند. با پرتاب سنگ و دادن شعارهای حزب‌اللهی، مزاحم خانواده‌ها می‌شدند. خیلی از دوستان هم‌بندم را در آنجا دیدم. به احترام، بر گور عزیزی ایستاده بودند و یا به آرام با کسی گفتگو می‌کردند.

زمان و مکان برگزاری سالگرد اعدام کشته‌شدگان دهان به دهان می‌گشت تا آنهایی که مورد اعتماد هستند بتوانند در مراسم حضور یابند. مراسم به طور معمول در خانه یکی از جان‌باختگان برگزار می‌شد. در شب. ابتدا شیرینی می‌دادند. سپس وصیتنامه خوانده می‌شد و بعد چند سرود انقلابی را دکلمه می‌کردند. کسی گریه نمی‌کرد. در کنار عکس شهید چند دسته گل زیبا، گاه عینک و گاه دیگر لوازم شخصی‌اش به چشم می‌خورد. مراسم، ساده برگزار می‌شد. به یاد شهید، سکوت می‌شد. مراسمی بود که نه به جشن شبیه بود و نه به سوگواری. اغلب در اینگونه مراسم، اخبار مربوط به زندان رد و بدل می‌شد.

برای شروع دوباره کار، به اداره مربوطه مراجعه کردم. پس از مدت‌ها رفت و آمد، دادگاه اداری برایم تشکیل دادند. یک روحانی در رأس آن بود. منشی‌ی

صورت جلسه بر می داشت. به سؤال‌های متعدد آنها پاسخ دادم هم کتبی و هم شفاهی. چون حکم برائتم قطعی نبود و در دادگاه انقلاب پرونده‌ام باز بود، توانستم تا "دستور ثانوی"، به کار سابقم ادامه دهم.

درآمد کم، گرانی و کمیابی موجب می‌شد که برای تهیه نیازمندی‌های روزمره، مدت‌ها در صف‌های طولانی به انتظار بمانم. وقت آزاد چندانی برایم نمی‌ماند. در تعطیل آخر هفته، به تنهایی کوهنوردی می‌رفتم.

پیش از خرداد سال ۶۰، رد پای گروه‌های سیاسی در تپه‌ها و صخره‌های بلند و دوردست پیدا می‌شد. صدای هم‌خوانی دختران و پسران جوان که در سایه گسترده کوه‌ها، در کنار دره‌ها و رودها سرود می‌خواندند، منعکس می‌شد و طنین غریب و زیبای آن به گوش روستائیان اطراف می‌رسید. دیگر از حرکت آرام و زیگزاگ مانند بچه‌ها در دامنه کوه‌ها خبری نبود. از بحث بر سر خط سیاسی و یا آموزش تئوریک دسته‌جمعی در سایه درختی کهنسال نیز نشانی نبود. نسیم بوی پونه‌های وحشی، پیاز، کاکوتی و علف‌های هرز را با خود به همراه می‌آورد. لاله‌های سرخ می‌رقصیدند. صدای پارس سگ‌ها از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. در آسمان صاف و آبی، تکه‌های کوچک و بزرگ ابر شناور بود. کوه و مسیری که می‌رفتم، تنها آشنایان دیرین و مهربان من بودند. تنهایی و خاطراتم را با آنها تقسیم می‌کردم. بر بلندای قله، یا کنار تخته‌سنگی عظیم، فریادی از ته دل سر می‌دادم. سنگ بزرگ چون مادری مهربان، با شکیبایی و بردباری، فریادم را می‌شنید. کوه‌ها فریادم را چندین بار تکرار می‌کردند و به من باز می‌گرداندند.

با سه نفر از هواداران سابق سازمانم تماس داشتم. یکی از آنها، "ح"، دوست کارگری بود که لو نرفته بود و پس از شش ماه از زندان آزاد شده بود. هر سه مصمم بودند که به فعالیت مخفی ادامه دهند. اصرار داشتند که تحت نام هواداران سابق سازمان، با خانواده‌های بعضی کارگران، شهدا و جنگ‌زدگان تماس برقرار کنند. اخبار مربوط به زندان، جنگ و کارخانه‌ها را گرد آورند و به صورت شب‌نامه پخش کنند؛ و مردم را به اتحاد، اعتراض و اعتصاب فرا خوانند.

متقاعد شده بودم که باید کاری کرد تا مردم و رژیم هر دو بدانند که هنوز صداها خاموش نشده. اعتراض نباید فراموش می‌شد. اما زود به بیهودگی این

تلاش بی‌فرجام پی بردم. از سوی دیگر، از انفعال هم سخت بیزار بودم. نمی‌دانستم چه باید کرد؟ آنچه مرا در زندان به فعالیت سیاسی، ایستادگی و هواداری از سازمان وامی‌داشت، پیش از همه چیز، نیروی مبارزه با ضعف‌های خودم بود. انتقاد از سازمان را، زیر تیغ رژیم، نخستین گام به سوی سقوط می‌دانستم. در بیرون اما قضیه فرق داشت. پیش از دستگیری، سؤال‌های بی‌شماری برایم طرح شده بود. همه سازمان‌ها ضربه خورده بودند. چه باید می‌کردیم؟ من می‌توانستم تکلیف خودم را با خودم روشن کنم. سایه‌ی یک علامت سؤال بزرگ اما بر زندگی‌ام سنگینی می‌کرد. دنبال آفتاب دیگری بودم؛ آفتاب حقیقت. خورشید واقعی من کجا است؟ چه کسی می‌توانست به من بگوید چرا بر ما چنین رفته است؟ روح خسته‌ام به چه احتیاج داشت؟

نسرین

مادرم می گفت :

- پسر جان، چرا زن نمی گیری ؟

در دادستانی انقلاب نیز به هنگام آزادی به من گفته بودند :

- برادر، برو زن بگیر و زندگی کن !

به خود می گفتم مگر نمی شود بدون زن زندگی کرد ؟ در فرهنگ ما زن گرفتن و زندگی کردن مترادف هم است. از سال ها پیش اما دیگر دختری در من شور عشق برنیا نگیخته بود. دختران را شبیه به هم می دیدم ؛ چه از نظر ظاهر و چه از نظر درون. چه کسی می توانست دل خسته مرا پُر از امید کند ؟ ساعت ها در اتاقم تنها می نشستم و به نوای موسیقی گوش می دادم. تارهای روحم در فضا رها می گشت و با امواج موسیقی ی، که آرشه استاد بهاری بر کمانچه قدیمی و عتیقه اش می نواخت، درهم می شد. خود را به زیر و بم های موسیقی می سپردم و در آن غرق می شدم. زمان و مکان را فراموش می کردم و پس از گذشت ساعت ها به خود می آمدم .

با جستجوی زیاد، محفلی یافتم که مخفیانه آواز و سه تار و کمانچه بیاموزم. در آن زمان آموزش موسیقی اصیل جرم بود. معلم کلاس، آقای "ب"، هنرمند اخراج شده رادیو تلویزیون بود. ۹ پسر بودیم و ۳ دختر. برای آموختن کمانچه می بایست ساعت ها تمرین کنم؛ و این کار تمرکزی می خواست که نداشتم. علاوه بر ساز، دسته جمعی تمرین سولفژ یا نت خوانی نیز می کردیم. به خاطر سخت گیری های آقای "ب" فضای کلاس خشک و سرد بود. معلم به طور کامل بر دیگران احاطه داشت. سرزنش های او نسبت به کسی که تمرینش را خوب انجام نداده بود، تند و گاهی تحقیرآمیز بود. مرا به سختی در کلاس پذیرفته بود و مبلغ نسبتاً زیادی گرفته بود. نمی خواست که بیگانه ای وارد محفل آشنای آنها شود.

تنها کسی که از احترام معلم و دیگر شاگردان برخوردار بود، نسرین، دختر

باریک اندام و ظریف بود که چشمان سیاه و خمارش از پشت عینک ذره بینی حالتی سحرانگیز داشت. موهای پُرپشت و مشکی اش را مردانه آرایش می کرد. صدای نرم و آرامش، به حریر و مخمل می مانست. حتا حرف های عادی اش را چون شعر و با احساس ادا می کرد. چه زیبا و بجا کلمات را به کار می برد. همه آشکارا دوستش داشتند و مجذوبش بودند؛ و البته وانمود می کردند که تمایل شان به او در حد یک دوستی عادی است. خودش هم اینطور فکر می کرد. هرگاه با کسی می گفت و می خندید، نگاه حسودانه دیگران در کار بود. دخترها، با وجودیکه به او احترام می گذاشتند و حرف های دل شان را با او در میان می گذاشتند، از اینکه مورد توجه همه پسرهاست دلخور بودند.

نسرین سه تار را خوب می نواخت. می دانست که سوگلی کلاس است. دختری آزاداندیش، مهربان، دلسوز و حساس بود. چون دختر بچه ای شاد می نمود. در دلش اما غمی نهفته داشت که از طبع ظریف و حساسش سرچشمه می گرفت. می شد این حس را در عمق نگاهش خواند. او از اقلیت های مذهبی بود و در خانواده ای روشنفکر، بزرگ شده بود. معمولاً پس از پایان کلاس، آقای "ب" او را تا در خانه اش پیاده همراهی می کرد. آقای "ب" هم رقیب شاگردانش بود.

هنگام درس، دور اتاق می نشستیم روی زمین. آقای "ب" نت ها را بلند و با آهنگ می خواند. در فاصله دو نت، سه مرتبه، با کف پایش بر زمین ضرب می گرفت. و ما پس از او تکرار می کردیم:

— دو اُ اُ اُ — ر ا ا ا — می ای ای ای — فا آ آ — س اُ اُ اُ —
لا آ آ — سی ای ای ای .

آنگاه نت ها را از آخر به اول تکرار می کردیم.

— سی ای ای — لا آ آ — س اُ اُ ...

این فضا سال های کودکی و مکتب خانه را برای من تداعی می کرد که آنرا دوست نداشتم. چه افسونی باعث می شد که به حضور خود در این جمع ادامه دهم؟ کنار نسرین هم نمی نشستم. چرا؟ مگر او تنها کسی نبود که رفتارش دوستانه و صمیمی بود؟ هنگامیکه نوبت به تکرار نت ها می رسید، آقای "ب" گوش می خواباند که بفهمد چه کسی خارج می زند. سپس طوفان بد و بیراه بلند

می‌شد. به جز نسرين، من هم از آسیب طوفان او در امان بودم. شاید به خاطر رودریاستی بود و نا‌آشنائی‌اش با من.

دو برادر بودند که تار می‌آموختند. پدرشان از امرای ارشد ارتش بود. رفتاری متکبرانه و لوس داشتند. میان آنها و آقای "ب" رابطه نسبتاً خوبی برقرار بود. هرگاه کسی خوب از عهده درس‌ها بر نمی‌آمد، لبخندی تمسخرآمیز بر لبان این دو امیرزاده نقش می‌بست. روزی آقای "ب" به من پیشنهاد کرد که کلاس درس را ترک کنم؛ چون:

— آموزش موسیقی را باید از دوران کودکی آغاز کرد. پیشنهادش را پذیرفتم. نسرين اما مخالفت کرد. در بحثی دوستانه و منطقی، تأکید کرد که یادگیری از راه تمرین صحیح به دست می‌آید. پذیرفت در این کار به من کمک کند. انتظار این همه لطف را نداشتم. در وقت‌های مقرر، برای تمرین به خانه‌شان می‌رفتم. به اتاق او که در طبقه بالا قرار داشت. همواره توجه‌ام به لانه کبوترانی جلب می‌شد که لابلای شاخه درخت توتی پرسه می‌زدند. دو کبوتر نر و ماده، در حال عشق‌بازی با هم، بال می‌گسترانند و به گرد هم می‌چرخیدند. کبوتر نر که از راه می‌رسید، چرخه دورخود می‌زد و به جفتش نزدیک می‌شد. نسرين آنها را "کبوتران قشنگ من" می‌نامید. به کمک نسرين، کار نت‌خوانی و تشخیص پرده‌های کمانچه را به خوبی یاد گرفتم. به خواهش من، گاهی از مولوی و یا حافظ اشعاری می‌خواند؛ با صدایی صاف و دلنشین با سه‌تار، که به زیبایی می‌نواخت. چشم‌هایم را می‌بستم و در عالم خیال با او به جزیره‌ای پرت می‌رفتم. او می‌خواند و می‌نواخت و من تماشایش می‌کردم. با زبان دل، عشق را به من آموخت. با دیدن او غوغائی در درونم برپا می‌شد. مشتعل می‌شدم. یکبار که مرا دید، گفت:

— ببین پسرمان چه برافروخته شده! مگه دیدی؟

— نه، این صدای موسیقیه که مرا شیفته کرده و به شتاب واداشته.

او نیز کمی سرخ شد و چون همیشه دستم را با دست‌های ظریف و گرمش گرفت و به اتاقش کشاند. درباره باقر، یکی از همکلاسی‌هایمان پرسیدم. خندید. متوجه حسودیم شد! باقر چهارشانه بود و سفیدرو؛ چهره‌ای خنده‌رو داشت. نسرين

توضیح داد که او از دوستان خانوادگی‌شان است و از کودکی، به خانه آنها رفت و آمد داشته است. گفت که او را چون برادر خویش دوست دارد.

— و او نیز خواهرانه تو را دوست دارد؟

اندوهی به چهره‌اش نشست و آرام گفت:

— نه. و این بزرگ‌ترین مشکل منه. شاید روزی از سر دلسوزی همسرش

بشم!

آقای "ب" هفته‌ای یک بار به خانه ما می‌آمد تا به من نواختن کمانچه آموزش دهد. به وقت استراحت، با هم گپ می‌زدیم. از خودش و مشکلات ذهنی‌اش می‌گفت. رفته رفته، بین ما اعتماد و دوستی ایجاد شد؛ تا جائیکه خواست رایگان به من درس دهد. نپذیرفتم. زیر ظاهر خشن و عبوسش، انسانی تنها، رئوف اما ضعیف نهفته بود. به یک دوست نیاز داشت. گاهی با هم عرق می‌خوردیم و مست می‌کردیم. آنگاه ساعت‌ها کمانچه می‌نواخت.

مرا به خانه‌اش هم دعوت کرد. در رفتار و صدای همسر زیبا و مهربانش، آثاری از غم و اندوه دیدم. با عشق و علاقه، زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند. پس از تولد دخترشان، شعله‌های عشق، با غیبت‌های غیرموجه آقای "ب" فروکش کرده بود و حالا بر حسب عادت در یک خانه بسر می‌بردند.

در یک شب سرد زمستانی، پس از پایان کلاس، به نسرین پیشنهاد کردم که او را با اتومبیل به خانه‌اش برسانم. اما آقای "ب" به جای نسرین پاسخ داد که می‌خواهند پیاده بروند و از هوای شبانه زمستانی و برف لذت ببرند. نمی‌دانستم با غرور شکسته‌ام چه کنم. از نسرین دلگیر شده بودم. به من برخورده بود. با خود فکر می‌کردم که این دل‌بستگی یک‌جانبه چه احمقانه است. به بهانه دیدن او بود که مرتب سر کلاس حاضر می‌شدم. چرا بیهوده وقت خود را تلف کرده بودم؟ قرار شده بود که کلاس در خانه دو "امیرزاده" برگزار شود. به تقاضای من، تصمیم گرفته شد که انتقادات و پیشنهادات نیز مطرح شود. با انتقادهایی بجا اما بی‌رحمانه، آقای "ب" را مورد حمله قرار دادم. نقاط ضعفش را در اداره کلاس خاطر نشان ساختم و نشان دادم که چرا فضای کلاس‌مان سرد است و رابطه‌ها غیردوستانه. سپس به دو برادر انتقاد کردم و اینکه رفتار و منش خوب

انسانی را نیاموخته‌اند و به دیگران فخر می‌فروشند. به دنبال من دیگران نیز لب به سخن گشودند و در تائید گفته‌هایم صحبت کردند. تصمیم به اخراج دو برادرگرفتم و آقای "ب" قول داد که در شیوه کارش تجدیدنظر کند. من اما پیشنهاد کردم که به آن دو برادر یک فرصت دیگر داده شود. همه پذیرفتند و این موجب خشنودی شد. برخلاف معمول، نسرین خاموش و ساکت نشسته بود. در تمام مدت گفتگو، سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم. نمی‌دانستم عصبانی است یا موافق وضعی که در کلاس به وجود آمده. در پایان گفتگو، نزد او رفتم و نظرش را جویا شدم. کوتاه و با صدایی آرام و صاف، موافقتش را با گفته‌ها و نظرهایم اعلام کرد.

به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که او را ببینم. شب‌ها به خواب می‌آمد. طنین صدایش پیوسته در گوشم بود. آخرین کلماتی که از او شنیده بودم را با خود تکرار می‌کردم. همه جا او را در کنار خودم می‌دیدم. آنی از ذهنم دور نمی‌شد. کاش احساسم را می‌دانست. بارها تصمیم گرفتم مسئله را با او در میان بگذارم و خیال خود را آسوده کنم. اما جرئت این کار را نداشتم. در این کار احساس ضعف می‌کردم. چه بسا که اگر احساسم را بیان می‌کردم، باقر دوم می‌شدم. مگر او چه کم داشت؟ دوازده سال بود که به خانه آنها رفت و آمد داشت. ده‌ها بار به خواستگاری‌اش رفته بود. نه! بگذار برای مدتی، مزه تلخ و شیرین عشق را برای خودم نگهدارم. یک هفته‌ای، به شمال رفتم. انگار یک سال به درازا کشید. چه رنجی کشیدم تا بازگشتم. به محض ورود، به خانه‌شان رفتم. زنگ در را به صدا درآوردم. صدایش به گوشم رسید:

— آمدم.

پس از این همه انتظار، سعادتی بود دیدار یار! در را باز کرد. نگاهم به چشمان خمار و مهربانش دوخته شد. قلبم می‌خواست که از سینه جدا شود. نرم و خندان و با ظرافت مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند گفت:

— مامان، بالاخره پسرمان از سفر او آمد. صحیح و سالم.

دست‌های لطیفش، دستم را گرفتند و به دنبال خود کشیدند. مادرش صمیمانه خوش آمد گفت. با همه اینطور بودند. اقلیت‌های مذهبی اغلب مردمانی خونگرم و

خودمانی‌اند. خانه‌شان شلوغ بود. به پیشنهاد من از خانه بیرون رفتیم. در اتوموبیل من نشستیم و سرگرم صحبت شدیم. نگاهش به من بود. نمی‌دانستم اتوموبیل را به کجا می‌رانم. به خارج شهر می‌رفتیم. به روستای خوش آب و هوایی رسیدیم. در حاشیه رودخانه‌ای پُر آب، در سایه درختان آلبالو، قدم زدیم. آب زلال جاری بود و شتابان از روی قلوه سنگ‌های گذشت. آواز پرندگانی که بر شاخسار درختان پر از میوه می‌خرامیدند، شوق زندگی را در کالبد و روح انسان زنده می‌کرد. کنار آب بر روی تخته سنگی نشستیم. تا خواستم چیزی بگویم، با انگشتش دعوت به سکوت کرد. دوست داشت که در این فضا، ساکت بماند. به من آموخت که از موسیقی طبیعت لذت ببرم. دستش را به من داد و اجازه‌ام داد آرام آرام نوازشش کنم. زیر پایمان، کنار تخته‌سنگ، حفره‌ای بود که آب به درون آن راه داشت. چند ماهی سیاه کوچک، دُم جُنبان‌دند و خود را جایی در آن حفره پنهان کردند. خندیدید. پشنگه‌های آب در هوا پاشیده می‌شد و نم خنکی به چهره‌های ما می‌نشست. از اینکه دور از اغیار در کنار من نشسته بود، احساس خوشبختی می‌کردم. می‌دانست از ماجرای آن شبی که خواسته بودم تا خانه بدرقه‌اش کنم و او نپذیرفته بود، هنوز دلگیرم. توضیح داد که شاید در آن شب سرد، آقای "ب" بیشتر از من به یک همراه نیاز داشت. از حرفش رنجیدم، اما به روی خود نیاوردم. دلم می‌خواست می‌توانستم سرزنشش کنم. دلم پر بود. اما کلمات در گلویم گیر می‌کرد و صدایم در نمی‌آمد. چشمانم را به او دوختم و با نگاهم با او حرف زدم. به چشمانم نگاه کرد و حرف‌هایم را خواند. موه‌های مشکی و کوتاهش، بطور زیبایی‌شان خورده بود. یک دسته مو، سایه‌بان پیشانی و چشم‌هایش شده بود. پشت سرش، شعاعی از نور آفتاب، از لابلای شاخه‌ها به زمین پاشیده می‌شد. احساس کردم در کنارم، یک پری دریایی نشسته است. مجذوب شده بودم. متوجه شد. آهسته و خندان پرسید:

— چرا اینطوری به من زل زدی؟

چیزی نگفتم. نیم‌رخش را به سوی شعاع نور برگرداند. آهسته آهسته گریست. صدای هق‌هق گریه‌اش بی‌تابم کرد. او را تنگ در آغوش گرفتم. لبانم به لبان داغ و مرطوبش رسید. اینجا بود که فهمیدم او هم مرا دوست دارد. در هنگام

بازگشت، می‌خندیدیم. از خود بیخود شده بودیم. ساعت‌ها گذشته بود و ما متوجه گذر زمان نبودیم. او از غرور بیجایم گله می‌کرد و می‌گفت همیشه منتظر دعوتی از سوی من بوده است.

نسرین عارف بود. نوعی شیفتگی داشت. برای آدم‌ها رنج می‌کشید و از اندوه انسان‌ها بیمار می‌شد. برای همه دل می‌سوزاند. مرید مولوی و حافظ بود. من همیشه نگران بودم که اندام ظریف و روح حساسش در هم بشکند؛ براستی شکننده بود. عمیقاً همدیگر را درک می‌کردیم و به هم نیاز داشتیم. او به رنج بشر آگاه بود و انسان را موجودی ترحم‌انگیز و بیچاره می‌دانست. گاهی ساعت‌ها در اتاقش آن بالا می‌نشستیم و او سه تارش را می‌نواخت و چه خوب می‌نواخت. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

نمی‌دانم چه شد که مسئله ازدواج پیش آمد. هیچکدامان نمی‌خواستیم که در رابطه مان خللی ایجاد شود. نگران بودیم. رابطه زناشویی دلیل این نگرانی بود. به توصیه خانواده او قرار شد جشن نامزدی برگزار کنیم. هر دو مان عصبی شده بودیم. بر سر موضوعی بی‌اهمیت که مربوط به چگونگی برگزاری مراسم بود، با پدرش بگومگو کردم. پدرش آدم با تجربه و محترمی بود و نسرین او را سخت دوست داشت. رابطه آنها بیشتر دوستانه بود تا پدر فرزندی. فردای روز بگومگو، در سر کلاس موسیقی، حال نسرین بهم خورد و از برادرش خواست که او را به خانه بازگرداند. می‌دانستم که به نسرین برخورده است. از روح سرکش و میزان حساسیت او باخبر بودم. نگاه‌های زیرچشمی و خوشحالی فرصت طلبانه آقای "ب" و دیگران را نتوانستم تحمل کنم. آنجا را ترک کردم و به خانه بازگشتم. برادر نسرین از دوستانم بود. شب، همراه باقر به خانه من آمد و گفت که بهتر است خواهرش را فراموش کنم. نسرین به او گفته بود که دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند. از لجبازی و ثبات رأی او خبر داشتم. برادرش از این ماجرا متأسف بود. دوستانه از من خداحافظی کرد و رفت. باقر ماند و از من خواست تا در خلوت شب به خیابان برویم و با هم گپ زنیم. در خیابان‌های پشت پارک ملت راه می‌رفتیم. از عشق "افلاطونی" اش به نسرین حرف زد. اعتراف کرد که بارها نقشه قتل مرا در ذهنش کشیده است. علت قهر نسرین را علاقه او نسبت به خودش می‌دانست.

آنگاه گریه سر داد و ملتسمانه از من خواست که کمکش کنم تا بتواند دل نسرین را به دست آورد. گفت که نسرین هرگز همسر مناسبی برای من نخواهد شد. و من هم آدمی نیستم که در برابر خودرأیی‌های نسرین کوتاه بیایم و این موجب رنجش نسرین می‌شود. راست می‌گفت. آن شب آنقدر دلم به حال این عاشق بیچاره سوخت که فراموش کردم رقیب من است. برایش از گرایش‌ها و کشش‌ها، از فراز و نشیب‌ها و تلاطمات روحی نسرین سخن گفتم و از ویژگی‌های برجسته یک مرد از نظر او. از خودگذشتگی بزرگی بود. احساس می‌کردم به احساس خودم خیانت کرده‌ام. نیمه شب به خانه بازگشتم. حالت قماربازی پاک‌باخته را داشتم. هنوز خواب به چشمانم نیامده بود که زنگ در حیاط به صدا درآمد. در را باز کردم. نسرین خود را در آغوشم انداخت. از داستان باقر چیزی به او نگفتم. قرار گذاشتیم که مسئله ازدواج را فراموش کنیم. بیش از پیش به یکدیگر علاقمند می‌شدیم. باقر نیز مثل همیشه، به خریدن هدیه‌های گران قیمت برای نسرین ادامه می‌داد.

یکی از بچه‌های کلاس موسیقی را به علت هواداری از سازمان اکثریت، چند روزی بازداشت کردند. به او گفته بودند که: چرا مثل فدائی خودتو فقط به کار موسیقی مشغول نمی‌کنی؟

تا آن زمان تصور نمی‌کردم که سپاه از برگزاری کلاس ما اطلاع داشته باشد. کلاس شبانه و مخفی بود. معمولاً نزد کسانی برگزار می‌شد که خانه‌شان از شهر دور بود. یادگیری ساز را رها کردم. اما گاه به گاه به آقای "ب" سر می‌زدم.

یاد دوستان و رفقای از دست‌رفته‌ام و یاد روزهای زندان، رهایم نمی‌کرد. شب‌ها کاپوس بند را می‌دیدم. اعصابم هنوز فرسوده بود. برای به آرامش رسیدن، در فرصت‌های مناسب به سفر می‌رفتم. کوهنوردی و سفر همیشه به من آرامش می‌دهد. یک بار برای سفری دو هفته‌ای شهر را ترک کردم و برخلاف آنچه مقرر بود به سپاه خبر ندادم. در مدت سفر، سپاه با فرستادن نامه‌ای مرا به دادسرای انقلاب احضار کرد. خواهرم تلفنی با آنها تماس گرفت و گفت که به سفر رفته‌ام. خواستند که او خود به دادسرا مراجعه کند. آنجا، به خواهرم تلفنی اخطار کردند که اگر من تا یک هفته دیگر خودم را معرفی نکنم، او را بازداشت خواهند کرد.

این تهدید، شوهرش را سخت نگران کرد.

برخی از دوستانم پیشنهاد و پافشاری کردند که فرار کنم. می‌گفتند که سپاه نمی‌تواند علیه خواهرم کاری کند. نسرين نیز مخالف رفتن من به دادسرای انقلاب بود. تصمیم گرفتم خودم را معرفی کنم. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. با همه خداحافظی کردم. بازگشت مجدد به کامِ خطر، دیگر ترسی در من بر نمی‌انگیخت. راضی بودم از این که دوباره می‌توانم همبندانم را ببینم. شاید دوباره نزد آنها می‌رفتم و با آنها می‌ماندم تا روزی که همه با هم آزاد شویم و یا شاید در کنار هم ...؟ خودم را به یکی از ریشوهای دادستانی معرفی کردم. با تعجب به من خیره شد و گفت:

— چرا فرار کردی؟

— به مسافرت رفته بودم.

— دروغه! می‌بایست خبر می‌دادی.

— نمی‌دانستم ضروریست.

از من خواست که بگویم در این مدت کجا رفته و چه کسانی را دیده و چه

کرده‌ام. سپس پرسید:

— "ج" را می‌شناسی؟

با خونسردی گفتم:

— کدام "ج"؟

نگاه ناباوری به من کرد و توضیح داد که "ج" همان کسی ست که در فلان

رده‌بندی تشکیلات کارگری بوده.

— نه، نمی‌شناسم.

— دروغ می‌گویی. تو با او تماس داری. ما مدت هاست که دنبالش هستیم.

— من تنها با همکاران و با خانواده‌ام تماس دارم.

— می‌تونی بری. اما نباید از شهر خارج شی. در صورت لزوم احضارت

می‌کنیم.

"ج" نام سازمانی من بود.

شانس آوردم. خطر رفع شد. اما ثابت شد که آزادی به دست آمده سست

بنیاد است. می‌دانستم در "صورت لزوم" یعنی در صورت لو رفتن دوباره، همان آتش و همان کاسه در انتظار است.

پشت ویتترین یک عکاسی، به تماشای عکس‌ها ایستادم. ده‌ها پیر و جوان، با سگرمه‌های درهم به من نگاه می‌کردند. تحمل نگاه‌های شماطت‌بارشان را نداشتیم. نگاهم را به سوی عکس چند دختر بچه خردسال برگرداندم. صورت شاداب‌شان چون قرص ماه، از میان مقنعه سیاه می‌درخشید و لبخندشان از توی عکس بیرون می‌زد. مرد عکاس جلو آمد و گفت:

— آقا بفرما تو. عکس‌تان در اسرع وقت حاضر میشه. عکس برای پاسپورت با قیمت مناسب.

شاید به جستجوی چهره‌ای راضی و خشنود، یا شاید به خاطر دیدن لبخندی بر لب، پا به درون مغازه گذاشتم. نگاه‌گردانی به عکس‌ها انداختم. انگار عکس‌ها را برای گورستان سفارش داده بودند. همه شبیه به هم. آن سگرمه‌های درهم اینجا نیز به چشم می‌خورد. در اتاق تاریکی، بر روی چهارپایه‌ای نشستم. عکاس، از کنار سه‌پایه‌ی بلند دوربین گفت: "لطفاً لبخند بزنید." لب‌ها را گشادتر کردم. فلاش برق زد. چند دقیقه بعد، عکس‌ها را در دست داشتیم. نگاه آشفته، سیل‌های پریشان، و لب و لوجه آویزان، شش مرتبه تکرار شده بودند. بار دیگر نگاهی به چهره‌های دوروبر اتاق کردم. همدردی و همبستگی مان را احساس کردم.

عکس‌هایم را با خودم به اداره گذرنامه بردم. پولی به بانک واریز کردم. پس از چند هفته رفت و آمد، سرانجام روز تحویل پاسپورت تعیین شد. مأمور به دفتر بزرگ و پُر و پیمانش نگاهی انداخت؛ سپس سرش را بلند کرد و با تعجب براندازم کرد و گفت که پاسپورت صادر شده و در اتاق "نخست‌وزیری" است. به طبقه بالا رفتم. اتاق نخست‌وزیری را در راهروی تنگی پیدا کردم. پشت در، پیرمرد خوش‌پوشی که هفتاد ساله می‌نمود، به عصایش تکیه داده و پشت خمیده‌اش را به در چسبانده بود. در کنار در زنگی قرار داشت که زیر آن نوشته شده بود "زنگ در را فشار دهید". فشار دادم و همزمان نگاهی به پیرمرد انداختم. سرش را به علامت نفی، چند بار تکان داد و گفت:

- باز نمی‌کنن. از صبح منتظرم. هستن، اما باز نمی‌کنن.
- شما هم برای پاسپورت آمدی؟
- سرهنگ بازنشسته‌ام. یه عمر برای این آب و خاک، بیدار خوابی کشیدم. حالا پیر شدم. می‌خوام برم سراغ زن و بچه‌هام. همه‌شان خارجن. تنها موندم. نمی‌دن تا برم.
- دوباره زنگ زد. خبری نشد. آنگاه با پا، چند بار محکم به در کوبیدم. در باز شد و از لای آن قیافه عبوس و پر از ریشی پدیدار گشت. با خشونت پرسید:
- چه خبره؟ چرا به در لگد می‌زنی؟
- درو باز نکردید، فکر کردم شاید زنگ خراب شده.
- چی می‌خوای؟
- این آقا قبل از من آمده، نوبت ایشان.
- پیرمرد با ناامیدی سرش را تکان داد. اما مأمور نخست وزیری گفت:
- شما از خودت حرف بزن!
- به من گفتن که پاسپورت دست شماست.
- رفت و خیلی زود با پاسپورت برگشت و گفت:
- این پاسپورت به اشتباه صادر شده. شما ممنوع‌الخروجی. حالا بفرمائید بیرون.
- عصبانی شدم. فاصله‌ام را از او بیشتر کردم تا از بوی تعفن دهانش مصمون بمانم.
- اگر دلم بخواد، می‌تونم خارج شم.
- اگر عرضه داری برو!
- این جمله آخر، مدت‌ها در گوشم زنگ می‌زد. خطر دستگیری دوباره وجود داشت. هنوز تصمیم به ترک وطن نداشتم. شماری از دوستانم فرار کرده بودند. صدای بعضی از فراریان آشنا را از بخش فارسی رادیوهای بیگانه شنیده بودم. برای فرار از حال و هوای گرفته و ملال‌انگیز زندگی، به نسرین پناه می‌بردم. روز به روز بیشتر در دنیای عارفانه خودش غرق می‌شد. اغلب ساعت‌ها و روزها خود را با سه‌تار و اشعار مولوی و کبوتران پشت پنجره‌اش، سرگرم می‌کرد.

دو تن از برادرانم از راه پاکستان به خارج رفته بودند. با آنها ارتباط داشتم. در نامه‌هاشان نشانه‌های تحول فکری آشکار بود. پیدا بود که زندگی در جامعه‌ای باز تأثیر خود را گذاشته است. آنها ایران را از درون دیده و از آن گریخته بودند. این بار از بیرون، با چشمانی بازتر نگاهش می‌کردند. حاکمیت توتالیتر، پیکر جامعه را به زهر فساد و فقر و عقب‌افتادگی، آلوده کرده بود. نزدیک به دو میلیون ایرانی از طریق مرزهای قانونی و غیرقانونی، ایران را ترک کرده و از آنجا آوای دموکراسی سر می‌دادند. روشنفکران در هر کجا سخن از آزادی می‌گفتند و آن را نوش‌داری ایران، این بیمار محتضر، می‌دانستند.

عادت کرده بودم که، هر مقوله تازه‌ای را در صورتی بپذیرم که با ساختار فکری‌ام همخوانی داشته باشد. گفته می‌شد که در اکثر کشورهای غربی، دولت‌ها به کمک احزاب مختلف، جامعه را اداره می‌کنند. پلورالیزم، ضامن دموکراسی تلقی می‌شد. باور به این واقعیت سخت بود. مگر نه اینکه حزب جمهوری اسلامی، وارث حزب رستاخیز آریامهری شده بود و هر گروه مخالفی نیز در تدارک وسیله‌ای بود تا با آن به حاکمیت مطلق حزب دلخواهش دست یابد؟ از خود می‌پرسیدم آیا قانونی وجود دارد که در سایه آن نمایندگان تمام اقشار با اتکا به آن جامعه را سر و سامان دهند. در این حالت، تکلیف آنچه "دیکتاتوری طبقه بالنده" نامیده می‌شود چیست؟ تکلیف "حکومت مطلقه توحیدی" چه می‌شد؟ حاصل خون‌های ریخته شده و احساسات پاک لگدمال شده، چه بود؟

در جریان ملی شدن نفت و مبارزه برای تأمین استقلال ایران، دکتر مصدق رهبر ملی، حتا آن زمان که بیمار بود، از زیر پتو فریاد آزادی سر می‌داد. در زمان حکومت او ده‌ها روزنامه و نشریه، افکار و عقاید گروه‌های مختلف مردم را بازمی‌تاباندند در حالیکه حزب بزرگی که دنباله‌رو همسایه شمالی بود، اهمیت آزادی‌های به دست آمده و رهبری ملی را درک نمی‌کرد. کار به آنجا کشید که سرانجام سران آن حزب راه فرار در پیش گرفتند و اعضاء و هواداران حزب را به حال خود رها کردند و به تیغ دیکتاتوری شاه سپردند. مگر گناه رهبران مخالف رژیم مستبد فعلی کمتر از آنهاست؟ چه وقیحانه خون‌های ریخته شده را گواهی بر مشروعیت خود می‌دانند و از راه دور و هنوز به قدرت نرسیده، برای دیگران

خط و نشان می‌کشند.

در مرکز تفکرات نسرین، "بشر" قرار داشت. در "آرمان‌شهر" او انسان‌ها از اعتقادات ایدئولوژیک، در مرکز ارزشها بود. نابودی فیزیکی و روحی جوانان و مشاهده روابط خودخواهانه و تنگ‌نظرانه او را ملول می‌کرد. به جادو پناه برده بود. ابتدا در به جادوی موسیقی و در پی سکوت و آرامش سپس به دنبال سیر و سلوک و خلوت عارفانه. حتا یک بار که با دوستانش دور میز گردی در اتاق خانه‌مان نشسته بودیم، با استفاده از علائم عجیب و غریبی، نام برادر مرده یکی از آنها را که نمی‌شناخت بر لب آورد. هر یک از ما به نوعی آن دیگری بودیم. نگرانی من بیشتر از این بابت بود که روح آزاده‌ی او مدام دستخوش احساسات می‌شد و او را از پا می‌انداخت. رنج و بی‌عدالتی او را بیمار می‌کرد و او بیشتر به کنج خلوت و سه تارش پناه می‌آورد. از یادمانده‌های زندان برایش گفته بودم. مدام نگران من بود. در دل از ماجراهای زندگی من خوشش می‌آمد، از بی‌قراری من گله‌مند بود و به طنز مرا "اسب سرکش" می‌نامید. در حضور او دیگر خودم نبودم. سعی داشتم خودم را با دنیای عارفانه او و وارد دنیای جادویی او شوم. گاهی از ورای شعله کمرنگ و شمعی که در طاقچه کنار پنجره اتاقش می‌سوخت، او را تماشا می‌کردم و به نغمه‌های سه تارش گوش می‌سپردم. می‌خواستم تا زمانی که نفس می‌کشم شادمانه زندگی کنم. حتا در جهنم، می‌توانستم از شادی به زمین پای کویم. در خانه بند نمی‌شدم. به خارج از شهر، به کوهها و رودخانه‌ها پناه می‌بردم تا از لذت تنفس در هوای تازه بی‌نسیب نمانم. نسرین به خوبی به تفاوت دنیای من با دنیای خود آشنا بود. اصرار داشت که برای حفظ جان، خودم را در جایی مخفی کنم. همیشه می‌گفت: "پسرم، تو را می‌کشند فرار کن".

فرار

جمهوری اسلامی بر "جنگ جنگ تا پیروزی" و "راه قدس از کربلا می‌گذرد" اصرار می‌ورزید. تنور جنگ از هیمة جوانان مشتعل بود. پسرها، پس از پانزده سالگی مشمول نظام وظیفه می‌شدند و حق خروج از کشور را نداشتند. برادرزاده‌هایم به سن پانزده و سیزده سالگی رسیده بودند. این موضوع پدرشان را که در اروپا بود نگران می‌کرد. دلواپس من نیز بود، زیرا طبع سرکش مرا می‌شناخت و همواره دلهره داشت که با فعالیت سیاسی "کار" دست خودم بدهم. پیشنهاد و اصرار می‌کرد که دست دو پسرش را بگیرم و از مرز فرار کنم. برادر دیگرم که پس از من از زندان آزاد شد نیز موافق خروج من بود. نسرين این پیشنهاد را عاقلانه می‌دانست و من را به اجرای آن ترغیب می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفتم از ایران خارج شوم و به ناکجاآبادی روم که زندگی سیر طبیعی خود را داشته باشد و ابتدایی‌ترین حقوق انسان مورد تجاوز قرار نگیرد. مقدمات سفر و هزینه آن توسط برادر بزرگم تهیه شد و قرار شد که به اتفاق دو برادرزاده‌ام حرکت کنیم. با هیچکدام از دوستان و آشنایان خداحافظی نکردم؛ حتی با نسرين. خودش اینطور خواسته بود. گفته بود "هیچگاه" با من وداع نخواهد کرد و روی کلمه هیچگاه تأکید کرده بود. حتی به مادرم هم تا آخرین لحظه حرفی نزد. برادر بزرگترم که به تازگی از زندان آزاد شده بود ما را تا ارومیه همراهی کرد. در آنجا یک هفته‌ای در منزل یکی از آشنایان ماندیم و دور از چشم میزبان با اولین رابط خود تماس برقرار کردیم. پس از چند روز به مرد گُردی معرفی شدیم که می‌بایست ما را تا دهکدهٔ مرزی ببرد. اما او هر روز سفر را به تعویق می‌انداخت و می‌گفت جاشهای حکومت در مخفی‌گاه‌های مسیر کمین کرده‌اند. در خبرها نیز صحبت از درگیری و دستگیری بعضی از فراریان چند روز گذشته بود. تماس ما در پارکی داخل شهر برقرار شد که از چشمان جستجوگر پاسداران و مأمورین گشت کميته مخفی نبود. سرانجام، روز سفر رسید. یک وانت بار ما را به سوی مرز بُرد. وارد جاده خاکی شدیم. مرد گُرد ساکت، برافروخته و عصبی

می نمود. در چهره اش دانه های ریز عرق نشسته بود. از کنار چند روستا و آبادی گذشتیم و پس از ساعتی به نزدیکی پاسگاه سپاه رسیدیم. راننده در حالی که بر سرعت ماشین می افزود به ما گفت که به پاسگاه نگاه نکنیم. با صدای بلند "خدا، خدا" می گفت. با همان سرعت از مقابل پاسگاه گذشتیم. از من خواست تا از شیشه پشت ماشین، به جاده نگاه کنم و ببینم که ما را تعقیب می کنند یا نه. سر را به عقب برگرداندم اما به علت تراکم غبار، توی جاده را نمی دیدم. سرانجام در نزدیکی روستای مرزی "نازلوچاهی" توقف کردیم. به تخته سنگ بزرگی اشاره کرد که در کنار تپه ای پوشیده از خار و خاشاک بود. قرار شد تا تاریک شدن کامل هوا در آنجا مخفی بمانیم و با شنیدن دو سوت متوالی از مخفی گاهمان خارج شویم. سپس با وانت بار از آنجا دور شد تا در صورت تعقیب، ردی بدست ندهد. به سرعت خود را به پشت صخره رساندیم و در آنجا مخفی شدیم. نگاهی به برادرزاده هایم انداختم و از اینکه مسئولیت آنها را پذیرفته بودم کمی احساس پشیمانی کردم. آنها خوشحال و سرخوش بودند و درگوشی با یکدیگر پیچ می کردند. از چشم آنها، من عمویی ماجراجو و شجاع بودم. از اینکه در فرار شبانه از مرز با من همراه بودند خوشحال و راضی به نظر می رسیدند و خود را با ماجراجوی قصه هایشان همسان می پنداشتند. به تخته سنگ تکیه زده بودم و به آسمان نگاه می کردم. هوا تیره بود. گهگاه از دور دستها، صدای بلند و کشیده، اما نامفهومی به گوش می رسید. صدای جیرجیرک ها، صدای ماغ کشیدن گاوها و صدای پارس سگان آن آخرین روستای مرزی، یاد آخرین لحظه هائی را در من زنده نگاه می دارند که هنوز، در آن بیشه، کنار آن تخته سنگ، پای بر خاک وطن داشتم. گرچه جسم من از آنجا کنده شده است، اما ریشه های من هنوز در پشت همان تخته سنگ، آنجا که جیرجیرک ها صدا می کنند مانده است. هوا کاملاً تاریک شده بود. صدای دو سوت متوالی را شنیدیم و بیرون زدیم. سه مرد کُرد با اسبهایشان منتظر ما بودند. روی زین ها سوار شدیم و راه افتادیم. از تپه ماهورها گذشتیم. اسب ها راه آشنا بودند. قاچاقچی ها حرف نمی زدند. زیر پرتو نور ماه از دامنه ها می گذشتیم. هر از گاهی مسیر ما را نورافکن های چرخان، چون روز روشن می کرد. گذرگاه ما، اما، دورتر از شعاع نور و در تاریکی قرار

داشت. حواسمان بود که در زیر نور قرار نگیریم. در صورتی که در مسیر نور قرار می‌گرفتم، باید سکوت می‌کردیم و سرهایمان را به سمت دیگر برمی‌گرداندیم تا صورتمان از دوربین احتمالی پاسگاه دور ماند.

برخورد نعل پای اسب‌ها با سنگ‌پاره‌های کوهستان، جرقه‌های نورانی متصاعد می‌کرد. اسب‌ها نفس‌نفس می‌زدند و خیس عرق بودند. چندین پاسگاه را پشت سر گذاشته بودیم و از بلندی‌های بسیاری عبور کرده بودیم. هنگامی که اسب‌ها خسته می‌شدند جز بچه‌ها همگی از اسب‌ها پیاده می‌شدیم، به دُم اسب‌ها می‌آویختیم و خود را به بالا می‌کشیدیم. هنوز داخل مرزِ ایران بودیم. در کنار برکهٔ آبی در پائین تپه‌ها استراحتی کردیم. قاچاقچی کُرد، جعبهٔ شیرینی‌ی از کنار زین اسب درآورد و با محبت آنرا جلوی برادرزادهٔ کوچک‌ترم گرفت. او از شادی در پوست خود بند نبود؛ گوئی وارد سرزمین عجایب شده بود. خود را در متن ماجراهایی می‌دید که در قصه‌ها خوانده بود. از بچه‌ها خواستیم که با صدای بلند صحبت نکنند چون اگر صدایمان را می‌شنیدند، تیراندازی می‌کردند. پسر بزرگتر نگران شد. دچار ترس شده بود، اما برادر کوچکتر از شدت هیجان فریادی کشید. راه افتادیم. ساعتی بعد به نزدیک آخرین پاسگاه مرزی ایران رسیدیم که یکی از اسب‌ها شیهه‌ای کشید. صدای شیهه اسب در تپه‌های اطراف طنین انداخت. مهتاب آهسته تکانی خورد و قاچاقچی جلویی جسورانه اسبش را آرام کرد. اسب‌های دیگر پی او را گرفتند. ناگهان صدای پارس دستهٔ سگانی که سر به دنبالمان گذاشته بودند، بلند شد. آرامش شبانه بهم خورده بود و در ما احساس ترس ایجاد شده بود. از آبادی پشت پاسگاه به طرف ما یورش آورده بودند. دو برادرزادهٔ من بر ترک اسب‌ها به تاخت دور می‌شدند، اما اسب من عقب افتاده بود و سگ‌ها همچنان نزدیک می‌شدند. اسب خستهٔ من خیس عرق می‌دوید و سگ‌ها در اطراف پاهای من، گلو پاره می‌کردند. با پاشنهٔ پا به کمر اسب بیچاره کوفتم؛ اما فاصلهٔ من و سگ‌ها زیاده‌تر نمی‌شد. نیروی من خواست مرا از اسب به پائین کشد. دو چشم درخشان و دندان‌های سپید و تیز سگ سیاهی را بر پاشنهٔ پای راستم حس کردم. دردی از کفش به پایم رسید. خودم را جمع و جور کردم و نگاهی به اطراف انداختم. توی تاریکی فضا پُر بود از برق چشمان شیطانی

سگ‌ها. با پا ضربهٔ محکمی به ران اسب زدم. تاخت زد و از سگ‌ها دور شد. به دیگران رسیدیم. در این هنگام صدای شلیک رگباری بلند شد. لابد از جانب مأمورین مرزی بود که در اثر پارس سگ‌ها متوجه عبور ما شده بودند. دقایقی بعد در سکوت و زیر نور مهتاب، بر ترک اسب‌ها به پیش می‌رفتیم. در ارومیه از قاچاقچی گردی شنیده بودیم که در مرز تیراندازی شده و عده‌ای زخمی گشته بودند. گاهی مجال می‌یافتیم زیر نور مهتاب به چشمان مهربان اسب نجیب و باهوشی که مرا با رضایت در پشت خود حمل می‌کرد، نگاهی از روی قدردانی بیندازم؛ و نیز به مردان شجاع گرد که با تلاش فراوان سعی داشتند ما را از میان کوه و بیابان به آن سوی مرز برسانند. دستی به گردن و زیر گوشهای اسب کشیدم. تب داشت و خیس عرق بود.

قاچاقچی همراه من آهسته در گوشم زمزمه کرده که به زودی به محلی خواهیم رسید که احتمال روبرو شدن با جاشهای حکومتی است. می‌گفت آنها در تاریکی کمین می‌کنند تا غافلگیر کنند. اسبها وقتی به این منطقه می‌رسند بوی جاش را از راه دور می‌فهمند. حتا گاهی از جایشان تکان نمی‌خورند تا خطر رفع شود. در آخرین نقطهٔ مرزی ایران بودیم؛ گرچه امتداد مسیر در خاک ترکیه نیز پر از کوه و دره و پاسگاه بود. با اشاره یکی از قاچاقچی‌ها از اسب پیاده شدیم و به سرعت گوشه‌ای پشت تخته‌سنگی بزرگ، جا گرفتیم. یکی از مردها لگام اسب‌ها را بدست گرفت و نرم و آهسته آنها را با خود به تپه‌ای دورتر برد تا مخفی شوند. هر آن احتمال یورش جاشها می‌رفت. از ترس سکوت کرده بودیم. خسته و خیس عرق بودیم. صدای تند نفس‌هایمان را می‌شنیدیم. برادرزاده‌هایم را تنگ در کنار خود نگهداشته بودم. دو مرد قاچاقچی شانه به شانه به تخته‌سنگ تکیه داده، گوش خوابانده بودند تا جاشها سر از کمین بردارند و حضور خود را آشکار کنند. نمی‌دانستم آیا این دو مرد با خود سلاح دارند یا نه. دلم می‌خواست که داشته باشند. برادرزادهٔ بزرگتر سخت ترسیده بود. در راه بارها از روی استیصال ناله سر داده بود؛ اما هربار تسلیم شرایط شده بود. از این گذشته به غرور کودکانه اش برمی‌خورد که ببیند برادر کوچکتر بی‌پروا و مغرور مسیر را سواره و پیاده در می‌نوردد. او دچار خستگی جسمی و روحی شده بود. در آن لحظه همگی

در انتظار وقوع حادثه‌ای سهمگین بودیم. سکوت کُشنده‌ای برقرار بود. توی تاریکی، جایی در همان نزدیکی‌ها، صدای ریزش خاک و شن و فش فش ماری به گوش رسید. در آسمان تکه ابر بزرگی آهسته از برابر مهتاب می‌گذشت. دستی از پشت به شانهم خورد. سر برگرداندم. مرد کُرد طوری که دو پسر بچه متوجه نشوند اشاره به جایی کرد که مانده‌های سفید استخوان اسبی جلب توجه می‌کرد. استخوانها از آثار درگیری هفته گذشته بود. تمام نسوج حیوان را گرگ‌ها و پرندگان شکاری خورده بودند. مرد کُرد آهسته در گوشم گفت :

— هنوز ممکنه که جاشها توی کمین باشن. این سنگ بزرگ، آخرین محل مرزیه. اگه از این تپه بگذریم و خودمونو به اون طرف برسونیم، از دست اونا خلاص شدیم.

دقایقی بعد، همه به دو از روی تپه کوتاهی گذشتیم. صدای گامهای ما به همراه گرد و غباری که در اثر دویدن ما بلند شده بود، به هوا برخاست. حالا دیگر داخل خاک ترکیه بودیم، خطر اما هنوز بود. شنیده بودیم که مأمورین مرزی ترکیه در ازای تحویل هر فراری ایرانی، پانصد دلار پاداش می‌گیرند. در حال گذار از کوه‌ها و دره‌ها، چهار مرتبه با پاسگاه مرزی ترکیه روبرو شدیم و با احتیاط از فاصله‌ای دور از مقابلشان رد شدیم. سرانجام در برابر چشمان ما، زیر نور گسترده مهتاب، دشت وسیعی نمایان شد. کُردها فریادی از خوشحالی کشیدند و اسبها تاخت زدند. نفسی عمیق کشیدم. در حرکت سریع و چابک اسب، خود را بین هوا و زمین رها می‌دیدم. دیری نپائید که به نزدیک یک آبادی رسیدیم. اسبها را در کنار گندمزاری در امتداد جوی باریکی رها کردیم و همگی طاق باز روی زمین دراز کشیدیم. در آرامش شبانه، به کهکشان و ستارگان درخشان آسمان خیره شدیم.

هنگام سپیده صبح به قصران رسیدیم. مردان کُرد ما را به "ولید" تحویل دادند و خود در دم بازگشتند. به گرمی با آنها خداحافظی کردیم. یکی از برادرزاده‌هایم آنها را "مردان شجاع دشت" نامید. به راستی که این عنوان برازنده شان بود. ولید آمده بود تا ضمن تحویل گرفتن ما، مرحله بعدی سفر به شهر وان را تدارک ببیند. او مردی بلندقد و استخوانی بود. زبان فارسی را می‌فهمید و تا

حدی هم می توانست حرف بزند. در خانه یک روستائی ترک ماندیم. اتاقی بزرگ داشت با چندین پنجرهٔ باریک که از میان آنها می توانستیم رودخانهٔ وسیع و کم عمق پائین تپه را ببینیم. عکس آتاتورک در قاب چوبی و قدیمی ی بر دیوار آویزان بود. ولید متوجه نگاه من به عکس شد و با خنده به زبان فارسی گفت:

— اینجا فگت عکس بیوک آتاتورکه، از کُمینی کبری نیست.

آنگاه دستی پدران به سر برادرزادهٔ کوچکترم کشید و گفت:

— تو هم سن پسر منی، آما کیلی شجاع تری. آفرین گهرمان.

ولید گفت که حکومت ایران برای سر او جایزه گذاشته است. می گفت با این وجود هر از چندی مخفیانه وارد ایران می شود، در شهرهای آذربایجان گشتی می زند و برمی گردد.

از آن پس تا رسیدن به استانبول به هر خانه ای که رسیدیم، تمام روشنائی روز را همانجا می ماندیم. در یکی از این خانه ها، چند روزی توقف کردیم تا شبی که "کمال" من و برادرزادهٔ بزرگترم را با خود از آنجا برد. ولید هم برادرزادهٔ کوچکم را بهمراه خود به شهر وان برد. شبها حرکت می کردیم. گاهی پیاده و زمانی سواره. توی دهات، سوار "دلموش" می شدیم. دلموش اتومبیلی بود کوچکتر از مینی بوس. رفت و آمد مردم در بین دهات با این وسیله صورت می گرفت. هرغروب سفر را از سر می گرفتیم و سپیده دمان در روستای تازه ای توقف می کردیم. در یکی از همین روستاها، کمال ما را تحویل یک قاچاقچی کُرد داد که زیانش را نمی فهمیدیم. دو جوان ایرانی دیگر به نام های حمید و فرامرز که پیشتر از مرز گذشته بودند، به آنجا آمده. از سربازی و جنگ گریخته بودند. از دیدن ما خیلی خوشحال شدند. همه با هم به دنبال قاچاقچی کُرد به راه افتادیم. به روستایی در ابتدای جاده وان رسیدیم. در جاده وان پیش از رسیدن به پاسگاه، پیاده شدیم. آن سوی پاسگاه دوباره سوار اتومبیل شدیم. یکبار در بلندی کوهها راه را گم کردیم و تا نزدیک صبح سرگردان ماندیم. مرد کرد دستپاچه و عصبی شده بود؛ خصوصاً آنکه نگهبانان پاسگاه از فاصله ای دور متوجه حضور ما شده بودند و با چراغ قوه به سوی ما می آمدند. در آن بلندی جاده وان و وسایل نقلیه متحرک روی آن بسیار کوچک جلوه می کرد. با هزار بیچارگی خود را به پایین

رساندیم. هنوز صبح نشده به رودخانه پر آب و عمیقی رسیدیم. شتاب آب زیاد بود و هیاهو می‌کرد. مرد کرد به زبان کردی و ایما و اشاره سعی می‌کرد به ما بفهماند که رودخانه خطرناک است و همگی باید لباسهایمان را از تن در آوریم؛ با یک دست آن‌ها را بالای سر نگه داریم و با دست دیگر او را بگیریم تا ما را سالم به آن سوی رود برساند. رودخانه بسی تاریک و هولناک می‌نمود. عمق آب تا سینه می‌رسید. در آن تاریکی و سرمای شبانه، یک یک ما را به آن سوی رود رساند. سپس در خانه یک روستایی مخفی مان کرد. خسته و بیهوش به خوابی عمیق فرو رفتیم. شب بعد راننده از راه رسید و ما را با خود به خانه ولید در شهر وان برد. در آپارتمان شخصی ولید ساکن شدیم. دو نفر کرد ایرانی پیش از ما به آنجا رسیده بودند. یکی از آنها، عثمان، مرد درشت اندامی بود که سبیلهایی پهن و چشمانی درشت داشت. ریفش از کوه فرار کرده و خود را به آنجا رسانده بودند. می‌گفت که از نزدیکان شیخ عزالدین حسینی است.

عثمان در کوه جنگیده و تیرانداز ماهری بود. می‌گفت پاسداران زیادی با گلوله‌های تفنگ او بر خاک افتاده‌اند. خود را مرید "شیخ" می‌دانست. سخت‌ترین مأموریتها را با موفقیت به انجام رسانده بود. اینها را ریفش به طور خصوصی به من گفت. یکبار از عثمان پرسیدم:

— من از خودمختاری گُردا دفاع کردم و اونو تبلیغ کردم، اما درست نمی‌دونم که این خودمختاری چه چیزهایی رو در برمی‌گیره.

— ما خودمان هم بر سرش خون ریختیم و خون دادیم اما نفهمیدیم. پس از دو هفته، ولید برایمان پاسپورت جعلی تهیه کرد و ما را به استانبول فرستاد. استانبول شهر تضادها و تبعیضهای فاحش است. از یک سو خیابانهای زیبای ساحل دریای سیاه با هتلها و کازینوهای مجلل خودنمایی می‌کند و از سوی دیگر، فقر و ژنده پوشی، خانه‌های چوبی فکسنی و همهمه کودکان خانواده‌های پر جمعیت، آه از نهاد آدمی برمی‌آورد. طی هشت ماه اقامت در استانبول، با مقولاتی از نوع رشوه، فساد، قاچاق، زندان، شلاق، اعتیاد، قمار و گرانی روزافزون به طور ملموسی آشنا شدیم.

استانبول شهر کلیساها و مساجد نیز هست. شهر وابستگیهای قومی و

عقیدتی، شهر ارتباطات دریایی و تمدن و فرهنگ، شهر کاریکاتوری دمکراسی، شهر حقارت آزادی، شهر بی بند و بار، شهر بی حساب و کتاب، شهر بد کردار. شهری که در شبانه روز پنج بار صدای اذان از بالای مناره‌های مساجد در کوچه پس کوچه‌های آن می‌پیچد و شیعه و سنی را به نماز فرا می‌خواند. استانبول شهر زیبای توریست‌های غربی و جهنم آوارگان ایرانی است.

یک میلیون ایرانی در شهرهای بزرگ ترکیه به ویژه آنکارا و استانبول در رفت و آمد بودند. بیش از نیمی از این جمعیت از مرزهای غیر قانونی آمده بودند. بیشتر، امید داشتند که خود را به یکی از کشورهای غربی برسانند و پناهنده سیاسی شوند. بازار قاچاقچیه‌ها هم گرم است. پاسپورت جعلی در کوچه پس کوچه‌ها، قهوه‌خانه‌ها و بوتیک‌هایی که توی پاساژها و زیر زمین‌ها، خرید و فروش می‌شود. بعضی از دلال‌ها و قاچاقچیهائی که رشوه بیشتری می‌دادند و سبیل پاسبانهای محل را چرب می‌کردند، برای خود دفتر و دستکی به هم زده بودند. آنها از روی کره بزرگ جغرافیایی که بر میز کارشان قرار داشت، مقصد مشتریان خود را تعیین می‌نمودند. اغلب هم خودشان بلیط و ویزای کشور مقصد را تهیه می‌کردند.

خیابانهای شلوغ و پر رفت و آمد استانبول، تهران سالهای چهل و پنج تا پنجاه و پنج را به یاد می‌آورد. دختران و پسران جوان همان نگاههای گرسنه را داشتند و همان ادا و اطوارها را. ظهرها، بوی غذا از رستورانها، هتلها، و مسافرخانه‌ها هوا را می‌انباشت. خیابان "آکسارا" و میدان "تقسیم"، محل اصلی رفت و آمد ایرانیان است و فارسی همه جا به گوش می‌رسید. صحبتها یا درباره خرید اجناس بود یا امکانات پناهندگی در غرب. پاسبانها چون شکارچیان در صید ایرانیان غیر قانونی بودند و گرفتن رشوه از آنها. رانندگان تاکسی به عمد مسافت بیشتری می‌رفتند تا پول بیشتری از مسافر بگیرند. مغازه دارها، به ایرانی‌ها گرانتر می‌فروختند و مسافرخانه‌ها هم تا می‌توانستند قیمت‌هاشان را بالا می‌بردند.

مردم ترک میزبانان خوبی برای ایرانیان، به خصوص ایرانیان آواره، نبودند. ترکها ایرانیان را به دیده تحقیر می‌نگریستند و از بیچارگی ما سوء استفاده

می کردند. در آنجا بود که تلخی آوارگی را با پوست و گوشت حس کردم. در خیابان "لاللی" به اتفاق دوست ایرانیم قدم می زدیم. چشمم به سه زن جوان افتاد که چهره هایشان را به طور زنده ای بزرگ کرده بودند و به شیوه زشتی آدامس می جویدند. صدای خنده هایشان از دور به گوش می رسید. وقتی نزدیکتر شدند متوجه شدم که به فارسی حرف می زنند. دوستم متوجه تعجبم شد:

— سنديکای زنان روسپی استانبول به حضور خانمهای ایرانی اعتراض کرده.

دلَم پر از درد شد. بر کشورم چه رفته است که دخترانش در خیابانهای ترکیه دست به خودفروشی می زنند؟ با پولی که از برادر بزرگم رسید و به همراه دوستان کوه، حمید و فرامرز، دو اتاق کوچک اجاره کردیم. خانه مان زیر پل راه آهن قرار داشت و پُر از شپش و رطوبت بود. دیگ حمام با چوب و هیمه روشن می شد. تختخواب به اندازه کافی نبود و از همه بدتر قطارهایی بودند که از بالا و در فاصله نزدیک به سقف خانه حرکت می کردند. شبها خانه می لرزید، این لرزش به تن خسته و خوابیده ما منتقل می شد و بارها بیدارمان می کرد. روزها زنان محله دم در می نشستند و در غیاب مردانشان آخرین اخبار محله را رد و بدل می کردند. توی محله پر از بچه های قد و نیم قد بود که در هم می لولیدند.

با قناعت زندگی می کردیم. هر از گاهی پولی به دستمان می رسید. آنقدر نبود که بتوانیم خود را سیر نگه داریم. غذای اصلی مان نان و شیر بود. درد معده و عفونت گلو امانم را بریده بود. ولی پول دکتر و دارو نداشتم. قیمتها سرسام آور بالا می رفت. هر روز فروشندگان ترک می گفتند "زام گله زام" یعنی گرانی و افزایش نرخ مالیات. برای مدتی حتا یک لیر در جیب نداشتم و سخت گرسنه مانده بودیم. یک روز برادرزاده کوچکم بهانه می گرفت. دست او را گرفتم با خود به خیابان بردم. چشمش به بطریهای شیر افتاد که در سوپر مارکت چیده شده بود.

— عمو، شیر!

گویی ناگفته قرار گذاشته بودیم که به هنگام گرسنگی تنها به شیر بیندیشیم. بوی غذای مطبوع همه جا به مشام می رسید. وارد فروشگاه شدیم. مغازه دار نگاه مظنونی به ما انداخت. سر و وضعمان نامرتب و لباسهایمان کهنه و بدریخت شده

بود. پرسید که چه می‌خواهیم؛ به ترکی گفتم: "باکیارم." یعنی نگاهی می‌کنم. از نگاههای مظنون او عصبانی شده بودم. در اولین فرصت مناسب به سرعت بطری شیر را توی لباسهای مخفی کردم و از سوپرمارکت بیرون زدم. بیشتر شبها از همسایه‌مان که زن فربه‌ی بود شیر می‌خریدیم. زن شیر فروش، روزها توی چهارچوب پنجره اتاقش می‌نشست و از آنجا بازی بچه‌ها را در کوچه تماشا می‌کرد. حالت او شبیه تابلوهای قدیمی توی موزه‌ها بود. یکروز یکی از برادرزاده‌هایم که همبازی پسر کوچک او شده بود، از وسط بازی فوتبال پیش من آمدو با اشاره به زن شیر فروش گفت:

— بین عمو، اون از پستونهای خودش برا ما شیر می‌دوشه!
او را که از پنجره به سمت کوچه خم شده بود نگاه کردم. پستانهای درشتش که به پستان‌های گاو می‌مانست، از پنجره آویزان بود. به راستی ما هیچ گاوی در آن حوالی ندیده بودیم که او بتواند شیرش را بدوشد. خوب ما بی پول بودیم و شیری که او می‌فروخت ارزان بود. برای ما هم فرقی نمی‌کرد شیر انسان باشد یا شیر حیوان.

روزها در پی کسب اخبار جهت یافتن قاچاقچی و خروج از ترکیه به هر جا سر می‌زدم و ناامید باز می‌گشتم. پول زیادی می‌خواستند که ما نداشتیم. هر چه زمان می‌گذشت، امکان خروج از آن جهنم سخت‌تر می‌شد. استانبول باتلاقی بود که در آن فرو می‌رفتیم. پاسپورتهای ما لو رفته بود؛ زیرا رنگ جلد آن کم رنگ‌تر از پاسپورتهای قانونی بود. پلیسهای ترک این را می‌دانستند. از این رو سعی می‌کردیم شبها از خانه خارج نشویم. روزها خیابان شلوغ‌تر بود و امکان کنترل کمتر.

راه آلمان بسته شده بود. تا همین اواخر، قاچاقچیها، تمام بلیطهای یک هواپیما را تا مقصد آلمان شرقی می‌خریدند و به مأمورین داخل فرودگاه رشوه می‌دادند. مسافرین پس از پیاده شدن در آلمان شرقی، توسط مأموران مرزی از تونلی می‌گذشتند تا وارد خاک آلمان غربی شوند. در آنجا تقاضای پناهندگی‌شان را تسلیم مقامات می‌کردند. آنها که پاسپورتهایشان رسمی بود، باید آنرا در داخل هواپیما از بین می‌بردند.

پس از جُست و جوی فراوان، در یکی از خیابانهای شمال شهر به ساختمان تازه‌ساز نونواری رسیدم که دفتر کار یکی از قاچاقچی‌ها در طبقه چهارم آن قرار داشت. چند نفری روی میبل منتظر نشسته بودند تا نوبتشان برسد. روی دیوار، عکس کمال آتاتورک نصب شده بود. مرد خوش پوشی پشت میز پهنی نشسته بود و با خانمی راجع به مخارج سفر صحبت می‌کرد. روی میز پرچم‌های کوچک ایران و ترکیه را گذاشته بودند. آن طرف دیگر میز، کره فلزی قرار داشت که مرد خوش پوش هر از گاه آن را با انگشتش می‌چرخانید. کف اتاق یک قالیچه ایرانی پهن شده بود. نوبت به من رسید. برایش توضیح دادم که با دو پسر بچه از راه کوه آمده‌ام و می‌خواهم به یکی از کشورهای اروپایی بروم. پاسپورتها را نشانش دادم.

— بیندازشان دور. اینها را توی پاکستان درست کردن و معروف به "چاپ ایتالیاییه". یه لیر هم نمی‌ارزن. براتون پاس original می‌خرم. روش ویزا می‌زنم، تمیز و مرتب سوار میشین میرین به سلامت.

نرخ کار را پرسیدم. از این سؤال خوش نیامد. با انگشت سفیدش که بر آن انگشت طلای بزرگی با نگین عقیق سنگینی می‌کرد، کره مقابلش را به گردش درآورد. روی نقشه کوبا متوقف شد:

— کانادا از راه کوبا، برای سه نفرتون، شامل پاس و بلیط و ویزا، می‌کنه شیش هزار چوب.

کره زمین دوباره به چرخش درآمد. انگشت سفید و پهن، کنار دریای شمال فرود آمد و سراسر بلژیک را در برگرفت.

— بلژیک یا هلند، چهار هزار تا، بیست و چهار ساعته. کارتون راه می‌افته. با ضمانت. نمی‌خوای هفته دیگه با بیست نفر دیگه می‌فرستمتون آلمان، سه هزار چوب، اما ضمانت نداره.

— ارزانترین راه کدامه؟

— کشتی، سوار میشین می‌رین افریقا، یه چند روز لنگر گیری داره، بعد بار می‌زنه برای اروپا، تو بندر رتردام، تمیز و مرتب، پیاده می‌شین و همون جا خودتونو به پلیس معرفی می‌کنین. قیمتشم ارزونه، فقط دو و نیم چوب.

منظورش دو هزار و پانصد دلار بود. از آنجا ناامید بیرون آمدم. امیدوار بودم با مراجعه به نمایندگی سازمان ملل در امور پناهندگان، راه نجاتی بیابم. ساختمان "نماینده‌گی" در کوچه‌ای بود که در آن ایرانیان رفت و آمد می‌کردند. ساختمان کوچکی بود و خیلی شلوغ. پس از اینکه به زحمت توانستم مرد عبوس و خسته‌ای را که مسئول پاسخگویی به امور پناهندگان بود پیدا کنم، پاسپورتهای جعلی را از جیب در آورده و به زبان انگلیسی، مختصر و مفید مشکل را مطرح کردم. بی‌اعتنا به پاسپورت‌ها و در حقیقت بی‌اعتنا به سرگذشت من گفتم:

— برو شهر وان خودت را به پلیس معرفی کن تا ما کمکت کنیم.

به او گفتم که از آنجا آمده‌ام و اخیراً پلیس شهر "وان" دوازده نفر از هموطنانم را به ایران تحویل داده است و از سرنوشت آنها هیچ خبری نیست. شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

— این موضوع به ما مربوط نیست، معذرت می‌خواهم، من وقت ندارم. حمید و فرامرز هنوز با ما زندگی می‌کردند. آنها نیز در جستجوی راهی برای خروج از ترکیه بودند. هر صبح از خانه بیرون می‌زدند و شبها با خبرهای تازه‌ای باز می‌گشتند. با یک خرازی ایرانی آشنا شده بودند که در کار قاچاق مسافر نیز بود. حمید و فرامرز سخت خوشحال بودند. برای ما نیز خبر خوش داشتند. خبر از این قرار بود که مرد فروشنده حاضر است در ازاء مبلغ ناچیزی یک مینی‌بوس پر از مسافر را به همراه یک راهنمای ترک، از راه غیر قانونی، به یونان بفرستد. امیدی بود و سوسه‌انگیز. ابتدا قبول کردم که همراه آنها بروم. اما کمی بعد به علت مسئولیت‌م در برابر برادرزاده‌ها و مشکوک بودن قضیه تصمیم را تغییر دادم. خداحافظی کردند و رفتند. پس از چندی در خبر شنیدیم که همگی دستگیر شده‌اند و در یک مصاحبه تلویزیونی شرکت کرده‌اند. می‌خواستند آنها را به اتهام جاسوسی زندانی کنند. دفتر نمایندگی سازمان ملل در یونان هم از پذیرفتن آنها خود داری می‌کرد. حمید و فرامرز ۶ ماه اول اقامت در استانبول را کار ساختمانی امرار معاش کرده بودند تا اینکه سرانجام سازمان ملل حاضر شد درخواست آنها را بپذیرد. دیگر از آنها خبری نداشتیم. مانده بودیم و سایه غربت چون بختک در خواب و بیداری بر پیکرمان سنگینی می‌کرد.

از چاله در آمده به چاه افتاده بودیم. اینجا از حجاب اجباری و گشتیهای کمیته و سپاه خبری نبود؛ اما خطر دستگیری بود و شلاق توسط مأموران ترک و باز گردانیدن به ایران. بی پولی نیز تهدیدمان می کرد. ترکها آواره ها را غارت می کردند. بسیاری از کسانی که مانده بودند، به خاطر بی پولی، دست به دزدی و یا قاچاق می زدند. دختران بسیاری از راه فحشاء زندگی می کردند و برخی هم خودکشی.

به همراه برادر کوچکترم، که او نیز به ترکیه آمده بود، و برادر زاده هایم به پارک بزرگی می رفتیم. این پارک به دریا و تنگه بسفر ختم می شد. از آنجا می توانستیم در آرامش و سکوت، آبهای دریای سیاه و حرکت کشتیها را از نزدیک تماشا کنیم. مرغان دریایی با فریاد و هلهله خود کشتیها را دنبال می کردند و چشم را نوازش می دادند. می توانستم عقده ها و حقارت ها را برای مدتی فراموش کنم و ذهنم را به آن دور دستها در افق و دریا بسپارم. در یکی از گوشه های این پارک زیبا و پر درخت، روی نیمکتی می نشستیم و من طبق عادت همیشگی به آسمان نگاه می کردم تا از فراز شاخه های بلند درختان تاک به پرواز کبوتران نگاه کنم. برادرزاده ام می گفت:

— ایکاش می توانستیم برا مدت کوتاهی به شکل کبوتر دریام و پرواز کنان از مرز عبور کنیم.

هنگامیکه در گوشه دنجی می نشستم، خاطرات گذشته جان می گرفت. آخرین مکالماتم با نسرين را هنوز بیاد دارم، گفته بود:

— میدونم روزی تو رو از دست می دم.

وقتی از او پرسیدم که بعد چه خواهد کرد، به سرعت چشمان ترش را خشک کرد و خنده کنان گفت:

— با اولین خواستگارم ازدواج می کنم و از خیر این جسم حقیر می گذرم تا از این بابت به همسر آینده ام خیانت نکرده باشم.

نامه ای که نسرين اخیراً فرستاده بود هنوز در جیبم بود. در نامه اش رد تمنای او با غمی پنهان حس می شد. در پایان برایم دعا و آرزوی سلامتی کرده بود. بعدها که در اروپا استقرار یافتم نامه ای از او دریافت کردم که در پایانش

نوشته بود با پسر خوب و ساده دلی ازدواج کرده است. در همان نامه از من خواهش کرده بود که از همه چیز خودم برایش بنویسم؛ حتا از بند کفشهایم. از آن پس دیگر نامه‌ای برایش ننوشتیم. فکر کردم شاید اینطور بهتر باشد.

با این حال دوردور از او خبر داشتم. پسرش به ۴ سالگی که رسید برای دومین بار حامله شد. در سال ۶۷ که ماجرای به کوفه رفتن امام حسین توسط سازمان مجاهدین در ایران تکرار شد و رژیم نه تنها در درون مرزها بلکه در شهرها نیز دست به تعقیب و کشتار هواداران آنها زد، شوهر نسرین یکی از قربانیان بود.

در استانبول با پیر مرد خوش قیافه و شیک پوشی آشنا شدیم که هفتاد ساله می‌نمود. از اهالی آذربایجان بود. از صورت صاف و تراشیده و موهای سفید و پرپشتش و همچنین لباسهای شیک و چهره خنداناش پیدا بود که زندگی خوبی را پشت سر گذاشته. او پیمانکار سابق جاده‌های آسفالتی بود. مبلغ کلانی به جیب زده و از ایران گریخته بود. پلیس بین‌المللی به دنبالش بود. بسیار خوش مشرب و بذله‌گو بود. از بستگان پیرمردی بود که برادر بزرگم توسط او از اروپا برای ما پول می‌فرستاد. با شرح خاطراتش ما را سرگرم می‌کرد.

از استانبول به شهر کوچک و زیبای "آزمیر" رفتیم. پیر مرد به کمک دوست و همشهری‌اش که در آنجا پزشک بود، خانه‌ای اجاره کرد. پس از یک ماه و نیمی، دکتر به خانه ما آمد و گفت که به بعضی از مأمورین فرودگاه پول داده تا ما بتوانیم با هواپیمای فرانسه پرواز کنیم. ویزای فرانسه را بیشتر در استانبول گرفته بودیم، اما خطر عمده پاسپورت‌های جعلی مان بود.

مأمور کنترل پاسپورت فرودگاه متوجه جعلی بودن پاسپورتها شد. می‌خواست که ما را تحویل مقامات بدهد. یک افسر زن که به زبان انگلیسی تسلط داشت به ما کمک کرد تا از دست مأمور کنترل فرار کنیم.

– به خاطر این بچه‌ها کمکت کردم. دیگه این طرفها پیداتون نشه.

همگی پکر و ناامید به خانه برگشتیم. دکتر گفت که باید تا فرصت بعدی صبر کنیم. عفونت گلوی من بیشتر شد. دوست پیرمان نیز مدتی بود که از ناراحتی گلو شکایت داشت. به توصیه دکتر هر دو به متخصص گلو مراجعه

کردیم. نمونه برداری کردند. پس از نتیجه آزمایش پزشک متخصص به زبان انگلیسی توضیح داد که عفونت خطرناک نیست و نسخه نوشت.

– نتیجه آزمایش دوست پیرمان؟

دکتر مکشی کرد، عینکش را از چشم برداشت و گفت:

– برای او خبر خوبی ندارم؛ ایشان سرطان گلو دارند.

یکه خوردم. به سختی توانستم خبر را ترجمه کنم. از آن پس، طنز و خنده رفته رفته در گفتار و رخسارش کمزنگ شد. گرچه اغلب جملاتی به تسلائی ما به زبان می‌آورد: "خون من که از خون جوانان هموطنم رنگین تر نیست" یا "من عمر خودم را کرده‌ام".

پیرمرد به کمک دوست پزشکمان در یکی از بیمارستانهای استانبول بستری شد. در حنجره‌اش عفونه‌ای ایجاد کردند و دستگاهی نصب کردند که به کمک آن به سختی حرف می‌زند. گفته بودند با این دستگاه می‌تواند ده سال دیگر عمر کند. دوست پزشکمان مدتی بعد با پرداخت پول بیشتری توانست پرسنل فرودگاه را قانع کند. پول را از جیب خود پرداخته بود. هنوز از این بابت مدیون این مرد نیکوکار و مردان خوب دیگر هستم.

مقدمات پرواز به تدریج فراهم شد. ترس و هراس از لو رفتن و دستگیری دوباره‌ام بر ما حاکم. مأمور کنترل پاسپورت، حق حساب می‌خواست. پرداختم. تمام مسافران سوار شده بودند و هواپیما بدون ما از باند به سوی ساختمان فرودگاه به حرکت آمده بود. اما هنوز پرواز نکرده بود. مأمور کنترل، مرتب به چهره‌های ما نگاه می‌کرد و با خلبان تماس می‌گرفت. به ترکی می‌گفت که سه مسافر هنوز اینجا هستند. هواپیما درست در فاصله نزدیک ساختمان فرودگاه توقف کرد. درش باز شد. پلکان را به طرف درب بردند، مأمور کنترل اجازه داد که سوار هواپیما شویم. خود را به پلکان رسانیدیم و به سرعت بالا رفتیم. زن مهماندار با خوشرویی ما را به سوی صندلیهایمان راهنمایی کرد. هواپیما به سرعت از زمین کنده شد و در پهنه آسمان بیکران به حرکت درآمد. از پشت شیشه پنجره پرواز کبوتران را، پایین توی هوا تماشا می‌کردم.

به برادرزاده ام گفتم:
پرواز کبوتران را تماشا کن.

سپتامبر ۱۹۹۴

Contents

Introduction, by Nasser Mohajer	1
Childhood	5
Let Prophets Take Care of Peasants	16
Stool Pigeons	32
Iranian Students Association (Abroad)	36
Another Person, Another World	49
The Sympathizers	55
Some Simple Questions	65
Vakilabad Prison	96
Visit me in Hundred years	102
The Lashings	111
Prison Art	133
Repentants	139
An Escape Attempt	154
The Trial	159
The Dice is Loaded	165
Let People Know What Happened to Us	169
Nasrin	178
The Escape	191

And Still Lives Our Story
Hassan Darvish
First Edition, 1998
cover design by Meti

Published by *Noghteh Books*
A Division of *Noghteh Resources on Iran*
P.O.Box 8181, Berkeley, CA 94707-8181 USA
Internet:<http://www.noghteh.org>
email:noghteh@noghteh.org

And still Lives our Story

Memories of an Iranian political prisoner

Hassan Darwish



Noqhteh Books